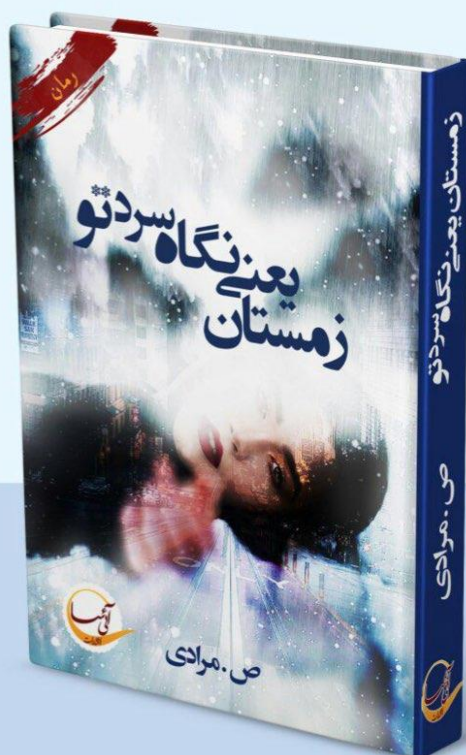




زمستانِ یعنے نگاہِ سردتو

ص. مرادی

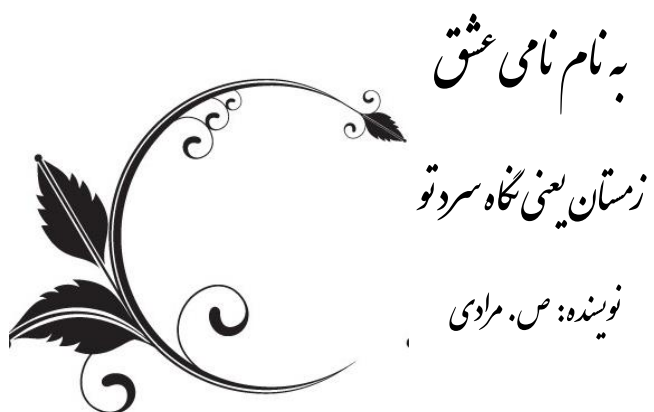
چاپ اول ۱۳۹۷
قیمت: ۶۸۰۰۰ تومان
تعداد صفحات: ۶۸۰



@Aeeisa_pub2018

aeisa.pub

۰۹۳۶۸۹۰۴۳۳۴



سرشناسه	:	مرادی، ص
عنوان و نام پدیدآور	:	زمستان یعنی نگاه سرد تو / نویسنده ص. مرادی.
مشخصات نشر	:	ملارد: آئی‌سا، ۱۳۹۷.
مشخصات ظاهری	:	۶۸۰ ص.
شابک	:	۶۸۰۰۰۰ ریال 978-622-95194-4-8
وضعیت فهرست نویسی	:	فیفا
موضوع	:	داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴
موضوع	:	Persian fiction -- 20th century
رده بندی کنگره	:	۸۳۶۱ PIR ۱۳۹۷ ۸ز۲ر/
رده بندی دیویی	:	۸۳۶/۶۳
شماره کتابشناسی ملی	:	۵۴۹۷۸۱۷

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب به صورت زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD، نمایشنامه، فیلمنامه و استفاده در سایت‌های مختلف بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است و در صورت مشاهده از متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

antsharatayysa@gmail.com

زمستان یعنی نگاه سرد تو

نویسنده: ص.مرادی

ویراستار: سیده سیما(مینا)موسوی

ناشر: آئی‌سا

طراح جلد: مریم تقی زاده

چاپ و صحافی: نوبخت

تیراژ: ۵۰۰ جلد

نوبت چاپ: اول، ۱۳۹۷

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۹۵۱۹۴-۴-۸

قیمت: ۶۸۰۰۰ تومان

مادر همان دختر بچه ی بی پناهیست که در پس ثانیه ها ناخودآگاه دیوار می
شود برای طفل بی پنااهش...
او مجموعه ای از بهترین معانی را تداعی می کند و هیچ کار دیگری را نمی
توان با این نقش مقدس برابری دانست.
تقدیم به تمام مادران سرزمینم...

"بنام تنهاترین تنها؛ یگانه خالق هستی"

مقدمه:

حالا تو هی بیا و بگو زن باید سنگین و رنگین باشد...
من می گویم زن باید بیاید منت بکشد...
زن اگر زن باشد باید بشود روی عاشقیش حساب کرد...
که باید عاشقی کردن را بلد باشد...
که جا نزنند...جا نماند...جا نگذارد...
هی فکر نکند به این چیزهایی که عمری در گوشش خوانده اند؛
که زن ناز و مرد نیاز...
که بداند مرد هم آدم است، دیگر گاهی باید لوسش کرد...
گاهی باید نازش را کشید...گاهی باید به پایش صبر کرد...
من می گویم زن اگر زن باشد حتی از دوستت دارم گفتن نمی ترسد...
تو می گویی خوشبحال زنی که عاشق مردی نباشد!
بگذار دنبالت بدونند و من نمی فهمم اینکه داری ازش حرف می زنی زندگیست
یا مسابقه ی اسب دوانی؟!
من نمیدانم چرا هیچکس بر نمیدارد بنویسد از مردها...از چشمها...شانه ها و
دستهایشان...از آغوششان...از عطر تنتشان...از صدایشان...
پُررو می شوند؟
خوب بشوند...مگر خودمان با هر دوستت دارمی تا آسمان نرفته ایم؟!
مگر ما به اتکای همین دستها؛ همین نگاه ها...همین آغوش ها، در بزنگاه های
زندگی سر پا نماده ایم؟
من راز این دوست داشتن های پنهانی را نمی فهمم!
من نمی فهمم زن بودن با سنگین، رنگین بودن با سکوت، چه ارتباطی دارد!
من بلد نیستم در سایه دوست داشته باشم...
من میخوام خواستتم گوش فلک را کر کند...
من میخوام مردم حتی...اگر مرد هم نبود؛ دلش غنچ بزند از اینکه بداند...زنی
دوستش دارد...من میخوام زن باشم...

پس بگذار همه ی دنیا بدانند مردی در این حوالی دارد دوستت دارم های مرا
با خود می برد.

(فصل اول)...زمستان یعنی نگاه سرد تو.

شماره ی طاها را می گیرم و همانطور که از کلاس خارج می شوم به بوق
های ممتدی که بی جواب می ماندند گوش می دهم.

– خسته نباشید استاد.

لبخند بی جانی می زنم و سرم را به معنای تشکر برای دانشجویی که با چهره
ای شاد و خندان نگاهم می کند تکان می دهم و از پله ها پایین می روم که
صدای جدی و خشک طاها در گوشم می نشیند:

– الان نمیتوم صحبت کنم ترانه.

قبل از اینکه بتوانم چیزی بگویم تماس قطع می شود! ابروهایم به هم نزدیک
می شوند و گوشه ای خلوت از راهرویی که به اتاق مشترکم با خانم سعادت و
راد منتهی می شد می ایستم؛ دوباره شماره اش را می گیرم و نگاهم را با
کلافگی در راهرو می چرخانم

اینبار با دومین بوق جواب می دهد و به تندی می توپد به من کلافه:

– مگه نگفتم...

- با حرص حرفش را قطع می کنم و لب می زنم:
- طاهای جان تو اصلاً اجازه دادی من صحبت کنم؟!
- نفسش را عصبی در گوشی فوت می کند و من قبل از اینکه باز بتواند تندی کند می گویم:
- نمی رسم برم دنبال برهان زحمتش با تو عزیزم.
- با سردترین لحن ممکن می پرسد:
- مگه تا ساعت چند کلاس داری؟
- برخلاف لحن عاری از احساس او من اما مهربان و با خوش خلقی جواب می دهم:
- تقریباً تا ساعت ۳ و نیم بعد از ظهر.
- حرف که می زند به خوبی متوجه ی حرص کلامش می شوم:
- اتفاقاً منم تا همون موقع کلاس دارم و نمیتونم برم دنبالش.
- میدانم که حالا و اینجا در حالی که دانشجویها با کنجکاوی از کنارم می گذشتند فرصت مناسبی برای جر و بحث کردنمان نیست پس با نفس عمیقی که می کشم آرامشم را حفظ می کنم و به آرامی لب می زنم:
- عزیزم می گی من چکار کنم؟!...نمیشه که پسر مون توی مهد چشم انتظار بمونه و کسی نره دنبالش!
- برخلاف من که آرام بودم و سعی داشتم با نرم ترین لحن ممکن صحبت کنم او به آتش فشان نیمه خاموشی می ماند که هر لحظه امکان انفجارش می رفت!

– مگه فقط امروزه؟... فردا چی... پس فردا چی... تو کل ماه تو سر جمع کمتر از چهار بار میری دنبال برهان و از مهد تحویلش می گیری؛ همیشه زحمتش و انداختی روی دوش من یا تانیا؛ گاهیم آصف!

به دنبال مکث کوتاه اش حرفش را با دلخوری ادامه می دهد:

– اینو بفهم ترانه که تو به عنوان مادر برهان وظایفی داری که باید انجام بدی. گوشه ی لبم را به دندان می گیرم و اصلا درک نمی کنم چرا تا این حد توپش پر است و عصبانیست!

– چرا نمیخواهی بفهمی که برهان مادر میخواد و من بهت نیاز دارم... اون بچه معلم اخلاق نمیخواد ترانه؛ محبت و مهربونی مادرانه میخواد چیزی که تو این روزا اصلا وقتی براش نداری! تمام فکرت شده اون دانشگاه لعنتی و دانشجوها!

پشت می کنم به محوطه ی دانشگاه و رو به دیوار می ایستم. میدانستم از فشار کاری و تدریس چند ساعته ی امروزش کلافه و نا آرام است پس سعی می کنم با کلماتی که کنار هم می چینم آرامش کنم؛ هر چند که خسته از این بحث تکراری بودم ولی به نرمی لب می زنم:

– طاهای جان شب با هم حرف می زنیم عزیزم... تا حدودی حق رو به تو میدم ولی چرا نمیخواهی منو درکم کنی! در حال حاضر برهان از همه چیز مهم تره و الان توی مهد منتظره، برو دنبالش فدات شم.

با حرص و غضب آشکاری می گوید:

– فقط تا حدودی حق با منه؟! آخه این چه زندگیه ترانه؟! منو تو چند ساعت در شبانه روز همدیگه رو می بینیم؟ چرا نمیخواهی بفهمی که باید برای زندگی شخصیتم وقت بذاری، درست مثل کارت.

دوباره گله و شکایت هایش را از سر گرفته بود! باز هم میخواست مرا زنی جلوه دهد که بی توجه به همسر و بچه اش تمام وقتش را به کارش اختصاص داده است!

آرامشی که میخواهم برای وجودم اجباری اش کنم تا بتوانم مردم را آرام سازم از وجودم پر می کشد و عصبی و ناآرام می گویم:

– بی انصاف نباش طاها... من همون قدر که برای کارم وقت میذارم برای زندگی خصوصیم وقت میذارم.

زهرخندش در گوشت می پیچد و با حرص و غضبی که در تک به تک کلماتش مشهود است زمزمه می کند:

– صبح که داشتی می رفتی گفتی دیرم شده تو برهان و برسون مهد ظهر خودم میرم دنبالش ولی حالا زنگ زدی و می گی نمی رسم برم! اینه اون تعادل بین کار و زندگی خصوصیت؟! تو مگه از ساعات کلاسها خبر نداری؟ همون صبح هم میدونستی که ظهر کلاس داری ولی قول الکی دادی!

دهان باز می کنم که تشر بزنم خسته نشدی از این بحث های تکراری! برهان بیچاره جلوی در مهد منتظر مانده و تو یکساعت است که داری با من بحث می کنی! ولی همین که میخواهم به مرد لجباز آن سوی خط بتویم صدای برهان در گوشی اکو می شود و خنده به لبم می آورد.

– سلام بابایی.

آرامش دوباره به روحم تزریق می شود و لبخندم عمق می گیرد.

– خیلی بدجنسی طاها! از کی اونجایی؟!

دوباره صدای زهرخندش در گوشت می نشیند! اهمیتی نمی دهم و او به سردی جواب می دهد:

– دقیقا از همون وقتی که دارم با تو صحبت می کنم جلوی در مهد توی ماشینم منتظر برهان نشسته بودم. بعد از این همه سال زندگی با تو دیگه خیلی خوب می شناسمت؛ میدونستم نمیایی دنبالش!

بی اراده می خندم و می چرخم به طرف اتاق کارم...نگاهم روی در بسته اش زوم می شود و خندان می گویم:

– این همه منو حرص دادی و بحث کردی باهام در حالی که از همون اول جلوی در مهد برهان بودی؟ واقعا گاهی اونقدر حرصم می گیره از کارات که دلم می خواد خفه ات کنم.

صدای برهان مانع از جوابش می شود:

– بابا بریم دیگه...من گشتمه.

همانطور خنده کنان می گویم:

– الهی قربونش بره مامانش...طاها جان غذا توی یخچال؛ گرم کن بخورید نوش جونتون منم اینجا یه چیزی میخورم ولی شام و کنارتونم...اگه بعد از ظهرم کلاس داشتی برهان و بذار پیش تانیا خودم بعد از دانشگاه میرم دنبالش.

دوباره قبل از اینکه فرصت کند و جوابی بدهد برهان می گوید:

– کیه بابا...مامانه؟

ذوق زده می گویم:

– مامان به فدات گل پسر؛ باباش، گوشه و بده به پسر خوشگلم.

زیاد منتظر نمی مانم و صدای شاد و سرحال برهان در گوشه می پیچد:

– سلام مامان جونی.

– سلام فدات شم...خوبی عمرم؟ امروز مهد بهت خوش گذشت؟

- آره...یه نقاشی و شعر جدیدم بهمون یاد دادن.
- شب که اومدم خونه اگه تونستی شعر جدیدی که بهت یاد دادن و کامل برام بخونی یه جایزه ی خوب بهت میدم.
- هیجان زده می شود و در حالی که خوب میدانم دارد روی صندلی ماشین بالا و پایین می پرد لب می زند:
- هوراااا جایزه...بلدم مامان...همه رو یاد گرفتم.
- من فدای بچه خرگوش باهوش خودم بشم.
- با شیرین زبانی می پرسد:
- باهوش یعنی چی مامان؟
- می خندم و می گویم:
- یعنی کسی که زود یه چیزو یاد می گیره و ذهنش بازه.
- ذهنش بازه یعنی چی؟! چی من الان بازه؟
- غش غش می خندم و صدای جدی طاهرا می شنوم که می گوید:
- بدتر بچه رو گیج می کنه! انگار این بچه ی شش ساله هم یکی از دانشجوهاشه که داره اینجور کتابی باهاش حرف می زنه.
- مانع می شوم جلوی صدای خنده ای که می خواهد بلند شود و می گویم:
- برهان به بابایی بگو شنیدم چی گفتا.
- او هم با لحن بامزه ای زمزمه می کند:
- اوه اوه بابا دختل اومده مامان صدات رو شنید.

منو طاهها هر دو هم زمان به خاطر آن کلمه ی جدید و کوچه بازاری که برهان
به زبان آورده بود حیرت زده می گوئیم:

- برهان!!!

قبل از اینکه برهان یا طاهها حرفی بزنند به تندى می پرسم:

- کی این کلمه ی دخلت اومده رو بهت یاد داده؟!!!

مظلوم می شود و به آرامی جواب می دهد:

- از عمو آصف یاد گرفتم...مگه خیلی کلمه ی بدیه؟!!

ابروهایم گره می شوند به هم و ناراحت می گوئیم:

- آره عزیزم کلمه ی بدیه...یه پسر خوب که به باباش نمیگه دخلت اومده!
اصلا این کلمه ی خوبی نیست عمر من.

همان لحظه صدای حرص آلود طاهها بلند می شود:

- من میدونم و اون آصف...

برهان به سرعت حرف طاهها را قطع می کند و می نالد:

- دعواش نکنیا بابایی...اصلا عمو آصف بهم یاد نداده، از خاله تانیا یاد گرفتم.

به خنده می افتم و به این فکر می کنم که برهان تانیا را چه راحت به آصف
فروخته بود! قطعاً اگر تانیا می فهمید کله ی برهان را می کند.

صدای طاهها را نمی شنوم و میدانم او هم خنده اش گرفته است و نمی خواهد
من متوجه شوم.

– خوشگله ی مامان حالا شما برو عقب بشین؛ صد بار گفتم بچه ها روی صندلی جلوی ماشین نمی شینن.

با رنجش می گوید:

– من که بچه نیستم مامان... تازه بابایی کمر بندمم بسته و خودش اجازه داد جلو بشینم. اما شما از کجا فهمیدی من جلو نشستم؟!

– اوه آره شما مرد منی... یه مرد کوچولو... مگه نمیدونی کلاغا با مامانا دوستن و بهشون خبر میدن؟!... ولی دیگه جلو نشین، باشه عزیزم؟

با بی میلی جواب می دهد:

– چشم... فقط شما هم قول بده یه روز کلاغت و نشونم بدی.

می خندم و می گویم:

– همیشه که؛ کلاغایی که حرف می زنن و فقط مامانا میتونن ببینن... قربونت برم گل پسرم من دیگه باید برم دیرم شده شب می بینمت.

صدای بوس بلند و آبداری که به گوشی موبایل طاها می زند در گوشم می نشیند و خستگی کل روز را از تنم خارج می کند. بوسه ای که از پشت تلفن برایم فرستاده است کافیهست تا به روحم جلا بخشد و لب هایم تا آنجا که می شود از هم باز می شوند و لبخند می زنم.

– خداافظ مامان جونم.

من هم بوسه ای برایش می فرستم و خداحافظی می کنم. تماس که قطع می شود از این مکالمه ی طولانی که کلی حس خوب برایم به ارمغان آورده بود لبخند غلیظی روی لب هایم حک می شود و نگاهی به ساعت می اندازم.

زمان زیادی تا شروع کلاس باقی نمانده بود؛ مسیرم را کج می‌کنم به طرف پله ها و استراحت می‌شود همان مکالمه‌ی سرشار از بهترین انرژی‌های دنیا با پسر.

بوسه‌ای به صورت غرق خواب برهان می‌زنم و به آرامی ماشینی که قبل از شام از من جایزه گرفته بود را از زیر دستش بیرون می‌کشم و در قفسه‌ی اسباب بازی هایش می‌گذارم. دست راستم را بند گردنم می‌کنم و همانطور که ماساژش می‌دهم از اتاق خواب برهان خارج می‌شوم. نگاه خسته‌ام می‌نشیند روی چهره‌ی طاها که نشسته است روی کاناپه و نگاهش زوم کتابیست که به دست دارد. به طرفش می‌روم و می‌گویم:

– بالاخره خوابید... تقریباً به داستان کامل و برایش تعریف کردم تا خوابش برد.

با فاصله‌ی نسبتاً نزدیکی کنارش می‌نشینم. توجهی نمی‌کند و همچنان به کلمات چاپ شده در کتاب خیره می‌ماند!

– نطرت چیه فردا رو حاضری بخوریم؟ واقعا امشب رمقی ندارم که بخوام غذای فردا رو درست کنم.

پوزخند می‌زند و بدون آنکه نگاهش را از نوشته‌های کتاب جدا کند می‌پرسد:

– بخوریم؟! میشه جواب بدی چه مدت از آخرین ناهاری که کنار ما بودی می‌گذره؟

لب هایم را غنچه می کنم و نگاهش می کنم. آنقدر نگاهم به رویش خیره می ماند و روی تک به تک اجزای صورتش سنگین می شود که بالاخره وادارش می کند چشم از نوشته های آن کتاب بگیرد و سربلند کند، نگاهش فرود می آید در چشمانم که خودم را جلوتر می کشم و چسبیده به او لب می زنم:

– هیچ میدونی تازگی ها چقدر بهانه گیر شدی؟! میدونی چقدر کنایه بهم می زنی و منو می رنجونی؟

کتاب را می بندد و پرتش می کند روی زمین! کامل می چرخد سمت و نگاه گلایه مندش را میخ چشمانم می کند.

نمیخواهد کوتاه بیاید و بازهم با لحن نیش داری می گوید:

– فکر نمی کردم قولا به برهان یادت بمونه و ازت جایزه اش و همین امشب بگیره!

برخلاف او که ناآرام بود و اخم به چهره داشت من لبخندی تحویلش می دهم و می گویم:

– خب راستش بعد از اون چندباری که من مامان بدقولی به چشم پسر م اومدم تصمیم گرفتم از قبل جایزه آماده شده توی خونه داشته باشم برای چنین مواقعی... اون ماشین و چند روز پیش خریده بودم.

نگاهش رنگ تمسخر به خود می گیرد و لبانش به یک طرف کج می شوند.

نفس عمیقی می کشم و دست می گذارم پشت کاناپه.

– چیه طاها جان؟ مشکل تو چیه؟ بخدا داری اذیت می کنی دیگه!

انگار منتظر همین سوال از جانب من است که گله می کند:

– خسته شدم دیگه... چقدر غذای یخ زده گرم کنم و بخورم؟ تا کی موقع ناهار خوردن نباید تو کنار منو برهان باشی؟ اگه ما برات مهم بودیم طوری ساعت هات و تنظیم می کردی که سر میز غذا کنارمون باشی... مثل من که هرطور

شده ناهار و کنار برهان هستم... اصلا ناهار به درک تو حتی خیلی از وقتها
 شام هم کنارمون نیستی... آزارم میده این فاصله هایی که بینمون افتاده... این
 خلاء ایجاد شده توی زندگیمون منو آزار میده ترانه... توی تمام طول روز ما
 فقط شب همدیگه رو می بینیم و اگه من یا تو خسته نباشیم اونوقت چند ساعتی
 هم با همدیگه صحبت می کنیم! این اون زندگی بود که میخواستیم کنار هم
 بسازیم؟

دست از پشت کاناپه بلند می کنم و انگشتانم را می فرستم لای موهایش و نجوا
 می کنم:

- بخدا من خوشبختم طاها... چرا ناشکری می کنی؟! ما زندگی خوب و آرومی
 داریم... خیلیا آرزوی این زندگی رو دارن... من عاشق توئم... میمیرم برای
 برهان... جون میدم برای نفس کشیدن توی فضای این خونه... ولی کارمم دوست
 دارم... تو از اول میدونستی من قراره برم سرکار... میدونستی آدم خونه نشستن
 و فقط بچه داری کردن نیستم... تو میدونستی آرزوی تدریس و استاد شدن
 همیشه همراهمه... الانم چیزی نشده که، من هم به خونه داریم می رسم و همین
 که نمیدارم برهان منو توی زندگیش کم داشته باشه...

حرفم را قطع می کند و عصبی می پرسد:

- من چی؟ من دقیقا کجای زندگیتم؟

لبخندی روی لبم می نشیند و زمزمه میکنم:

- تو که توی زندگیم نیستی!

خودم را بیشتر به سمتش می کشم و دستانم صورتش را قاب می گیرند و خیره
 به نگاه دلخورش نجوا می کنم:

- فقط قلبم... جای تو فقط توی قلبمه.

نگاه سوزانمان در هم گره می خورد و شدت نفس های داغ و ملتهب طاها در
 برابر نفس های نا آرام من سوزان و بی قرارتر است... پوست صورتم از هرم

داغ نفس هایش به سوزش می افتد که از روی کاناپه بلند می شود و با صدای ضعیفی نجوا می کند:

– بریم بخوابیم. هر دومان خسته ایم.

از جایم بلند می شوم و در سکوت پشت سرش به سمت اتاق مشترکمان می روم.

در اتاق را باز می کند و کنار می ایستد، به رویم لبخند می زند، من هم با سخاوت لبخندم را به رویش می پاشم و از کنارش گذر می کنم.

خسته بر روی خوشخواب تخت دراز می کشم و نگاهش می کنم؛ لبخندی به چهره اش می زنم و خودم را سمت چپ تخت می کشم و جا برای خوابیدنش باز می کنم.

در یک حرکت تیشرتش را از تنش بیرون می آورد و بی توجه به قسمتی از تخت که برایش خالی گذاشته ام می آید و خیمه می زند روی بدنم و خیره می شود به چشمانم.

دستانم را بالا می آورم و روی سینه اش می گذارم و با صدای دورگه ای لب می زنم:

– بخدا هلاکم... امروز خیلی خسته شدم.

ابروهایش در هم گره می شوند و بی توجه به حرفم طوری که شک می کنم اصلاً صدایم را شنیده باشد لب هایش را می چسباند به لب هایم و خشونت نامحسوسی چاشنی حرکاتش می شود. صورتم را عقب می کشم که چشمان خاکستری اش را زوم چشمانم می کند، با دیدن خشم نگاهش سعی می کنم با لحن آرامی او را متقاعد کنم که واقعا خسته هستم، آنقدر که پلک هایم روی هم سنگینی می کردند!

– طاهای جان... فردا صبح زود باید برم دانشگاه... امروز خیلی خسته شدم؛ بذار بخوابم.

فکش منقبض می شود و عقب می کشد. به سمتش می چرخم که از تخت پایین می رود و با صدای نسبتاً بلندی می گوید:

– هر شب خسته ای... هر شب روزش کلی خسته شدی و فرداش کلاس داری... آخه مگه من آدم نیستم چرا نمیخواهی بفهمی ترانه؛ من به داشتنت نیاز دارم... از سنگ که نیستم هرشب کنارت بخوابم و بهت دست نزنم... دیشب و یادته؟ نزدیک به دو ساعت توی رختخواب باهم بحث داشتیم... چرا؟ چون خانم خسته بودن؛ درست مثل شبهای گذشته... فردا کلاس دارن... باید صبح زود بیدار بشن و به خاطر روز پرکارشون هلاکن و خوابشون میاد! آخرشم کلی ناز اومدی و هی پسم زدی تا اینکه بیخیال شدم و عقب کشیدم؛ اما تا خود صبح خوابیدم و تو جام غلت زدم ولی تو چی؟ دو دقیقه بعدش خوابیدی! انگار نه انگار که رابطمون رو به کام من زهر کردی!

بهت زده سر جایم می نشینم و اسمش را لب می زنم:

– طاهّا!

تن صدایش پایین می آید و می گوید:

– تو اصلاً منو دوست داری ترانه؟ اصلاً برات مهمم؟ دیگه داری بهم ثابت می کنی که هیچ ارزشی برات ندارم! زبونت یه چیزی می گه ولی رفتارت دقیقاً خلافش رو ثابت می کنه! میگی عاشقمی؛ جون میدی برام ولی رفتارت چیز دیگه ای رو ثابت می کنه!

دست راستم را به سرم بند می کنم و با عجز و ناراحتی زمزمه وار می گویم:

– این حرفا چیه می زنی طاهّا! تو که اینطوری نبودى! دیگه داری نگرانم می کنی! دلیل این همه بهانه جویی و کم طاقتیت رو درک نمی کنم! اصلاً درک نمی کنم.

با غضب در حالی که نگاهش را زوم کرده است روی صورتم می غرد:

– تو کی منو درکم کردی؟! همش به فکر کارتی... به فکر تربیت صحیح برهان... به فکر اینکه شب چی درست کنی برای غذای فردا... وقت آزادم بیاری مشغول مطالعه ی کتابات می شی... تمام وقتت و اختصاص دادی به دانشجو هات... د آخه لامصب من کجای این زندگی هستم؟ جایگاهم کجاست؟ اصلا جایگاهی دارم؟!

دیگر نمیتوانم خود دار باشم... نمیتوانم کوتاه بیایم؛ بس است هر چقدر که در این مدت برایش کوتاه آمده ام... خونم به جوش می آید و از روی تخت بلند می شوم... مقابلش می ایستم و با عصبانیتی که به ناگاه در وجودم رخنه می کند می گویم:

– اینقدر که من ناز تو رو می کشم ناز برهان و نمی کشم! خجالت بکش طاهّا! ناسلامتی تو یه فرد تحصیل کرده هستی؛ خسته شدم دیگه از این بهانه جویی های تو... خود تو هم مثل من روزی هشت ساعت شاید بیشتر یا کمتر توی دانشگاه کلاس داری ولی نمیخواهی به فکر شام و ناهار باشی... به فکر تمیز کردن خونه و شستن ظرفا و کارای شخصی برهان... از سر کار که میایی می شینی جلوی تلویزیون و تفریحت عوض کردن کانالاست؛ کتاب می خونی، ایمیلاتو چک می کنی، حتی موسیقی گوش میدی ولی من چی؟!.... علاوه بر خستگی های بیرون از اینجا، وقتی از سرکار بر می گردم تازه باید به فکر خونه داری و بچه داری هم باشم... مگه یه آدم چقدر توان و انرژی داره؟!... آخر شب که میشه دیگه جونی برام نیمونه... ولی تو به جای تشکر کردن، ازم بهانه می گیری ودعوا راه میندازی!

با خشونت لب می زند:

– خوب نرو سرکار... مجبور نیستی اینقدر به خودت فشار بیاری که زنانگیت از بین بره.

حرصم می گیرد از این همه بی منطق بودن و خودخواهی خفته در کلامش... دندان هایش را روی هم می سایم و می گویم:

- چیزی از زنانگی من کم نشده؛ طاهایا مگه تو فقط برای رفع نیازات منو
میخوای؟! خودم برات مهم نیستم؟

خشم در چشمانش زبانه می کشد و با یک قدم بلند جلو می آید و دستانش دو
طرف شانه هایم قفل می شوند و با غضب به چشمانم خیره می شود و زمزمه
می کند:

- مهم نبودی برام که اینقدر باهات مدارا نمی کردم... من فقط ازت میخوام
نذاری بینمون فاصله ای بیوفته، همین.

سرم را بالا می گیرم و به خاکستری نگاهش زل می زنم. شاید حق با اوست و
من دارم در مقام یک زن برای شوهرم کم می گذارم.

دستانش را از روی شانه هایم بر می دارد و عقب می کشد. بدون حرف یا
گلایه ی دیگری از کنارم می گذرد. نگاهم دنبالش می کند. گوشه ی تخت دراز
می کشد و پشت می کند به من و لحاف را تا روی سینه ی برهنه اش بالا می
کشد.

به سمت تخت گام بر میدارم و کنارش دراز می کشم. سرم را به سمتش می
چرخانم که رو می گیرد و دوباره پشت می کند به من و لحاف را روی سرش
می کشد.

خنده ام می گیرد. این مرد سی و شش ساله تبدیل شده بود به یک پسر بچه ی
تخس و بهانه گیر که این روزها زیادی هم قهر می کرد. خودم را به سمتش
می کشم و از روی لحاف و از پشت سر به آغوش می گیرمش.

- مگه من میذارم پسرم ناراحت بخوابه... خب راستش گاهی فکر می کنم مادر
دوتا بچه هستم... یه برهان شش ساله و یه طاهای خرس گنده ی سی و شش
ساله.

سرش را از زیر لحاف بیرون می آورد و می چرخد سمت. با شیطنت در
چشمان رنجیده و دلخورش نگاه می کنم و می خزم زیر لحاف و خودم را در
حصار آغوشش زندانی می کنم.

- طاه‌ها خودت میدونی ترانه چقدر عاشقته...از همون دوران دانشجویی عاشق
پسر ترم بالایی دانشگاهمون شدم...الان هشت سال از ازدوایمون می
گذره...برهان ثمره ی عشق‌مونه و میخوام بدونی من تا همیشه دوستت
دارم...فقط اینقدر خودت و برای من لوس نکن.

دستانش تنم را اسیر می کنند و بوسه ای روی موهایم می زند و کنار گوشم
نجوا می کند:

- سی و دو سالته ولی خیلی وقتا میشی همون ترانه ی شیطان و بازیگوش
چهارده سال پیش.

می خندم و صورتم را به سینه اش می چسبانم و تحت تاثیر آغوش آرامش
بخشش پلکهای سنگین شده از خوابم روی هم می افتند و خمیازه می کشم.
چانه اش را روی سرم می گذارد و من دیگر نمیتوانم در مقابل خستگی و
خواب آلودگی ام ایستادگی کنم و در پناه آغوشش به خواب می روم.

لقمه ی نان و پنیر و گردوی برهان را در کیفش می گذارم و همانطور می
گویم:

- کیسه ی میوه هات و اینجا گذاشتم...بسکویت و آبمیوه اتم توی زیپ جلویی
کیفت گذاشتم...لقمه اتم کنار کیک شکلاتیت گذاشتم...ببین عزیزم.

پا زمین می کوبد:

- مامان من خوابم میاد...میخوام هنوز بخوابم.

دستش را می گیرم و به دنبال خود از اتاق بیرون می کشم و همانطور داد می
زنم:

- طاه‌ها پاشو دیرت شد...طاه‌ها جان پاشو دیگه.

برهان خواب آلود را روی صندلی آشپزخانه می نشانم و دستی به یقه ی اتو کشیده ی لباسش می کشم و روی صندلی کناری اش می نشینم. قاشق مربا را روی نان می کشم و به دستش می دهم.

– بخور فدات شم.

خمیازه ای می کشد و با چشمانی خمار شده گازی به لقمه ای که به دستش داده ام می زند و دوباره خمیازه می کشد. لیوان شیر را به سمتش می گیرم و صدایم را بالا می برم:

– طاهّا... پاشو دیگه... طاهّا با توئم دیرت میشه ها.

برهان لیوان شیر را پس می زند و با اخم می گوید:

– اهههه شیر دوس ندارم مامان.

لبخند می زنم و می گویم:

– مگه نمیخوای مثل بت من قوی بشی پسرم؟ اگه میخوایی قوی بشی باید شیر بخوری.

گره اخمش تنگ تر می شود و با بی میلی لیوان شیر را از دستم می گیرد. به چهره ی درهمش که جرعه ای از لیوان شیرش می نوشد لبخند می زنم و لقمه ی دیگری برایش می گیرم و به دستش می دهم. کلافه از روی صندلی بلند می شوم و می خواهم به اتاق خواب مشترکم با طاهّا بروم که در آستانه ی در آشپزخانه سینه به سینه ی یکدیگر می شویم.

به چهره ی جدی اش لبخند می زنم و می گویم:

– صبح بخیر عزیزم. داشتم می اومدم خودم دیگه شخصا بیدارت کنم.

حوله ای که صورت خیشش را با آن خشک می کرد را دور گردنش می اندازد و با صدای گرفته ای می گوید:

– صبحت بخیر. دیشب سرم بدجور درد می کرد به زور قرص تونستم بخوابم.

نگران می گویم:

- چرا بیدارم نکردی؟ خوبی الان؟

- آره.

مختصر جوابی می دهد و از کنارم می گذرد. روی صندلی و جای من کنار برهان می نشیند و گونه ی پسر بچه ی اخمویی را که هنوز با آن یک لیوان شیر درگیر بود را می بوسد.

- پسر بابا چگونه؟ اوه چه خشم ازدهایی!

بالاخره لیوان شیرش خالی می شود. با حرص جلویش روی میز می گذاردش و لب می زند:

- مامان همش میگه شیر بخور تا قوی بشی...نمیشه یجور دیگه قوی بشم؟ من شیر دوست ندارم.

طاها می خندد و می گوید:

- مامان راست می گه عزیزم...منم کوچک بودم شیر می خوردم...الانم میخورم...بیین.

با لبخندی که روی لبم می نشیند به اتاق خواب می روم و نیم نگاهی در آینه به خودم می اندازم و به مقنعه ام دستی می کشم و به طرف کمد لباس ها قدم بر میدارم.

پیراهن لیمویی رنگ را که شب قبل برای طاها اتو کرده ام را بیرون می آورم و روی تخت می گذارم...شلوار تا زده ی مشکی رنگش را هم کنار پیراهنش روی تخت می گذارم؛ کت مشکی مارک دارش را هم از کاور بیرون می آورم و روی شلوار و پیراهنش قرار می دهم.بر می گردم سمت میز توالت و شیشه ی عطر مورد علاقه ام را بر می دارم. به مانتو و مقنعه ام عطر می زنم و در آخر مچ دستانم را هم از بوی خوشش عطراگین می کنم و لپ تاپ و کیف دستی ام را بر می دارم و اتاق را ترک می کنم.

در چهارچوپ در آشپزخانه می ایستم و می گویم:

– طاهای جان من دیرم شده خودت برهان و بذار مهد؛ دیگه حتما امروز میرم دنبالش.

چهره اش درهم می شود و لب می زند:

– فکر می کردم صبحونه رو با هم میخوریم!

– ببخشید عشقم اصلا نرسیدم چیزی بخورم. دیرم شده. لباسات و برات گذاشتم روی تخت. تو هم زیاد لفتش نده دیر می رسی دانشگاه.

با حرص می گوید:

– ترانه ما دیشب با هم حرف زدیم! باز صبح شد و همه چیز و فراموش کردی.

داخل آشپزخانه می شوم و وسط صندلی او و برهان قرار می گیرم.

– عزیزم اول صبحی دوباره شروع نکن... خیلی خب پسرا بوس منو بدید باید برم.

برهان که خواب از سرش پریده بود خنده کنان صورتش را به سمت می گیرد... می خندم و خم می شوم لب نرمش را می بوسم که دست می اندازد دور گردنم و محکم و آب دار گونه ام را می بوسد. دوباره صورتش را می بوسم و بدون آنکه کمر راست کنم می چرخم سمت طاهای و صورت اخمیش را با عشق می بوسم و قد راست می کنم.

– طاهای پیتزا و فست فود سفارش ندی برای ناهارتونا... از رستوران همیشگی غذا بگیر. در عوض شام خوشمزه ای براتون درست می کنم.

به طرف در آشپزخانه می روم ولی لحظه ای می ایستم و بر می گردم به عقب، به قیافه ی درهم طاهای لبخند می زنم و با انرژی به کف دستم بوسه می زنم و فوت می کنم به سمتش:

– شب از دلت در میارم عشقم. روز کاری خوبی داشته باشی.

منتظر عکس العملش نمی مانم و از آشپزخانه بیرون می آیم کفش هایم را از جاکفشی کنار در خروجی آپارتمان بیرون می آورم و در همان حالی که به پا می کنم در را باز می کنم و وارد راهرو می شوم. به طرف آسانسور می روم، قبل از اینکه دکمه اش را بزنم دربش از هم باز می شود و آقای مظفری از آن خارج می شود.

لبخند می زنم و می گویم:

– سلام صبح بخیر آقای مظفری.

با خوش رویی جوابم را می دهد:

– سلام خانم شایان. صبح شما هم بخیر. آقای شایان خوب هستن؟

– ممنون سلام داره خدمتتون. خانم بچه ها خوب هستن؟

– به لطف شما... بفرمایید.

به نان تازه ای که به دست داشت اشاره می کند و من لب می زنم:

– ممنون. نوش جان. خب با اجازه اتون من از حضورتون مرخص می شم.

– به سلامت. خدا به همراهتون.

داخل آسانسور می شوم و با لبخند از او خداحافظی می کنم و دکمه ی پارکینگ مجتمع را می زنم. با بسته شدن در آسانسور چهره ی مهربان آقای مظفری از جلوی چشمانم کنار می رود. به آینه ی داخل آسانسور چشم می دوزم و دستی به مقنعه ام می کشم و به خودم در آینه لبخند می زنم.

در پارکینگ مجتمع از آسانسور پیاده می شوم و به سمت ماشینم می روم. ریموت را می زنم و سوار می شوم. نیم نگاهی به ساعت مچی ام می اندازم و سوییچ را می چرخانم.

– خسته نباشید.

بچه ها یکی پس از دیگری خسته نباشیدی می گویند و از کلاس خارج می شوند. وسایلم را در کیف دستی ام جای می دهم و سرم را بلند می کنم که مردمک چشمانم روی چهره ی گرفته ی پرنا عبدی ثابت می ماند.

به جز من و او کس دیگری در کلاس نبود پس همانطور که پشت میزم ایستاده ام رو به او که هنوز روی صندلی اش نشسته می گویم:

– چیزی شده خانم عبدی؟

تکانی می خورد و از فکر بیرون می آید، نگاه غمگینش روی صورتم می نشیند و با صدای ضعیفی جواب می دهد:

– نه استاد.

– آگه کمکی از من ساخته است دریغ نمی کنم.

از روی صندلی اش بلند می شود و تردید را از نگاهش می خوانم. بند کیفش را روی شانه اش می اندازد و به سمتم می آید. مقابل میز می ایستد و زیر لب می گوید:

– استاد شما جایی رو سراغ ندارید برای کار؟

یک تای ابرویم بالا می رود. به چهره ی گرفته اش دقیق می شوم و می گویم:

– میخوای کار کنی؟

سرش را به زیر می اندازد و جواب می دهد:

– بله استاد... آخه... به پولش نیاز دارم.

کیف دستی و لپ تاپم را از روی میز بر می دارم و با لحن آرامی می گویم:

– فکر کنم بهتره با هم حرف بزنیم. البته آگه دوست داشته باشی.

سرش را بالا می آورد و نگاه کدر شده اش در چشمان منتظرم می نشیند و لب می زند:

– نمیخوام مزاحم وقتتون بشم استاد.

به سمتش می روم و با لبخند می گویم:

– مزاحم نیستی عزیزم.

لب می گزد و دیگر چیزی نمی گوید و به دنبالم از کلاس خارج می شود. تا زمانی که داخل ماشینم بنشینیم هیچ کدام حرفی نمی زنیم ولی به محض نشستنش داخل ماشینم می گوید:

– شرمنده بخدا استاد... شما الان حتما خسته اید.

به طرفش بر می گردم و می خندم.

– اینقدر تعارف تیکه و پاره نکن... من همیشه برای دانشجو هام وقت دارم.

دهان باز می کند حرف بزند که صدای زنگ گوشی ام بلند می شود.

– ببخشید عزیزم؛ یه لحظه.

نوار سبز رنگ گوشی را می کشم که صدای خشنناک طاهها در گوشی می پیچد:

– کجایی؟

خودم را به سمت در ماشین می کشم و به آرامی لب می زنم:

– سلام عزیزم. خسته نباشی.

صدایش بالا می رود و تقریباً بر سرم فریاد می کشد:

– میدونی ساعت چنده؟ میدونی از مهد برهان باهام تماس گرفتن و اطلاع دادن اون هنوز جلوی در مهد چشم به راه توئه که بری دنبالش؟

گوشه ی لبم را به دندان می گیرم و همانطور که به پرنای سر به زیری که
انگار هیچ کنجکاو ی نسبت به مکالمه ی من نداشت نگاه می کنم و با
شرمساری زمزمه می کنم:

– ببخشید عزیزم؛ کلاس آخرم بیشتر طول کشید.

با خشمی که انگار هر لحظه بیشتر در وجودش به جریان می افتاد می گوید:
– خیلی خب الان برو.

مردد به پرنا که بی حرکت و سر به زیر کنارم نشسته نگاه می کنم و در
گوشی نجوا می کنم:

– شرمنده طاها جان؛ میشه خودت زحمتش و بکشی من الان کار دارم.

فریادش در گوشی و سپس در سرم اکو می شود:

– شورش رو در آوردی ترانه! اصلا میدونی چیه، تا هر وقت که میخوای توی
اون خراب شده بمون و برنگرد خونه.

می خواهم چیزی بگویم که فرصتش را به من نمی دهد و تماس را قطع می
کند!

عصبی دستی به صورتم می کشم و گوشی ام را جلوی ماشین می اندازم. با نیم
نگاهی که به پرنا می اندازم متوجه می شوم جو برایش سنگین است و معذب
شده.

افکار منفی را کنار می زنم و برای تغییر جو حاکم و اینکه آرامش را به
وجودم بازگردانم گل لبخند را روی لبانم می نشانم و همانطور که ماشین را
روشن می کنم می گویم:

– خب پرنا جان نظرت با یه عسرونه ی خوشمزه چیه؟

قبل از اینکه جوابم را بدهد می خندم و ادامه می دهم:

– من که اون ساندویچی که با عجله برای ناهار امروزم خوردم اصلا بهم
نچسبید و الان هم حسابی گرسنه هستم.

روی صندلی جا به جا می شود و سرش را به سمت می چرخاند. از گوشه ی
چشم به چهره ی دمغش نگاه می کنم و پای چپم فشار اندکی به گاز وارد می
کند.

– توی این دوره و زمونه آدم خوب خیلی کم پیدا میشه... اونقدر که وقتی یه آدم
مهربون مثل شما سر راه آدم قرار می گیره به شک می افتی و باورت نمیشه
هنوزم هستن آدمایی که قلب پاک و مهربونی دارن.... قدر خودتون رو بدونید
استاد.... شما خیلی خوبید.

نیم نگاهی به صورت غمگینش می اندازم و دوباره به خیابان خیره می شوم.
لبخندی که روی لبانم می شکفت تنها دلیلش حرف های زیبای دانشجوی بیست
ساله ام است.

دنده را عوض می کنم و می گویم:

– این روزا خیلی ها فقط دارن ادای بد بودن و در میارن؛ چون فکر می کنند
برد توی زندگی با آدم های هزار رنگه!

از گوشه ی چشم می بینم که سرش روی گردن خم می شود و لب می زند:

– ولی من فکر می کنم دیگه آدم خوبی توی این دنیا وجود نداره... همه این
روزا به فکر منافع خودشون هستن!

معلوم است دل دختری که کنارم نشسته و از قضای روزگار یکی از بهترین
دانشجویانم به حساب می آمد بدجور از آدم ها گرفته است. مثل همیشه نمیتوانم
در مقابل ناراحتی و مشکل یک نفر کوتاهی به خرج دهم و کمکش نکنم. این

اخلاقی که من خیلی دوستش داشتم سخت مورد نکوهش طاها و تانیا بود! بارها به من گفته بودند که در این روزگار بهتر است کلاه خودت را بچسبی که باد نبرد، دلسوزی کردن من برای بقیه را یک حماقت می دانستند و اصرار داشتند خودم را درگیر مسائل شخصی زندگی دیگران نکنم. طاها همیشه می گفت بیش از حد با دانشجوها قاطی نشو و خودت و درگیر زندگی خصوصی اون ها نکن؛ ولی آخر مگر می شود غم را در نگاه هم نوعی دید و به او کمک نکرد؟ مگر می شود بی اهمیت از کنار مشکلی که میدانی میتوانی در حل شدن آن کمک موثری داشته باشی رد شوی و خودت را با این جمله که مشکلات دیگران به من مربوط نیست قانع کنی؟ من نمیتوانم... نمیتوانم اهمیتی به فردی که میدانم به کمکم نیاز دارد ندهم و به راحتی از کنارش بگذرم.

ماشین را مقابل کافی شاپی که در مسیر می بینم پارک می کنم، سکوت سنگینی که بینمان حاکم شده است را با خوش خلقی می شکنم:

- بفرمایید پرنا خانم؛ از بیرونش که به نظر جای خوبی میاد بهتره اینجا با هم صحبت کنیم. یه صحبت دوستانه و مفصل درباره ی چیزی که تو رو تا این حد ناراحت کرده. از همین حالا هم میگم که روی کمک میتونی حساب کنی.

به طرفم می چرخد و نگاهش از روی لبخند نقش زده به لبانم بالا می آید و در چشمانم ثابت می ماند.

- خیلی خوبه که اینقدر خوبید استاد... دلیل محبوبیتتون بین بچه های دانشگاهم همین یک رنگی و مهربونی شماست.

می خندم و لب می زنم:

- کاش اینو به همسرم بگی، میدونی اون اصلا قدر این جواهر کمیاب رو نمیدونه.

به شوخی ام می خندد و من خوشحال می شوم که بالاخره توانسته ام از آن حالت گرفته و ناراحت خارجش کنم.

از ماشین پیاده می شویم و در کنار یکدیگر وارد کافه می شویم. دنج ترین جای خالی را انتخاب می کنم و روی صندلی میز دونفره ای می نشینم. با نشستن پرنا درست مقابلم و آن طرف میز نگاهم را یک دور کامل در کافه می چرخانم و لب می زنم:

– ویویه خوبی داره... جای آروم و زیباییه.

دستانش را روی میز می گذارد و زمزمه می کند:

– بله همینطوره.

– سلام خیلی خوش اومدید...چی میل دارید؟

سرم را به سمت صدا می چرخانم و به پسر جوانی که کنار میز ایستاده چشم می دوزم. منوی داخل دستش را به طرفم می گیرد و من لبخندش را با سخاوت جواب می دهم و منو را از دستش می گیرم. نگاهی به لیست می اندازم و همونطور لب می زنم:

– من یه سان شاین و چیز کیک می خورم.

نگاهم را بالا می آورم و به پرنا خیره می شوم. لبخند بی رنگی به رویم می زند که می پرسم:

– تو چی میخوری عزیزم؟

دوباره معذب می شود و به آرامی می گوید:

– من چیزی نمیخورم استاد. ممنون.

بی توجه به حرفش بر می گردم به سمت پسر که منتظر کنار میز ایستاده و در حالی که منو را به طرفش می گیرم می گویم:

– دو تا چیز کیک و سان شاین لطفا.

منو را از دستم می گیرد و با خوش اخلاقی می گوید:

– چشم الان میارم خدمتتون.

با رفتن پسر کافه چی بر می کردم به سمت پرنا و می گویم:

– وقتی تعارف می کنی مجبورم چیزی و که مورد علاقه ی خودم هست و
برات سفارش بدم، پس اگه خوشش نیاد مقصر من نیستم.

می خندم که با شرمساری که به خوبی در لحنش احساس می شود زمزمه می
کند:

– نمیخوام بهتون زحمت بدم استاد... من اینجوری خیلی شرمنده ی شما میشم.

به بدنه ی صندلی چوبی تکیه می دهم، محیط نیمه تاریک و موسیقی آرامی که
پخش می شد عجیب به من آرامش می داد. آرامشی که بعد از یک روز کاری
خسته کننده به آن محتاج بودم... آرامشی که طاها مدت ها بود از من دریغش
کرده و به جای آنکه بشود مرهم تن خسته ام بدتر محیط خانه را برایم متشنج
می کرد! در همان حال به چشمان آماده ی بارش پرنا نگاه می کنم و می گویم:

– رابطه ی استاد و دانشجویی باشه برای دانشگاه؛ منو تو الان دوتا
دوستیم... پس من ترانه ام و تو پرنا... تعارف و کنار بذار و به چشم یه دوست
به من نگاه کن... اختلاف سنی زیادی که بینمون هستم اصلا باعث نمیشه که
من بخوام تو رو نصیحتت کنم و پند و اندرز بدم، پس راحت درباره ی مسئله
ای که تا این حد تو رو بهم ریخته با من صحبت کن.

خیره به نگاه منتظر لب می زند:

– یعنی شما ناراحت نمی شید اگه ترانه صداتون کنم؟

می خندم... سادگی و مهربانی این دختر به دلم می نشیند و با خنده می گویم:

– بیرون از دانشگاه نه، ناراحت نمی شم.

– من تا الان دوست صمیمی و نزدیکی نداشتم ولی از اینکه الان جلوی شما
نشستم خیلی خوشحالم... از اینکه استادم مثل یه دوست جلوم نشسته و چشم بسته

به روی تمام چیزهایی که اون و محدودش می کنند که اینطور گرم و صمیمی
با دانشجویش توی کافی شاپ نشینه و اختلالات نکنه خیلی خیلی خوشحالم و اینو
یه اتفاق خوب و نادر توی زندگی آشفته ام می دونم.

خودم را جلو می کشم و فاصله ی بینمان را به حداقل می رسانم.

– اصلا به سنت نمیخوره که اینقدر قشنگ صحبت کنی و کلمات رو کنار هم
بچینی!

لبخند محوی روی لبش می نشیند و می گوید:

– خب راستش به شما هم نمی خوره که بیشتر از بیست و پنج سال سن داشته
باشید. ولی میدونم که سن واقعیتون چیز دیگه ایه.

خنده کنان می گویم:

– وای خدای من هیچی مثل شنیدن این جمله یه خانم رو خوشحال نمی کنه.

می خندد و بالاخره یخش آب می شود. با آمدن کافه چی عقب می کشم و پسر با
لبخند سفارشات را روی میز می گذارد و می پرسد:

– امر دیگه ای ندارید؟

به چهره اش نگاه می کنم و می گویم:

– خیلی ممنون عرضی نیست.

با رفتنش دوباره به پرنا خیره می شوم و زمزمه می کنم:

– چرا میخوای کار کنی؟ به مشکل مالی برخوردی؟

نگاه از چشمان منتظرم می گیرد و خیره می شود به سان شاین مقابلش. تکه
ای از چیز کیکم را به دهانم می گذارم و او در همان حالی که زوم کرده به
لیوان سان شاینش بی مقدمه از زندگی اش می گوید:

– پدرم چند ساله پیش از روی داربست افتاد و خونه نشین شد... پولی که از
کارگری در می آورد به زور جواب گوی خانواده ی پنج نفرمون می شد، ولی

با فلج شدنش و مخارج داروهاش بار زندگی افتاد روی دوش مامانم... خیاطی تنها کاری بود که برای تأمین مخارجمون از عهده اش بر میومد... ولی خب پول کمی که از خیاطی در می آورد جواب گوی خرج تحصیل من و خواهرم... داروهای بابا... اجاره خونه و خرج های دیگه امون نبود... این شد که خواهر بزرگم قید دانشگاه رفتن رو زد و توی یه شرکت مشغول به کار شد... منم... خیلی سعی کردم دانشگاه و تحصیل رو رها کنم و بشم کمک خرج مادر و خواهرم ولی این اجازه رو بهم ندادن... خب چون دانشگاه دولتی قبول شدم و خرج زیادی هم نداره خواهرم اصلاً نمیداره به رها کردن درسم فکر کنم... ولی الان صاحب خونه اجاره امون رو بالا برده و پونه و مامان هم نتونستن پول اجاره رو جور کنن... من... من میخوام در کنار درسم یه جایی مشغول به کار بشم.

بی میل می شوم به خوردن سفارشات که جلویم روی میز هستن... دستانم روی پاهایم در هم قفل می شوند و تمام تلاشم را می کنم که مبدا تأثر و ترحم در نگاهم بنشیند و آن دختر زیر نگاه سنگینم بیش از آن بشکند... سرش را بالا نمی آورد ولی لرزش خفیف شانه هایش و ارتعاش صدایش به من می فهماند که بی صدا اشک می ریزد.

– نمیدونم شما تا الان عاشق شدید یا نه... ولی... من تا چند ماه پیش عاشقانه یکی از دانشجویهای داخل دانشگاه رو دوست داشتم... اونم منو دوست داشت... یعنی خودش که اینطور می گفت... بعد از یکسال از با هم بودنمون که می گذره در حالی که از همون اولش در جریان مسائل زندگی من و خانواده ام قرار داشت... زد زیر همه چیز... چرا؟ چون خانواده اش با دیدن وضع خونه و زندگیمون کشیدن عقب... اونم پاش سست شد... گفت نمیتونم رو حرف خانواده ام حرف بزنم... میدونید چند بار توی خودم فرو ریختم وقتی خواستگارام از همون جلوی در خونه برگشتن؟ وقتی نگاه خیس مامانم و گریه های پنهانی پونه رو دیدم از خودم بدم اومد که مسبب رنجشون شدم... یادم رفته بود که ما بدبخت بیچاره ها نباید حتی عاشق هم بشیم... نباید دل ببازیم... یادم رفته بود! کدام واژه و کلمه ایست که بتواند دل دردمند این دختر درد کشیده را تسکین بدهد؟ برای اولین بار در زندگی نمیتوانم بعد از اینکه پای درد و دل کسی

نشسته ام با جملاتم آرامش کنم و ناتوان می مانم و نمی دانم باید چه بگویم!
هیچ جمله ای نمی تواند این دختر را آرام کند و در حال حاضر سکوت کردن
برایم بهترین گزینه محسوب می شود. سکوتی که طولانی می شود سرش را بالا
می آورد و نگاه خیس خورده اش به نگاه حیران و آشفته ی من میخ می
شود. بدون اینکه اقدامی به پاک کردن اشک هایش بکند لب می زند:
– میشه... میشه از اینجا بریم؟!... مامانم نگران میشه... باید برگردم خونه.
سرم را در تایید حرفش تکان می دهم و بدون اینکه حرفی بزنم پول سفارشات
را که دست نخورده باقی مانده بودند را روی میز می گذارم و از روی صندلی
ام بلند می شوم. پرنا دستی به صورت خیس از اشکش می کشد و به دنبال من
از کافه خارج می شود. ریموت ماشین را می زنم و سوار می شوم. ضربه ای
به شیشه ی سمت راننده می خورد، در حالی که هنوز از حرف های پرنا گیج
هستم و نمیتوانم روی حرف هایی که از او شنیده ام تمرکز کنم بر می گردم و
او را می بینم که کنار ماشینم ایستاده و با چشمانی قرمز شده نگاهم می
کند! شیشه ام را پایین می دهم که با صدای مرتعشی می گوید:
– استاد بابت همه چیز ممنون... از اینکه پای درد و دلم نشستید واقعا ازتون
ممنونم... من دیگه میرم.
اخم می کنم... واقعا فکر می کرد من فقط قصدم این بوده که پای درد و دلش
بنشینم؟!!

به آرامی می گویم:
– سوار شو پرنا جان.
– نه استاد نمیخوام بیشتر از این مزاحمتو...
– سوار شو... خواهش می کنم.
لب می گزد و بدون حرف دیگری ماشین را دور می زند و سوار می شود. از
جای پارکم بیرون می آیم و سعی می کنم حرف بزنم... او می تواند از
سکوت مسخره ی من بعد از شنیدن حرف هایش برداشت های نادرست و
اشتباهی بکند... سعی می کنم کلمات را پیدا کنم و در ذهنم کنار هم ردیفشان
کنم... حالا که از زندگی اش برایم حرف زده است نباید ناخواسته با حرفی
آزارش می دادم.
– من از تو دعوت نکردم که همراهم بیایی و فقط از مشکلاتت برام حرف

بزنی، از همون اولم گفتم میخوام بهت کمک کنم و هنوزم سر حرفم هستم.
حرفی نمی زند و من نمیدانم از این سکوتش باید چه برداشتی داشته باشم. در
آن لحظه ترجیح می دهم بگذارم آرام شود و سر فرصت درباره ی مشکلاتش
با او صحبت کنم. به آرامی آدرس را از او می پرسم و بعد از اینکه مسیر خانه
یشان را می گوید دوباره سکوت می کند و این سکوت تا زمانی که من ماشین
را جلوی در قدیمی خانه یشان و در محله یشان نگه می دارم ادامه پیدا می
کند!

در خانه باز است و صدای داد و فریاد تمام کوچه را پر کرده! همسایه ها
جلوی در خانه جمع شده اند و بیشترشان با نگاهی که هیچ به دلم نمی نشست
برگشته بودند و به ماشینم خیره مانده بودند! پرنا هراسان از ماشین پیاده می
شود و من هم بدون اتلاف وقت پیاده می شوم و ریموت را می زنم و به
دنبالش گام بر می دارم. هیچ از نگاه های سنگین شده روی خودم و پچ پچ های
در گوشی اطرافم خوشم نمی آمد؛ عصبی از دل اندک جمعیت جمع شده جلوی
در می گذرم و داخل خانه می شوم.

– پونه خانم باهام راه نیومدی وگرنه این حال و روز زندگیتون نبود...الانم

مالمه اختیارش و دارم، یا پول من و اجاره رو همین امشب میدید یا اینکه جور
و پلاستون و جمع می کنید و هری؛ شما هم میری گوشه ی زندون و آب خنک
می خوری.

دستش در آهنی خانه را نشان می دهد و من دختر جوانی را می بینم که در
آغوش زن میانسالی بی محابا اشک می ریخت و هق هقش در فضا می پیچید!
چشم می چرخانم و نگاهم از روی دختر نوجوان ایستاده کنار زن و دختر
گریان که احتمال میدادم خواهر کوچک پرنا باشد گذر می کند و روی مرد
مسن و شیک پوشی که تسبیح آبی رنگی از بین انگشتان دستش آویز شده است
ثابت می ماند.

– ما توی این محل آبرو داریم حاجی، صدات و بیار پایین !

مرد دستی به محاسن سفید شده اش می کشد و با غیض به پرنا که جلوی قد
علم کرده است نگاه می کند و لب می زند:

– لا اله الا الله؛ تو دیگه چی میگی دختر جان!

پرنا با عصبانیت می غرد:

- آخه بی دین و ایمون خواهر من سن دختر کوچیکه ی تو رو داره با چه رویی ازش میخوای صیغه ات بشه؟
 درست همان دستی که دانه های تسبیح از آن آویزان است بالا می رود ولی قبل از آنکه دست سنگینش روی صورت گریان پرنا فرود بیاید صدایم را بالا می برم و با تحکم می گویم:
 - دستت به صورتش بخوره روزگارت و سیاه می کنم.
 دستش در هوا خشک می ماند و دانه های تسبیح در مشتش جمع می شوند. بهت زده بر می گردد و به من که جلوی در خانه ایستاده ام نگاه می کند و ابروهایش را در هم می کشد. دستش را پایین می آورد و کنار بدنش می اندازد و با لحن بدی می گوید:
 - خانم کی باشن؟
 بر می گردم به سمت در باز خانه و دستم روی آهن در می نشیند و پایان می دهم به نگاه آن جماعت فضول و محکم به هم می کوبم. دوباره می چرخم به سمت حاج آقای کت و شلوار پوشیده و با قدم های محکمی جلو می روم. حق های خواهر پرنا که حالا متوجه شده ام همان پونه است خاموش می شود و پرنا با آشفته گی بر می گردد به سمتم. مقابل مرد می ایستم و نگاهی می اندازم به پیراهن سفیدی که زیر کتش به تن داشت و یقه اش که تا روی گلوش بسته شده بود و بی اراده نیشخند می زنم، با همان لحن محکم لب می زنم:
 - خوب مهلکه ای برای خودت به راه انداختی!
 چشمانش را به کف حیاط می دوزد و زیر لب می گوید:
 - استغفرالله... برو کنار خانم شما دخالت نکن این موضوع به شما ارتباطی نداره.
 - اتفاقا خیلی هم ارتباط داره... حرفی داری به من بزن. از امروز من طرف حساب تو هستم.
 از عمد او را کوچک می شمارم و تو خطابش می کنم.
 سرش را بالا می آورد و از پشت سر من به پونه و مادرش نگاه می کند و با حرص می گوید:
 - ...اینجوری است! کس و کار پیدا کردید؟ این خانم تا حالا کجا بودن؟! وقتی

که من زیر پر و بالتون رو گرفتم و بهتون جا و مکان دادم ایشون کجا بود؟...مگه نه اینکه صابر آه در بساط نداشت و من یکماه اول و به خاطر رضای خدا ازش هیچ اجاره ای نگرفتم؟ اینه جوابم! بشکنه دستم که نمک نداشت!

زهرخندی می زنم و می گویم:

- کار خیر و که جار نمی زنند حاجی، ریا میشه.
کینه توزانه نگاهم می کند و لب می زند:
- تو دیگه سر و کله ات از کجا پیدا شد؟
- چیه، ناراحتی که بعد از این دیگه نمیتونی به این خانواده ظلم کنی و ازشون سوء استفاده بکنی؟

دوباره نگاه به زمین می دوزد و زمزمه می کند:

- لعنت بر دل سیاه شیطون.
صدای خشمگین پرنا از پشت سرم بلند می شود:
- بس کن حاجی جمشیدی؛ اینقدر برای ما جا نماز آب نکش.
به ضرب سرش را بالا می آورد و خیز بر می دارد به سمت پرنا و لب می زند:

- خفه شو دختره ی خیره سر.

به سرعت سد می شوم جلوییش و داد می زنم:

- برو کنار تا زنگ نزدم به پلیس.

عقب می کشد و با عصبانیت سرم هوار می کشد:

- بزن خانم...یا لا زنگ بزن پلیس بیاد ببین حق و به کی میده...مالمه اختیارش و دارم، پول ندارن اجاره بدن خیلی خب، جمع کنند از اینجا برن...طوری رفتار می کنید انگار اینا از من طلبکارن!
- چقدر طلب داری؟

پوزخند می زند و دستش را بالا می آورد و عدد پنج را نشانم می دهد و می گوید:

- پنج تومن...الان چند ماهه که اجاره هم ندادن.

از رقم بالایی که می گوید ابروهایم در هم تنیده می شوند و نگاهم از تسبیحی که از بین انگشتان دستی که جلویم گرفته است آویز شده کنده می شود و به

صورتش نگاه می کنم و به تتدی می پرسم:

– چند ماه اجاره ی عقب افتاده میشه پنج تومن؟!

پوزخند می زند و می گوید:

– نخیر خانم...اونموقع که صابر افتاده بود گوشه ی بیمارستان، همینا اومدن پیش من و آه و ناله که ندارن هزینه ی بیمارستان و بدن و از من گردن شکسته پول قرض گرفتن...بد کردم پول دادم بهشون؟ بد کردم خونه ام و در

اختیارشون گذاشتم و زیر بال و پرشون رو گرفتم؟ نه شما بگو خانم،من بد کردم؟ دو تومنم بابت اجاره عقب افتاده طلب دارم.

چشمانم را تتگ می کنم و با غیظ می گویم:

– من پولتو میدم،تو هم دیگه حق نداری با پونه کاری داشته باشی.

صدای عصبی پرنا را می شنوم که می نالد:

– شما چرا؟! ما خودمون جورش می کنیم.

نگاه از چهره ی پر از اخم مرد می گیرم و بر می گردم به سمت پرنا،هر طور که شده است در آن اوضاع نابسامان لبخند می زنم و می گویم:

– فقط قرضه...به عنوان یه دوست این پول رو به تو قرض میدم، هر وقت داشتی بهم برش گردون.

دهان باز می کند و از چشمانش می خوانم که می خواهد اعتراض کند،به سرعت کف دستم را جلوی صورتش می گیرم و زمزمه می کنم:

– بعداً راجبش حرف می زنیم.

چشم از نگاه حیران و خیشش می گیرم و همانطور که به طرف در خانه می روم تن صدایم را بالا می برم:

– بیا پولت و بهت بدم.

در آهنی را که باز می کنم متوجه می شوم آن جماعت فضول هنوز جلوی در ایستاده اند و حتی چند نفری هم به آنها اضافه شده است! ابروهایم به هم

نزدیک می شوند و جلوی نگاه های کنجکاوشان بیرون می روم و به طرف ماشینم که کمی عقب تر از خانه پارکش کرده ام گام بر می دارم و ریموت را می زنم.کیف دستی ام را از روی صندلی عقب بر می دارم و دسته چکم را از آن بیرون می کشم.سر می چرخانم و مرد را کنار در باز خانه می بینم. قدمی

جلو می روم و با لحن بدی می گویم:

– چرا ایستادی! مگه پولت و نمیخوای؟ بیا دیگه.

دسته چکم را روی کاپوت ماشین می گذارم و خودکار بین انگشتان دستم فشرده می شود. سایه اش روی کاغذی که زیرش را امضا می زنم می افتد و

زیر تاریکی سایه اش درست بالای سرم برگه چکی را که مبلغ بدهی را رویش نوشته ام را در یک حرکت از دسته چکم جدا می کنم و قد راست می کنم؛ میخواهم چک را به دستش بدهم تا هر چه زودتر از آنجا برود که شخصی در هوا برگه چک را از داخل دستم می قاپد!

جا می خورم و به سرعت به سمت شخصی که کنارم ایستاده است بر می گردم و پونه را می بینم که با چشمانی سرخ و متورم نگاهم می کند! خیره می مانم

به صورت آشفته اش که نگاهش را به آن مردک می دوزد و با صدای خش دار و گرفته ای لب می زند:

– اول چک و سفته هامو بده.

سر می چرخانم به سمت مرد و او در حالی که گره ی اخمش تنگ تر می شود از جیب کتش چند کاغذ بیرون می کشد و به دست پونه می دهد. چک من را که می گیرد با صدای خشنی می گوید:

– پونه خانم بازم کارتون لنگ من میمونه... ولی اون روز من...

حرفش را می بُرم و به تندى می گویم:

– برو حاجی... برو دنبال زندگیت که خدا روزی خلقت و دست امسال تو نمی سپاره.

دستانش مشت می شوند و بدون حرف دیگری با خشونت از کنارمان می گذرد و به طرف ماشین پارک شده اش در کوچه می رود.

نفس عمیقی می کشم که دستی روی شانه ام می نشیند. نگاهم زوم چشمان پف آلود پونه می شود که سرش را به زیر می اندازد و دستش را از روی شانه ام بر می دارد. کاغذهایی را که از آن مردک منفور پس گرفته است را به طرفم می گیرد و نجوا می کند:

– نمیدونم با چه زبونی باید ازتون تشکر کنم خانم.

به کاغذهایی که جلویم گرفته است نیم نگاهی می اندازم و عصبی لب می زنم:
- چرا اینا رو میدی به من؟!

همانطور سر به زیر جواب می دهد:

- خب شما بدهی حاجی رو دادید و بهتره یه مدرکی دستتون باشه که از من طلب دارید.

با خونسردی کاغذها را از لای انگشتان دستش بیرون می کشم و همه را پاره می کنم و روی زمین می ریزم. با چشمانی از حلقه بیرون زده نگاهم می کند که می گویم:

- من نیازی به سند و مدرک ندارم پونه جان.

صدای پرنا را از پشت سر می شنوم:

- ولی هیچکس دیگه توی این دوره و زمونه بدون مدرک به کسی پول قرض نمیده استاد... شاید ما دبه کردیم و پول شما رو پس ندادیم، باید یه مدرکی داشته باشید که از ما پول طلب دارید یا نه؟!

بر می گردم به طرفش و به چهره ی درهمش لبخند می زنم و می گویم:

- خب در اون صورت فکر می کنم این پول و هدیه دادم به کسی که...

عصبی حرفم را قطع می کند و لب می زند:

- به کسی که دلت خیلی براش سوخته بود آره؟

لبخند از روی لب هایم کنار زده می شود و جوابی نمی دهم. یک قدم به سمت می آید و خیره به چشمانم به تندمی می گوید:

- رو چه حسابی هفت میلیون پول و دادی به طلبکار ما؟ یعنی منو خانواده ام

اینقدر ترحم برانگیز بودیم که از روی دلسوزی چنین حماقتی بکنی؟!

لب هایم را به هم می فشارم و همچنان سکوتم را حفظ می کنم. انگار خیلی به

غرورش برخورد کرده بود که استادش در چنین شرایطی با خانواده اش ملاقات

کرده و از طرفی بدهی خواهرش و اجاره ی عقب افتاده یشان را هم پرداخت

کرده است که آنگونه بی ادبانه با من حرف می زد.

- پرنا خجالت بکش این چه طرز حرف زدنه! ایشون لطف بزرگی در حق ما

کردن، تو حق نداری اینجوری بهشون توهین کنی.

به پونه نگاه می کنم و لبخند کم رنگی می زنم و می گویم:

– من درکش می کنم و بهش حق میدم که ناراحت و عصبانی باشه... شما بفرمایید داخل خونه من میخوام با پرنا صحبت کنم.

– خب تشریف بیارید داخل ، اونجا صحبت کنید.

لبخندم رنگ می گیرد و لب می زنم:

– ممنون عزیزم باید برم، ان شاءالله توی یه فرصت مناسب تر مزاحمتون می شم.

به طرف پرنا می روم و دست دور شانه اش می اندازم و با خنده می گویم:

– تازه این دوست خوب رو پیدا کردم، به این آسونیا که دست از سرش بر نمیدارم.

پونه لبخند بی رنگی می زند و می گوید:

– نمیدونم چطوری باید ازتون تشکر کنم... کاری که شما انجام دادید رو هیچکس دیگه ای حاضر به انجام دادنش نمی شد.

در حالی که پرنا را به طرف در ماشین هدایت می کنم می گویم:

– چرا هرکس دیگه ای هم بود همین کار و می کرد.

در را برای پرنا باز می کنم و از او می خواهم روی صندلی ماشین بشیند. بدون حرف و اعتراض کاری که از او خواسته ام را انجام می دهد و سوار می شود. در را به آرامی می بندم و ماشین را دور می زنم و قبل از اینکه پشت فرمان ماشینم قرار بگیرم رو به پونه لب می زنم:

– فکر نمی کنم الان موقعیت خوبی برای دیدار من با خانواده ات باشه... بهتره توئم بری کنار مادر و خواهرت... بعداً درباره ی خیلی چیزا با هم حرف می زنیم.

جوشش اشک در چشمانش و سری که در تایید حرف هایم تکان می دهد به من می فهماند که بغض قدرت تکلم را از او گرفته. در سکوت به طرف خانه یشان می رود و بی اعتنا به همسایه هایی که هنوز به تماشا ایستاده بودند وارد خانه

می شود. هوا را عمیق استنشام می کنم و کنار پرنا روی صندلی ماشینم می نشینم. به سمتش می چرخم و تکیه ام را به درب ماشین می دهم. خیره می مانم به او که سرش روی سینه اش خم شده است؛ دستم را جلو می برم و انگشتانم به نوازش پوست دستش در می آیند.

– من میخوام به تو و خانواده ات کمک کنم پرنا جان.... چرا یه جور دیگه به این موضوع نگاه نمی کنی؟ چرا با خودت فکر نمی کنی منو خدا بر سر راه شما قرار داده و یه وسیله از جانب اون هستم؟ میدونم چقدر دلت شکسته که من امشب شاهد چیزایی بودم که مطمئناً تو اصلاً اینو دوست نداشتی و از این بابت خیلی ناراحت هستی.

مکثی می کنم و انگشتانم در انگشتان کشیده اش پیچ می خوردند و ادامه می دهم:

– من نمیخوام غرور و عزت نفس خانواده ی تو رو پایین بیارم، فقط قصدم کمک رسوندن به شماست.... خواهش می کنم فکرهای آزردهنده رو از خودت دور کن و اجازه بده تا اونجا که میتونم بهتون کمک کنم.... این حاج آقایی که تظاهر به دیانت می کنه ای که من امشب دیدم به این آسونیا دست از سر خانواده و خواهر جوونت بر نمیداره! بذار سایه اش و از روی زندگیتون کنار بزنم.... اون پولی هم که من پرداخت کردم به هیچ عنوان صدقه نبود؛ ازتون پشش می گیرم ولی چون حالا حالاها بهش نیاز ندارم هر وقت تونستید و داشتید بهم برش گردونید... قطعاً پول قرض گرفتن از من خیلی بهتر از آدمیه که برای خواهر جوونت دندون تیز کرده.

ساکت که می شوم سرش را بالا می آورد و زل می زند به چشمانم. لبخند دلگرم کننده ای به رویش می زنم و انگشتانم فشار خفیفی به دستش وارد می کنند. چند قطره اشک به دنبال هم روی صورتش خط می اندازد و در یک حرکت ناگهانی خودش را در آغوشم می اندازد و هق هق گریه اش بلند می شود.

– باید بگم شما خیلی خوبید.... ولی این کلمه برای توصیفتون کمه... بخدا شما یه

فرشته اید... شما امشب به من ثابت کردید آدمای خوب هنوزم هستن... هنوزم هستن کسایی که به فکر منافع خودشون نباشن... مگه کسی دیگه بدون هیچ چشم داشتی اینقدر پول به آدم قرض میده؟!... منو ببخش استاد... بخاطر حرفهایی که چند دقیقه ی پیش بی ادبانه بهتون زدم منو ببخشید... حالم خیلی بد بود... این حاج آقای قلابی منو نسبت به همه بدبین کرده... به خوبی و مهربونی همه بدبین شدم... منو ببخش استاد... تا زنده ام مدیونتونم... بخدا جبران می کنم. دست می کشم به کمرش و کنار گوشش لب می زنم:

- آروم عزیزم... آروم... تنهاتون نمیذارم... همه چیز درست می شه... خدا همیشه نگاهش به بنده هاشه... شما امتحانتون و پس دادید... روزای سخت خیلی زود کنار زده می شن و به زودی کام تو و خانواده ات شیرین می شه... گریه نکن خوشگلم... گریه نکن خدا بزرگه.

عقب می کشد و نگاه من به صورت خیشش میخ می شود. دستانم را می گیرد و با صدای لرزانی می گوید:

- همسرتون با داشتن شما توی زندگیش خوشبخت ترین مرد دنیاست.

خنده ام می گیرد و برای اینکه از آن حال و هوا بیرونش آورم می گویم:

- جان من راست می گی؟ بذار صدات و ضبط کنم یه بار دیگه این جمله اتو بگو.

وسط گریه اش به خاطر لودگی ام به خنده می افتد و من خنده کنان و به شوخی ادامه می دهم:

- کیه که قدر بدونه... ولی بین خودمون بمونه ها مردا همشون بچه ان... صد سالشونم که بشه هنوز عین یه پسر بچه ی تخس و بی منطق هستن و گاهی رفتاراشون درست مثل یه بچه ی دوساله میشه!

خنده اش عمق می گیرد و من خوشحال از اینکه توانسته ام از آن حال و هوای غمبار خارجش کنم با خوشحالی نگاهش می کنم که صدای زنگ موبایلم در فضا می پیچد و خنده ی پرنا قطع می شود. بی معطلی موبایلم را از جلوی ماشین بر می دارم و با دیدن اسم تانیا روی صفحه اش لبخند می زنم و جواب

می دهم:

- جان دل خواهرم؟

صدای کلافه و عصبی اش در گوشم می نشیند:

- هیچ معلوم هست از صبح کجایی ترانه!؟

- یه کاری برام پیش اومده بود ولی الان دیگه میخوام برگردم خونه. چطور

مگه؟ چیزی شده؟

پرنا زمزمه می کند:

- استاد من دیگه میرم.

متوجه می شوم به خاطر مکالمه ام نمی خواهد در ماشین بماند و این درک و شعور بالایش ستودنی بود. در این زمانه ای که همه یک جور هایی دلشان می خواست در زندگی بقیه سرک بکشند و سر از کار یکدیگر در بیاورند از این رفتار پرنا خیلی خوشم می آید. با دست اشاره می کنم بماند و در گوشی لب می زنم:

- بهت زنگ می زنم تانیا.

قبل از اینکه بتواند چیزی بگوید تماس را قطع می کنم و رو به پرنا می گویم:

- شب بخیر عزیزم.

- تشریف نمیاری داخل؟

به در خانه یشان اشاره می زند که با لبخند جواب می دهم:

- نه عزیزم باشه برای یه وقت مناسب تر.

به صورتم خیره می ماند و می گوید:

- میتونم ببوسمتون؟

می خندم... روح آسمانی داشت این دختر ساده دل... آغوشم را برایش می گشایم و می گویم:

– من تو رو می بوسم عزیزم.

خودش را جلو می کشد و گونه ام را محکم و عمیق می بوسد... بوسه اش را جواب می دهم و خنده ام عمق می گیرد... عقب می کشد و در حالی که از ماشین پیاده می شود می گوید:

– خیلی دوستتون دارم استاد... منو خانواده ام بعد از امشب روز و شب براتون دعا می کنیم... براتون دعا می کنم هر چی از خدا میخواید بهتون بده.

با قدردانی به خاطر دعایی که برایم کرده است نگاهش می کنم و می گویم:

– با ارزش ترین چیزی که بهم هدیه دادی همین دعای بدون ریا و از ته دلت بود... فقط؛ استاد نه و ترانه... بهت گفتم بیرون از محیط دانشگاه من ترانه ام؛ دوست و خواهر بزرگتر تو... باشه؟

سرش را تکان می دهد و زمزمه می کند:

– باشه ترانه جون.

می خندم و لب می زنم:

– شب بخیر... به مادرت هم سلام ویژه ی منو برسون و بگو امشب که نشد باهاش آشنا بشم ولی به زودی میام دیدنش.

– چشم حتما؛ باعث افتخار مونه شما تشریف بیارید خونه ی ما... بازم بابت همه چیز ممنون... خوبیاتون هیچ وقت فراموشم نمیشه. خدا حافظ.

در ماشین را می بندد و من پُر می شوم از ناب ترین حس های دنیا... حالم خوب بود که امشب حال این خانواده را خوب کرده ام. احساس سبک بودن بهم دست می دهد و آرامش عجیبی در وجودم رخنه می کند. ماشین را روشن می کنم و برای پرنا که هنوز کنار ماشینم ایستاده است بوق می زنم و حرکت می کنم. بی توجه به نگاه های فضولی که هنوز همانجا جلوی در به تماشا مانده بودند دور می زنم و از کوچه خارج می شوم. نگاهم به ساعت ماشین می افتد و خنده ام می گیرد. بدون شک خونم امشب برای طاها حلال می شد. خدایا خودم را به دست خودت می سپارم. با صدای زنگ موبایلم تازه تانیا را به یاد می آورم و با دست چپم فرمان را می چسبم و دست راستم دراز می شود برای

گوشی موبایلم، به محض اینکه تماسش را جواب می دهم بر سرم فریاد می کشد:
 - ترانه میدونی ساعت چنده؟ میدونی از صبح که رفتی دانشگاه هنوز برنگشتی
 خونه ات؟ میدونی طاها چقدر عصبانیه؟ آخه من به تو چی باید بگم! تازه وقتی
 بهت زنگ هم می زنم قطع می کنی و میگی خودم باهات تماس می گیرم!
 لبخند زنان و با آرامش در گوشی لب می زنم:

- بخدا کار پیش اومد برام.

با حرص و غضب می گوید:

- ساعت ده شبه و تو هنوز بیرونی، بخدا من به طاها حق میدم اگه بخواد امشب
 یه کتک جانانه مهمونت کنه.

می خندم و باعث می شود لکش بگیرد و تشر بزند:

- بایدم بخندی؛ به نظر من این زندگی که برای خودت و اون طاهای بدبخت
 ساختی خنده نداره که هیچ بدتر باید خونم براش گریه کنی.

خنده ام قطع می شود و اخم می کنم، با حرص می پرسم:

- چرا؟! مگه زندگی ما چشه؟

بی توجه به سوالی که پرسیده ام و بدون اینکه جوابم را بدهد می گوید:

- بیا اینجا.

متعجب لب می زنم:

- کجا بیام؟!

- هتل.

- دیوونه شدی؟ من خسته ام، نمیدونم طاها و برهان شام چی خوردن، از صبح

ندیدمشون و دلتنگشونم، بعد چرا باید بیام هتل شما؟

عصبی می گوید:

- طاها قاطیه، دعواتون میشه تو رو خدا بیا اینجا، بذار آصف از اونم بخواد با

برهان بیاد هتل؛ دور هم که باشیم خشمش فروکش می کنه.

کلافه می شوم، حرصم می گیرد و به تند می گویم:

- یعنی چی این حرفا؟! من میخوام برم خونه ام؛ از صبح سرپا بودم، خسته

ام... راه آروم کردن طاهارو هم بلام، تو نمیخواه نگران باشی.
 روی خواسته اش پافشاری می کند و می گوید:
 - به حرف من گوش کن ترانه؛ نرو خونه... آصف خودش میره دنبال طاهارو
 برهان؛ طاهارو مجبورش می کنه بیاد اینجا... بخدا طاهارو الان مثل یه انبار
 باروت می مونه، گوش کن به حرف من خواهرم؛ بیا اینجا گلم.
 با خشونت نامحسوسی می گویم:
 - من میرم خونه ام... توئم الکی نگرانی؛ رگ خواب طاهارو دستمه خوب میدونم
 چطوری باید از دلش در بیارم... بابا چیزی نشده که! بار اولم نیست که کارم تا
 این موقع طول کشیده، چرا اینقدر شلوغش میکنی!
 با حرص می غرد:
 - دقیقا چون بار اولت نیست طاهارو عصبانیه. منم بهش حق میدم.
 با تحکم لب می زنم:
 - من میرم خونه ام، به آصف سلام برسون. شب خوش.
 فرصت اعتراض به او نمی دهم و تماس را قطع می کنم. گوشی را پرت می
 کنم روی صندلی کناری ام و دنده را با کلافگی عوض می کنم، به پدال گاز
 فشار وارد می کنم و در دل دعا می کنم حق با تانیا نباشد و طاهارو نخواهد دعوا
 به راه بیندازد چرا که آنقدر خسته بودم که می دانستم نمیتوانم مثل همیشه
 صبوری به خرج بدهم و برایش کوتاه بیايم.

کلید را در قفل می چرخانم و قدم به داخل خانه می گذارم. کفش هایم را کنار جا
 کفشی از پاهایم بیرون می آورم و متعجب به محیط خاموش خانه نگاه می

اندازم. دستم را روی دیوار می کشم و چراغ ها را روشن می کنم. حدس می زنم برهان خوابیده باشد و با این فکر آه از نهادم خارج می شود. به طرف اتاقش می روم و قبل از آن لپ تاپ و کیفم را روی کاناپه می گذارم. به آرامی در بسته ی اتاقش را باز می کنم و داخل می شوم. لحاف از رویش کنار رفته و پاهایش در شکمش جمع شده بودند. لبخند خسته ای می زنم و جلو می روم. کنار تختش زانو می زنم و لحاف را رویش می کشم. خم می شوم و با دلتنگی گونه اش را می بوسم. نمیدانم ناهار و شام چی خورده، نمیدانم مسواکش را قبل از خواب زده است یا نه. مطمئن نیستم که طاهای لیوان شیرش را قبل از خواب به او داده باشد. انگشتانم را می فرستم لای موهای لختش و به صورت غرق خوابش خیره می مانم. بغض می کنم و به آرامی می گویم:

— مامان بدی ام که از صبح دردونه ام و ندیدم و خبر ندارم کل روزش چطور گذشته نه؟ میدونم دارم کم میذارم؛ هم برای تو هم بابا طاهای... ولی درستش می کنم، از فردا طوری روی کارام مدیریت می کنم که برای شوهر و پسر مم وقت کافی داشته باشم... بهت قول میدم قلب مامان... قول میدم.

دوباره روی صورتش خم می شوم و گونه اش را می بوسم. بلند می شوم و بدون کوچک ترین سر و صدایی که برهان را از خواب بیدار کند اتاقش را ترک می کنم و به سمت آشپزخانه می روم تا لیوان آبی بخورم ولی تصمیم عوض می شود و مسیرم را به طرف اتاق خواب مشترک خودم و طاهای کج می کنم. دلم آرام نمی گیرد تا وقتی که مردم از من رنجیده خاطر باشد حتی قطره ای آب هم بخورم. دستگیره ی در اتاق را می گیرم و پایین می کشم، در را به آرامی باز می کنم و داخل می شوم. نور کم آباژور کنار تخت روشنایی کمی به اتاق بخشیده بود. جلو می روم و لبه ی تخت و کنار بدن بی حرکت طاهای می نشینم. ساعدش روی چشمانش قرار داشت و قفسه ی سینه اش به آرامی بالا و پایین می شد. لبهایم به لبخند باز می شوند و بوسه ای گوشه ی لبش می زنم ولی کوچک ترین تکانی نمی خورد! پس عمق دلخوری اش خیلی

زیاد بود! انگشتانم روی گونه اش کشیده می شوند و لب می زنم:
 - خیلی نامردی که برهان و قبل از اینکه من پیام خونه خوابوندی...شام که خوردید؟
 جوابم را نمی دهد و ساعدش را از روی چشمان بسته اش بر میدارد و پشتش را به من می کند و دستانش را به بغل می گیرد. لیم را از یک طرف باد می کنم و کلافه نگاهش می کنم. بازویش بین انگشتانم اسیر می شود و خم می شوم روی صورتش و کنار گوشش نجوا می کنم:
 - قهری؟

باز هم جوابی نمی دهد و سکوتش را نمی شکند!
 - تانیا رو باش که فکر می کرد پام برسه خونه تو منو زیر مشت و لگد می گیری...طاها منو نگاه؛ باور کن اگه الان یکی بخوابونی توی گوشم و سرم داد بکشی تحملش برام آسون تر از اینه که باهام حرف نزنی و ازم رو بگیری.
 نفس های داغ و سوزانم روی گردنش فرود می آمدند و باعث می شد هر لحظه بیشتر ابروهایش در هم گره شوند. شاهرگش را بین لبهایم می گیرم و می بوسم. بالاخره واکنش نشان می دهد و از جایش بلند می شود و روی تخت می نشیند. به صورت برافروخته اش چشم می دوزم و لبخند می زنم.
 - جون ترانه یه چیزی بگو، فقط قهر نباش.

نگاهش را میخ چشمانم می کند و بالاخره صدایش در گوش هایم می نشیند...گرفته و خش دار...انگار که ساعت ها فریاد زده باشه...طوری که از شنیدن آن صدای دورگه و نا آشنا اخم ظریفی می کنم و مردمک چشمانم روی صورتش به لغزش می افتند.

- دیگه کارات و رفتارت برام مهم نیست...دیگه برام مهم نیست که همه ی وقتت رو برای کارت و زندگی بقیه گذاشتی...دیگه مهم نیست که دلسوزی کردنات برای بقیه نمیداره وقتی برای زندگی خودت داشته باشی...زن موفق کاری من همینطور ادامه بده آینده ی کاری درخشانی در انتظارت...دعای خیر

خیلیا همراهته، همین طور ادامه بده.
 هاج و واج نگاهش می کنم که از روی تخت بلند می شود و جلوی چشمان
 حیرت زده ی من از اتاقمان بیرون می رود!

فصل دوم

سرم به حصار دستانم در می آید و عصبی چشمانم را روی هم می فشارم. دلم
 از حرف های طاهای می گیرد و نمیتوانم اجازه دهم از من دلخور بماند. پس
 بدون اینکه لباس هایم را عوض کنم از اتاق خارج می شوم. نگاهم روی کاناپه
 ی جلوی تلویزیون پیدایش می کند و به آرامی به سمتش قدم بر میدارم. نگاه
 جدی اش به صفحه ی روشن تلویزیون بی صدا بود. کنارش روی کاناپه می
 نشینم و به نیم رخ پر از اخمش چشم می دوزم. دستم را به سمتش دراز می کنم
 و بازویش را می گیرم.
 - طاهای من معذرت میخوام.
 سرش را می چرخاند و نگاه کلافه ام را شکار می کند. نیشخندی به رویم می
 زند و نجوا می کند:
 - چقدر این جمله رو توی این سال های اخیر از زبون تو زیاد شنیدم و چقدر
 همین یه جمله برام تکراری شده ترانه!
 با خشم نامحسوسی بازویش را عقب می کشد و می خواهد از روی کاناپه و
 کنار من بلند شود که به سرعت مانع می شوم و دوباره بازویش را می گیرم.
 - باشه حق با توه؛ جبران می کنم.
 خشم آشکارا در چشمانش می نشیند و اینبار به ضرب بازویش را از بین
 انگشتان دستم خارج می کند و با فک منقبض شده ای می غرد:

– نمیخوام جبران کنی...دیگه ذره ای کارات برام مهم نیست.
 با ناراحتی نگاه به چشمانش می دوزم و می گویم:
 – اینجوری حرف نزن؛ من طاقت کم محلی و این لحن تو رو ندارم
 طاها... عادت ندارم برات مهم نباشم... من... من باید همیشه ی همیشه برات مهم
 باشم... تو نمیتونی منو نادیده ام بگیری.
 آن لحظه از ترس از دست دادنش تبدیل به یک دختر بچه ی ترسیده می
 شوم، حرف هایم متعلق به ترانه ی سی و دو ساله نبود و بچه می شوم؛ بی
 منطق می شوم... می خواهم تا همیشه توجه مردم برای من باشد... بغض می
 کنم و خودم را در آغوشش می اندازم... نمیدانم دلم از کجا و از چه کسی گرفته
 است که اشک هایم صورتم را می شویند... ولی آن گوشه گوشه های دل
 رنجیده ام خوب می دانم دلیل قطره قطره ی اشک هایی که می ریزم رفتار
 طاهاست و من هیچ وقت طاقت این گونه برخورد کردن را از جانب او نداشته
 ام! دستانم دور کمرش حلقه می شوند و سرم را در سینه اش فرو می کنم و
 صدای لرزانم بلند می شود:
 – من زندگیمونو دوست دارم... تو رو دوست دارم... برهان و دوست
 دارم... اینطوری باهام رفتار نکن... تحملش و ندارم.
 تکان می خورد و به آرامی مرا از آغوشش بیرون می کشد. میدانم نمی تواند
 اشک های مرا ببیند و اهمیتی ندهد... میدانم طاقت گریه ام را ندارد ولی در
 نهایت بهت و حیرت من، بدون اینکه حتی کوچک ترین نگاهی به صورت
 اشک آلودم بیندازد از روی کاناپه بلند می شود و بر می گردد به اتاق
 خوابمان! ماتم می برد. خیره می مانم به در بسته ی اتاقمان و پلک می
 زنم. قطرات اشک از بین مژه هایم پایین می افتند... نه من این طاهای امشب را
 نمی شناسم... این طاهایی را که به راحتی از کنار گریه کردن من گذشت و
 رفت را نمی شناسم... وقتی طاها اینطور بی محلی می کند و گریه کردن مرا
 می بیند و سعی در آرام کردن و زودودن اشک هایم نمی کند یعنی اینبار با

همیشه فرق می کرد!

روی کاناپه دراز می شوم و بدون حتی بیرون آوردن مقنعه از سرم در خود مچاله می شوم. شدت ریزش اشک هایم بیشتر می شوند و خودم را بغل می گیرم. همیشه دل نازکم با کوچک ترین تشر یا کم محلی از جانب طاها تاب نمی آورد و اشکم در می آمد، ولی هیچ وقت نشده بود که از کنار اشک های من به این راحتی بگذرد و رو بگیرد!

شانه هایم به لرزش می افتند و حق هق گریه در گلویم خفه می شود. بیشتر در خودم جمع می شوم و مردمک های خیس خورده ام روی صفحه ی روشن تلویزیون ثابت می ماند. چانه ام به لرزه می افتد... دلم به لرزه می افتد... اصلاً همه ی اعضای بدنم از بی اعتنایی امشب طاها به لرزه می افتد و لب می گزم تا صدای گریه ام بلند نشود.

با رخوت و سستی روی کاناپه می نشینم و گردنم را ماساژ می دهم. تمام بدنم خشک شده بود. انتظارش را ندارم روی کاناپه خوابم برده باشد و به سراغم نیامده باشد! وقتی می بینم هیچ لحاف و ملحفه ای هم رویم نینداخته قلبم از این بی تفاوتی اش می شکند. در این هشت سال زندگی مشترکمان این اولین باریست که شبی را خارج از اتاق خوابمان و روی کاناپه سر کرده ام! از جایم بلند می شوم و به سمت دستشویی می روم. بی توجه به در بسته ی اتاقمان وارد دستشویی می شوم و جلوی روشویی می ایستم. شیر آب سرد را باز می کنم و نگاهم بالا می آید. خیره می شوم به چشمان سرخ و متورم و مشتی آب به صورتم می پاشم. پوست صورتم از سرمای آب به گزگز می افتد، توجه ای نمی کنم و مستم را دوباره از آب پر می کنم و به صورتم می پاشم. دست خیسم را تا بالای مقنعه ام می کشم که باعث می شود جلویم به پیشانی ام بچسبد. نگاه از آینه ی بالای روشویی می گیرم و شیر آب را می بندم. با تن

دردناکم از دستشویی بیرون می روم و کمرم بین انگشتان دستم فشرده می شود. انگار خوابیدن شب تا صبح ام روی آن کاناپه ی لعنتی بدجور تنم را خشک و دردناک کرده است. دستم به سمت دستگیره ی اتاق خوابمان می رود که همان لحظه در اتاق به رویم باز می شود و طاهای لباس پوشیده و آماده سینه به سینه ام می شود. به چهره ی بی تفاوت و خونسردش چشم می دوزم و دلم می خواهد دیشب را از دلم در آورد ولی برخلاف انتظارم صدای جدی و بدون انعطافش در گوش هایم تکرار می شود:

– برو کنار، دیرم شده.

دروغ می گوید؛ میدانم دیرش نشده! نگاهم از پشت سرش به ساعت دیواری اتاقمان می افتد. متوجه ی منظورم می شود و عصبی لب می زند:

– با شمام؛ از سر راهم برو کنار.

دوباره به صورتش چشم می دوزم و به این فکر می کنم که اولین هایی که در حال اتفاق افتادن در زندگی ام هستند را اصلاً دوست ندارم... در تمام این سال ها این اولین باریست که طاهای زودتر از من از خواب بیدار می شود... خودش لباس هایش را انتخاب کرده است و هیچ کدامشان به سلیقه ی من نیستند!

لب هایم از هم باز می شوند و با صدای گرفته ای خیره به چشمانش می گویم:

– الان برات صبحانه آماده می کنم.

در همان حال قدمی جلو می روم و فاصله ی بینمان را به حداقل می رسانم، دستم بالا می رود و یقه ی پیراهنش را صاف می کنم و زیر کتش می فرستم. بدون اینکه چیزی بگویم به آرامی از جلوی در کنارم می زند و باعث می شود دستم از یقه اش جدا شود و پرت شود کنار بدنم! از کنارم می گذرد و به طرف در خانه می رود! به دنبالش قدم تند می کنم و می گویم:

– طاهای!... طاهای! لحظه وایستا عزیزم؛ همیشه که با شکم خالی بری سرکار... صبحانه رو زود آماده می کنم یه چیزی بخور بعد برو.

کیف دستی اش را بالای جا کفشی می گذارد و بی اعتنا به من کفش هایش را از داخل آن بیرون می کشد. خم می شود و همانطور که کفش هایش را به پا

می کند کلافه می شوم و می گویم:

– بذار حداقل یه لقمه نون و پنیر برات بگیرم... طاهها با توئم!؟ می شنوی
صدامو؟!!

قد راست می کند و با خونسردی کیفش را از روی جاکفشی بر می دارد و
بدون کوچک ترین نگاهی به من از خانه خارج می شود! چشمان گشاد شده از
تعجبم روی در بسته ی آپارتمان میخ می شوند. صدایی در سرم جیغ می کشد:
– اصلا تو رو دید؟ صدات و شنید؟ این نگاه بی تفاوت و سرد متعلق به طاههای
تو بود؟!!

چند قدم عقب می روم... نگاهم هنوز به در بسته ی مقابلم است... چه ساده بودم
که فکر می کردم همه چیز همان دیشب تمام شده است! به خوبی معلوم بود که
دیشب آغازگر تمام اولین های ناخوشایند زندگی ام بوده است.

با چند بار عمیق نفس کشیدن سعی می کنم آرامشم را پیدا کنم ولی بی فایده
است. روی پاشنه ی پا می چرخم و عصبی به سمت اتاقمان بر می گردم. تند تند
لباس هایم را عوض می کنم تا سر وقت به کلاس ساعت ۸ دانشگاهم برسیم ولی
لحظه ای بی حرکت بر سر جایم می مانم. دستم روی آخرین دکمه ی باز
مانتویم خشک می شود و به در باز کمد خیره می شوم.

نمیدانم شاید آن لحظه احساس خطر می کنم! از دست دادن طاهها دلم را می
لرزاند و با یک تصمیم ناگهانی دوباره به سالن بر می گردم و به طرف گوشی
تلفن هجوم می برم. تندتند شماره می گیرم و اطلاع می دهم که امروز را نمی
توانم به دانشگاه بروم و دلیلش را هم کسالت بیان می کنم. این یک اتفاق نادر
است... نرفتنم به دانشگاه از محال های روزگار است! خوب به یاد دارم که
پارسال با وجود تب و لرز شدیدی که شب قبلش داشتم طاهها نتوانست حریفم
شود و صبح با آن حال خرابم به دانشگاه رفتم و هیچ کدام از کلاس هایم را از
دست ندادم؛ ولی اینبار فرق می کرد... این لرزی که از رفتار طاهها به تنم افتاده
خیلی قوی تر از آن تب و لرز است... این لرز تا مغز استخوان هایم را به
سوزش می انداخت و همین لرز مسبب نرفتنم به دانشگاه می شود... لرز از

دست دادن طاهها و زندگی ام باعث می شود امروز را در خانه بمانم و به فکر
چاره ای برای خراب نشدن ستون های زندگی زناشویی ام باشم.
در حالی که دکمه های مانتویم را باز می کنم به طرف اتاق برهان گام بر می

دارم و با وارد شدنم به اتاقش و حالتی که خوابیده است بی اراده لبخند می زنم. دست چپش از تخت آویزان مانده و همانطور که طاق باز خوابیده بود دهانش نیمه باز مانده بود. افکار منفی را کنار می زنم و نمی خواهم به شب بدی که گذرانده ام فکر کنم. جلو می روم و لبه ی تختش می نشینم. دستم به نوازش موهایش در می آید و گونه اش را می بوسم. تکان کوچکی می خورد و دهانش بسته می شود. لبخندم غلیظ تر می شود و تصمیم می گیرم اجازه بدهم امروز را هر چقدر که دلش می خواهد بخوابد. یک بار دیگر گونه اش را می بوسم و از جایم بلند می شوم. مانند ی سورمه ای رنگم را از تنم بیرون می آورم و در اتاقش را آهسته پشت سرم می بندم. کمتر از پنج دقیقه لباس های راحتی ام را می پوشم و به آشپزخانه می روم. قصد دارم غذای مورد علاقه ی طاها را درست کنم و همانطور که مشغول می شوم ذهنم به سمت پرنا می رود. کاش شماره اش را داشتم و می توانستم با او تماس بگیرم. حتما امروز چشم به راهم است و دلش می خواهد بیشتر از دیشب و اتفاقات زندگی اش برایم بگوید. سرم را به شدت تکان می دهم و زیر لب می گویم:

– امروز فقط زندگی خودت؛ به هیچ چیز دیگه ای فکر نکن... فقط زندگی خودت ترانه.

قابلمه را از آب پر می کنم و روی اجاق می گذارم، دیگر به هیچ چیز به جز خانواده ی سه نفره ام فکر نمی کنم.

ساعت تقریباً یازده و نیم ظهر است که برهان از اتاقش بیرون می آید. خمیازه کشان داخل آشپزخانه می شود و با دیدن من پشت میز آشپزخانه در حالی که سالاد درست می کردم چشمانش از تعجب گرد می شوند و با صدای خواب آلود و خش داری می پرسد:

– مامان مگه من امروز مهد نداشتم؟! چرا بیدارم نکردی؟

می خندم و همانطور که گوجه ها را در ظرف سالاد ریز ریز می کردم لب می زنم:

– امروز و برای جفتمون مرخصی رد کردم.

جلوتر می آید و گیج می شود، این را از حالت نگاهش می فهمم.

– مرخصی رد کردی یعنی چی مامان؟

صدای خنده ام بلند می شود و همانطور جوابش را می دهم:
- یعنی اینکه من امروز نرفتم سر کار و موندم خونه برای گل پسرم یه غذای خوشمزه درست کنم؛ توئم امروز نمی ری مهد و می مونی خونه کنار من وروجکم.

هیجان زده می شود و کف دست هایش را به هم می کوبد و ذوق زده می گوید:

- راس می گی مامان؟ آخ جونمی جون؛ میشه برم هنوز بخوابم؟
- یعنی هنوز خوابت میاد؟ تو که دیشب زود خوابیدی.
بدون اینکه جوابم را بدهد شادی کنان دست هایش را مشت می کند و بالا می آورد و در هوا تکان می دهد.
- هوراااا مامان تا شب خونه است... نه نمیخوام بخوابم، میخوام برنامه کودک نگاه کنم.

خنده از روی لبانم محو می شود. خوشحالی بیش از حدش از نرفتن من به سرکار و ماندنم در خانه جگرم را می سوزاند. تازه می فهمم چقدر یک مدت طولانی برای او و همسرم کم گذاشته ام. تازه می فهمم که تمام این مدت حق با طاها بوده است. فقط خدا کند دیر هوشیار نشده باشم. خدا کند بتوانم همه چیز را درست کنم.

برهان به طرف مبل ها می رود که صدایم را بالا می برم تا به گوشش برسد:
- اول صبحونه برهان؛ دست و صورتت رو بشور و بیا سر میز عزیز دلم.

روی مبل دراز می شوم و پاهایم روی دسته ی سفت و سختش به هم می پیچند. نگاهم را می دوزم به برهان که زل زده است به برنامه ی خاله شادونه و گوشی تلفن بین انگشتان دستم فشرده می شود و در همان حال پیچ می کنم:
- دیشب بدجور حالم و گرفت تانیا!

صدای خنده اش بلند می شود و می گوید:

- دمش گرم؛ حقت بود... ببین این طاها چه قدرتی داره که تو رو امروز توی

خونه پابند کرده! خدایی چطور بدون اینکه زیر مشّت و لگد بگیرتت تونسته
کاری کنه که همه ی کلاس های امروزت و کنسل کنی و بمونی خونه؟!
نگاهم را از برهان می گیرم و به سقف خیره می شوم؛ با حرص لب می زنم:
– دارم می گم دیشب اساسی حالمو گرفت، تمام دیشب و روی کاناپه ی توی
سالن خوابیدم، کلی اشک ریختم بد تو داری خوشمزگی می کنی برای من؟!
– خیلی خب نمیخواد ترش کنی؛ تو که رگ خواب طاها خوب تو دسته؛ پس
دیگه نگرانیت بی مورده عزیز من!

با ترس پنهانی که در تک به تک کلماتم پدیدار می شود زمزمه می کنم:
– تانیا اینبار فرق می کنه؛ خیلی جدی تر از اونیه که فکر می کردم! طاها
عوض شده... نگاهش، رفتارش، همه چیزش! انگار نمی شناسمش!
– بعد همه ی اینا رو همون دیشب فهمیدی؟!

از خنده و مزه پرانی اش لجم می گیرد و در گوشی تلفن می غرم:
– برو گمشو تانیا؛ هیچ وقت جدی نبودی. خدا حافظ!
تندتند می گوید:

– غلط کردم ترانه... باشه ببخشی؛ الان جدی ام... بخدا نگاه؛ میخوای آصف و
صدا کنم حالت چهره ام و برات شرح بده... الان جدی جدیم.
حرص و خنده هر دو با هم در وجودم می نشینند و در همان حال لب می زنم:
– تو آدم نمی شی؛ بیچاره اون شوهر بدبختت که نمیدونم چطوری با توه خل
و چل کنار میاد!

جیغ جیغش در گوشم می نشیند و خنده ام را تشدید می کند:
– این توه نخود مغزی که طاهای بدبخت و کچل کردی؛ آصف از داشتن من
به خودش می باله.

همان موقع صدای خندان آصف به گوشم می رسد که می گوید:
– باز از نبود من سوء استفاده کردی؟! این دروغا چیه پشت سر من به
خواهرت می گی!

غش غش می خندم که تانیا جیغ می کشد:
– آصف می کشمت... آصف از همین حالا خودت و مرده فرض کن.
– ببین بخدا چه صدای جیغ نخراشیده ای داری! طفلی مسافرایی که توی لابی
نشستن وحشت زده با این صدای جیغ جیغت از جا پریدن... یکم مراعات کن

دیگه عزیزم، نمی شه که هر سال بخاطر تو یه ستاره از هتلمون کم شه، بیچاره کردی منو ،بعد به ترانه می گی طهاها رو بدبخت کرده؟
از خنده روده بر می شوم که آصف گوشی تلفن را از تانیا می گیرد و صدایش نزدیک تر می شود:

- سلام ویژه خدمت زن داداش عزیزم؛ احوالات شما؟
صدای حرص آلود تانیا هم از کنار آصف شنیده می شود و متوجه می شوم در آغوشش اسیر شده است.

- آصف ول کن منو... ول کن می گم... آی آی له شدم... من تو رو می کشم امروز... آصف خفه ات می کنم... بهت میگم ولم کن ... غول بیابونی با توئم.
نگاهم روی برهان که جلوی تلویزیون لم داده است و تام و جری می بیند ثابت می ماند و صدای خنده ام بلند می شود:

- سلام به بهترین بردار شوهر دنیا... الان که این تانیا رو داری ادب می کنی خیلی خیلی خاله خوبه.

به خنده می افتد و لب می زند:

- یعنی می گی به کارم ادامه بدم؟

- حتما، یه درصد فکر کن من بخوام بابت این کار ملامتت کنم.

- خب دیگه عمرا بتونم روی زن داداشم و زمین بندازم.

همان لحظه جیغ تانیا بلند می شود:

- آیییییی؛ ذلیل بشی ترانه ی نامرد... بمیری آصف... آخ آخ؛ کبود شدم... وای

مامان... بذار پیام از اینجا بیرون زنده ات نمیدارم آصف.

برهان خنده های از ته دل و بلند شده ی مرا که می شنود کنجکاو می شود و

قید دیدن تام و جری اش را می زند و به طرفم می آید.

- به چی می خندی مامان؟

قبل از اینکه جوابش را بدهم آصف با خنده می گوید:

- آی من قربون این مرد کوچک خودم برم. گوشی رو بده بهش ترانه که دلم

براش لک زده.

خنده کنان می گویم:

- پس از طرف من خدا حافظ، اون بیچاره رو هم ول کن دیگه، کشتیش.

منتظر جوابش نمی مانم و گوشی را جلوی برهان تکان می دهم و می گویم:

- بگیر عزیزم؛ عمو آصفه.

لبخند گشادی به لبانش زینت می بخشد و گوشتی را از دستم می قاپد و می دود به سمت اتاقش. از شدت خنده ام کم می شود و از آن حالت خوابیده روی مبل در می آیم. چرخش کلید را در قفل در خانه می شنوم و به سرعت از جایم بلند می شوم چه خوب که به عادت هر روزه اش امروز هم در همین ساعات به خانه آمده بود. دستی به موهایم که اطراف گردنم پخش شده اند می کشم و قبل از باز شدن در خانه خودم را به آن می رسانم و به استقبالش می ایستم. داخل می شود و به محض دیدن من کنار در خانه متعجب سر جایش خشکش می زند و نگاهم می کند. میدانم در این ساعت انتظار حضورم در خانه را ندارد و علت تعجبش هم همین است. لبخند می زنم و کیفش را از دستش بیرون می کشم و می گویم:

- خسته نباشی عزیزم.

در باز خانه را پشت سرش می بندم و دست می برم به سمت کتتش و می گویم:
- برات فسنجون درست کردم... تا من غذا رو می کشم توئم برو دست و صورتت رو بشور... اگه میخوای میتونی یه دوش چند دقیقه ای هم بگیری؛ فکر می کنم اینجوری سرحال بشی.

در حالی که همانطور جلوی در بی حرکت ایستاده کتتش را از تنش بیرون می آورم و روی ساعدم می اندازم. لحظه ای بر می گردم به عقب و به در بسته ی اتاق برهان نگاه می کنم و وقتی صدای خنده هایی که به زحمت به گوشم می رسیدند را از پشت در بسته ی اتاقش می شنوم با خیال راحت بر می گردم به سمت طاها و کیف دستی و کتتش را کنار در روی زمین می اندازم و خودم را در آغوشش رها می کنم. دستانم دور گردنش حلقه می شوند، صورتش را می بوسم و به عقب هلش می دهم. صدای برخورد کمرش با در خانه همزمان می شود با بوسه های بی وقفه و عمیق من... این مرد را به آسانی به دست نیاورده بودم که حالا به راحتی از دستش بدهم... او در تمام لحظات گذشته ام مرد رویاهای دخترانه ام بوده است و محال است بگذارم حضورم در قلبش کمرنگ شود.

کف دست راستم روی قفسه ی سینه ای که هیچ حرکتی نداشت چسب می شود. حس می کردم حتی نفس هم نمی کشد! از حالت خشک و بی حرکت بدنش

تعجب می کنم و کمی از طاهای بی جنبش و صامت مانده فاصله می گیرم... خیره می شوم به نگاهش... خیره می شود به چشمان حیرانم... بالاخره نفسش را بیرون می فرستد و سرمایی که از نگاهش به وجودم رسوخ پیدا می کند تنم را می لرزاند... زوم می کند روی چشمانم و نجوا می کند:

– منو چی فرض کردی؟! به خیال خودت با یه روز خونه موندن و غذای مورد علاقه ی منو درست کردن همه چیز درست میشه؟ مشکل این زندگی حل می شه؟ فکر می کنی با دو تا بوسه از جانب تو من خر می شم و بازم در مقابل رفتارات صبوری به خرج میدم؟ تو خودت این مسیر و انتخاب کردی؛ خودت اینجوری خواستی، پس منم دیگه پایپیچت نمی شم، کاری به کارت ندارم و مطمئناً تو اینجوری راحت تر میتونی پله های ترقی رو طی کنی و خیلی بیشتر از قبل وقت کمک رسانی به بقیه رو پیدا می کنی... این خواسته ی تو بود دیگه؛ مگه نه؟ همین و میخواستی دیگه؟ که من آزادت بذارم و بهانه گیری نکنم؛ خیلی خب منم به خواسته ی تو عمل می کنم... از امروز هر جور که دلت میخواد رفتار کن؛ هر کاری که دوست داری و انجام بده و من دیگه هیچ دخالتی نمی کنم! این اون چیزی بود که می خواستی دیگه؟

به دنبال مکث کوتاهی زمزمه می کند:

باید از خونه چیزی برمیداشتم و نمیمونم.

دست هایم اطراف بدنم می افتند و بی اراده یک گام به عقب می روم. آنقدر از شنیدن حرف هایش شوکه هستم که زبانم بند می آید و نمی توانم حرفی بزنم. دست چپم را جلوی دهانم می گیرم و با نگاهی بهت زده به چشمان بی حس و سردش خیره می شوم و برای چندمین بار در روز با خود می گویم که من این طاهای را اصلاً نمی شناسم... هیچ هم دلم نمی خواهد این مرد نفوذ ناپذیری که نگاهش هیچ گرمایی در خود نداشت را بشناسم... من این روی طاهای را تا به حال ندیده بودم... من این مرد را نمی شناختم!

نگاه از نگاه آشفته و گیج من می گیرد و چنگ می اندازد به کت و کیف دستی اش که روی زمین افتاده اند و بی توجه به من که در بهت و ناباوری بر سر جایم خشکم زده است به طرف اتاق خوابان می رود و مرا همانجا جا می گذارد!

بسته شدن در اتاقمان توسط طاها همزمان می شود با باز شدن در اتاق برهان... نگاه ماتم به جای خالی طاها میخ می شود و در آن لحظه حتی قدرت پلک زدن هم از من گرفته می شود! عادت به نادیده گرفته شدن و پس زدن از جانب او را نداشتم... من طاقتش را نداشتم... طاقت دیده نشدن؛ کم محلی و پس زده شدن از طرف مردم را نداشتم... قسمتی از لباسم پایین کشیده می شود و صدای برهان جهت نگاه مبهوت و حیران مانده ام را تغییر می دهد و باعث می شود با گنجی نگاهش کنم.

– عمو آصف گفت امشب همگی میریم شهربازی... باشه مامان؟ ما هم میریم؟ نگاه گیج و منگم به چهره ی هیجان زده ی برهان است و فکرم جای دیگریست... انگار در هوا معلق مانده ام! گفت دیگر برایش مهم نیست؟! گفت دیگر کاری به کارم ندارد؟! طاهایی که در تمام مراحل زندگی حضورش را در کنار خود حس کرده ام؛ همان که در زندگی همیشه ی همیشه دلم به بودنش قرص بوده است میخواست مرا از زندگی اش حذف کند؟! نه! این امکان ندارد... او نمیتواند! دوباره صدای برهان گوش هایم را پر می کنند:

– مامان تو رو خدا بریم... اصلا من خودم با عمو آصف و خاله تانیا میرم... برم مامان؟ من میخوام برم مامان... شهربازی خیلی خوش می گذره... میخوام برم مامان.

برهان بدون اینکه منتظر جوابی از جانب من باشد به تندی کلمات را پشت سر هم قطار می کرد و من به این فکر می کردم که طاها میخواهد راهمان را از هم جدا کنیم؟! مگر نه اینکه حرف هایش همین را اثبات می کردند؟! تازه مغزم فعال می شود... دیشب برایم روی دور تند می افتد و تحلیلش می کنم... طاها آدمی نبود که گریه ی مرا ببیند و بی تفاوت از کنارم بگذرد! طاها عادت نداشت هیچ وقت هیچ وقت شب را بدون من صبح کند... نگاهش... نگاهش هیچ وقت این چنین سرد و بی تفاوت روی من زوم نمی شد... هول می شوم... می ترسم... از نداشتنش... از اینکه بخواد مرا از زندگی اش خط بزند... می ترسم و از آن حالت بهت و ابهام خارج می شوم... اولین واکنشی که نشان می دهم پس زدن برهان از جلویم و گام برداشت به سمت اتاقمان است... برهان دنبال راه می افتد و لب می زند:

– مامان... مامان چرا جوابمو نمیدی؟ باهام قهر کردی؟ من که کار بدی نکردم!

خب باشه اصلا شهر بازی نمیرم.
دستم روی دستگیره ی در اتاق می نشیند که برهان لباسم را از عقب می کشد.
- مامان؟؟

دستم از دستگیره کنده می شود و لباسم را از مشتش بیرون می کشم و به هر
جان کدنی است با صدای ضعیفی می گویم:

- برو توی اتاق برهان؛ برو من... من میخوام با پدرت صحبت کنم... برو
خواهش می کنم.

- پس میریم شهر بازی؟

بی حواس سرم را می چرخانم و نگاهش می کنم... لب هایم از هم باز می شوند
و برای اینکه سریع تر به اتاقش بروم و تنه ای بگذارم جواب می دهم:
- باشه میریم... فقط الان برو توی اتاق.

ذوق می کند و با شادی می گوید:

- دوستت دارم مامان جونی... همین الان میرم اتاقم و تا وقتی شما صدام نکنید
بیرون نمیام.

تنها واکنشی که آن لحظه قادر به انجامش هستم تکان دادن سرم است و بدون
اینکه منتظر رفتن برهان به اتاقش بشوم قدم به اتاقم می گذارم... میدانم
برهان به حرفم گوش می کند و به اتاقش می رود؛ به تربیت صحیح اش
اطمینان کامل داشتم... میدانست زمانی که من و طاهایم با هم حرف
بزنیم باید در اتاقش بماند و بیرون نیاید... پشت به در بسته ی اتاق تکیه می زنم
و نگاهم خیره می ماند به طاهایم که چشم بسته و بدون عوض کردن لباس های
بیرونش روی تخت دراز کشیده است و دلم می گیرد... میخواست چشم هایش
را به روی من و زندگیمان هم ببندد؟!!

روی در بسته ی اتاق سُر می خورم و پاهایم در شکم جمع می شوند... دستانم
را حلقه می کنم به دور زانوانم و چانه ام به لرزه می افتد؛ مثل قلبم!
- داری بد تنبیه ام می کنی.

سکوتش را نمی شکند و بدون کوچک ترین تکانی در همان حال می ماند و
جوابی نمی دهد! اشک دیدم را تار و صدایم را لرزان تر... ضعیف تر... ترسان
تر می کند!

- تو که اینجوری نبودی طاهایم! تو که عادت به کم محلی کردن اونم به منو

نداشتی! تو...

صدا در گلویم خفه می شود و قطره ای اشک روی پوست صورتم می چکد. لب می گزم و به سرعت دست می کشم روی خیسی گونه ام...چشمانش را باز می کند و خودش را روی تخت بالا می کشد؛تکیه می دهد به تاج تخت و سر می چرخاند به طرف ترانه ی کز کرده جلوی در اتاق و نگاهش در خیسی مردمک هایم ثابت می ماند...دست هایش به طرفم دراز می شوند و میداند امن ترین جای دنیا برای من حصار بازوهایش و آغوشش است...کف دست راستم را روی زمین می فشارم و بلند می شوم...پر می کشم به سمتش و خودم را در آغوشی که به رویم گشوده است رها می کنم و پلکهایم بسته می شوند...سرم را به سینه اش می فشارم و صورتم خیس می شود.

- آخ که نیستی به جای من که بدونی قوی ترین آرام بخش دنیا برای یه زن آغوش مردشه...تو رو کنار خودم نداشته باشم بی دفاع ترین زن دنیام...تو پشتم نباشی،تکیه گاهم نباشی من فرو می پاشم...ترس نداشتنت منو به مرز جنون می کشونه طاها...نذار بترسم...نذار فکر کنم دیگه دوستم نداری...تو از ترس های یه زن خبر نداری...نمیدونی که تمام ترس های یه زن خلاصه میشه توی حس اینکه زندگیش به خطر افتاده باشه و شک کردن به اینکه شوهرش دیگه اون و مثل قبل نخواه...این ترس ها کُشنده هستن طاها!

حلقه ی دستانش به دور تن لرزانم تنگ تر می شود و لب هایش روی موهایم می نشیند و بوسه اش جادو می کند برای زنی که می لرزد و اشک می ریزد...جادوی بوسه اش جاری شدن آرامشی عجیب در تنم و کنار رفتن تمام آن نا آرامی های لحظات پیش است...صورتش را پایین می آورد و می چسباند به پوست خیس خورده ی گونه ام و کنار گوشت لب می زند:

- من بهت نیاز دارم ترانه...به اینکه کنارم باشی و اولویت زندگیت باشم محتاجم...میدونی چه حس خوشایندی داشت وقتی خسته و کلافه از سرکار اومدم خونه؛وقتی کلید انداختم توی قفل در و برخلاف هر روز تو رو دیدم که به پیشوازم اومدی و بوی غذایی که دوست داشتم و استشمام کردم،میتونی بفهمی چقدر حالم خوب شد؟ وقتی دیدم امروز تو هم کنار منو برهان پشت میز غذا می شینی و بعد از این همه مدت سه نفری غدامون و می خوریم، خستگی کل

روز از تنم رفت... من از تو و زندگیمون توقع زیادی ندارم فقط میگم...
 با بلند شدن صدای زنگ گوشی ام از روی پاتختی حرف طاهای نیمه تمام می
 ماند. خودم را از آغوشش بیرون می کشم و به چهره ی کلافه اش لبخند می
 زنم... دستم را به طرف گوشی ام دراز می کنم و در همان حال گونه اش را
 می بوسم و لب می زنم:

– بذار ببینم کسی که توی خلوتمون پارازیت انداخته کیه!
 لبخندم همزمان می شود با برقرار شدن تماس.

– الو؟

– استاد... استاد باید ببینمتون.

لبخندم را برای نگاه خیره ی طاهای حفظ می کنم و زمزمه وار در گوشی می
 گویم:

– اتفاقی افتاده بیتا جان؟!

به دنبال این حرفم ابروهای طاهای در هم تنیده می شوند و اخم عمیقی روی
 چهره اش می نشیند. با دست اشاره می کنم که موضوعی برای عصبانی شدنش
 وجود ندارد ولی او همچنان با اخم نگاهم می کند!

– توی دانشگاه گفتن امروز نمیاید... ولی من باید همین امروز ببینمتون؛ میشه؟
 اجازه ی جواب دادن به من را نمی دهد و ناله می کند:

– حالم بده استاد... خواهش می کنم بیایید.

ابروهایم به هم نزدیک می شوند و حالا من هم مثل طاهای اخم به چهره داشتم.
 بی توجه به طاهای از روی تخت بلند می شوم؛ وسط اتاق می ایستم و با
 عصبانیت می گویم:

– بیتا تو به من قول داده بودی!

صدای گریه اش بلند می شود و می نالد:

– بخدا نمیتونم استاد... تموم بدنم درد می کنه... دارم میمیرم.

کلافه می پرسم:

– کجایی الان؟

– توی پارک... استاد بخدا دیگه نمیتونم تحمل کنم... بخدا من میخوام این زهرماری و ترک کنم ولی نمیشه؛ نمیتونم... این هومن عوضی نمذاره... استاد من نمیخوام بهش زنگ بزنم و ازش مواد بگیرم ولی الان حالم بده... خمارم... استخونام درد می کنن... تو رو خدا بیایید اینجا... من به حرف شما با هومن در افتادم... گفתי کمکم می کنی ترک کنم... گفתי اتهام نمیداری... الان بهتون نیاز دارم؛ پس بیایید.

حرف می زد و هق هقش بلندتر می شد... حرف می زد و صدایش ضعیف تر می شد... تحلیل رفتنش را به خوبی از همان پشت تلفن هم حس می کردم... بر می گزدم و طاهار می بینم که دست به سینه شده است و با همان اخم غلیظی که به صورت داشت نگاهم می کند... لب می گزم... می مانم بر سر دوراهی زندگی خودم و کمک به دختر جوانی که از شدت نشئگی اش حالا از پشت گوشی زار می زد و از من می خواست بروم کنارش... خدایا چکار باید می کردم؟ خدایا من نمیتوانم دستی را که به طرفم دراز شده را نگیرم و نادیده اش بگیرم... اما... اما طاهار چی؟ چطور باید توجیه اش می کردم که این دختر در حال حاضر بیشتر از او و برهان به من نیاز دارد... چطور می توانستم بیتا را با این حالش در آن پارک رها کنم و بنشینم کنار شوهر و پسرم غذا بخورم؟! با وجدانم چه می کردم؟ نفسم را به ضرب بیرون می فرستم و با صدای آهسته ای در گوشی لب می زدم:

– آدرس و برام بفرست الان راه می افتم.

همین حرف برای طاهار کافیست تا مثل فنر از روی تخت بپرد و به طرفم بیاید و سینه به سینه ام بایستد؛ با قطع کردن تماس عین انبار باروت منفجر می شود و بر سرم فریاد می کشد:

– اگه بری دیگه نه من نه تو... اگه این وقت ظهر از خونه بری بیرون دیگه هیچ وقت بر نمی گردی توی این خونه ترانه! بری دیگه رفتی، برگشتی توی کار نیست؛ اینو جدی میگم ترانه! یا من و زندگیت یا اون دختر که معلوم نیست

کیه و با تو چیکار داره...د آخه مشکلات زندگی دیگران به تو چه ربطی داره؟! یا لا انتخاب کن؛ منو و برهان یا اون دختره؟ طاهای ساکت می شود و به نگاه مرددم چشم می دوزد. گره ی اخم تنگ تر می شود. من قید یک دنیا را به خاطر این مرد و برهان می زدم؛ بدون شک انتخاب من طاهای و زندگی ام است. به مردی که در آن لحظه منطقش را کنار گذاشته و لجابت بچه گانه اش تضاد عجیبی با تحصیلات آلی اش ایجاد کرده بود خیره می مانم و لب می زنم:

– نمیرم!

ابروهایش از هم فاصله می گیرند و لبخند محوی که روی لبش می نشیند اخم را از روی صورتش کنار می راند و برق رضایت در چشمانش مردمک هایش را به لرزه می اندازد. لرزش گوشه داخلی دستم به من می فهماند که بیتا آدرس را برایم ارسال کرده است...گوشی را در دستم می فشارم و نگاه خیره ام روی طاهای غمناک و پریشان می شود، با یک قدم فاصله ی بینمان را بر میدارد و دست می اندازد دور شانه ام؛ نیم بیشتر بدنم مماس می شود با تنش...مرا به خود می فشارد و به سمت در اتاق می رود.

– بیا عزیزم...من که خیلی گرسنه ام تو رو نمیدونم! دلم داره مالش میره برای اون فسنجون روی گاز.

با بوسه ای که روی موهایم می کارد از انتخابی که کرده ام؛ از اینکه بیتا را به او و برهان ترجیح نداده ام تشکر می کند و دل من آشوب می شود...ذهنم پر می شود از فکر بینای خمار گوشه ی پارک؛ بیتایی که قسم خورده بودم از منجلا ب اعتیاد نجاتش بدهم...بیتایی که در این لحظه بیشتر از همیشه به من نیاز داشت...با این افکار پای رفتنم سست می شود؛ می ایستم و طاهای را هم وادار می کنم که درست چند قدمی در اتاق خوابمان بایستد...بر می گردم به سمتش...نگاه سوالی اش دوخته می شود به چشمانم...تردید را کنار می زنم و به آرامی تنم را از حصار دستش بیرون می کشم...تعجب می کند...یک تای ابرویش بالا می پرد و چشمانش گشاد می شوند...لب زیرینم را به دندان می

گیرم و به خود می فهمانم که عصبانیت حاصل از بیرون رفتن من از خانه خیلی زود در او فروکش می شود و طاهها در حال حاضر فقط لج کرده است... به خود حالی می کنم که وقتی برگردم میتوانم از دلش در آورم پس قدمی عقب می روم و نجوا می کنم:

– باید برم طاهها... اون دختر الان به من نیاز داره... باید کمکش کنم؛ نمیتونم به حال خودش رهانش کنم... وقتی برگردم با هم صحبت می کنیم؛ فقط من الان باید برم.

دستانش دو طرف بدنش مشت می شوند... خشم شعله می کشد در خاکستر چشمانش و فکش منقبض می شود.

این تغییرات ناگهانی در او ترس را به جانم می اندازد که ترانه اینبار موضوع جدیست که طاهها برسر حرف هایش می ماند، این را از نگاه خشمگینش می خوانم. دهان باز می کند که شتاب زده مانع حرفی که می خواهد به زبان آورد می شوم و می گویم:

– باشه باشه؛ نمیرم... نمیرم عشقم. وقتی تو راضی نیستی نمیرم. با چند نفس عمیق و پی در پی مشت گره کرده اش را بالا می آورد؛ انگشتان در هم تنیده اش از هم باز می شوند و دستش به طرفم دراز می شود. با صدای خشنی لب می زند:

– پس بیا.

دسته ای از موهایم را که روی صورتم سایه انداخته را پشت گوشم می فرستم و زمزمه می کنم:

– تو برو منم الان میام.

با شک نگاهم می کند که کلافه می گویم:

– میام طاهها جان... گفتم نمیرم پس نمیرم دیگه! تو برو منم الان میام. دستی را که به طرف من دراز کرده است را با کلافگی روی چانه و لب هایش می کشد و بدون اینکه کلمه ی دیگری به زبان آورد اتاق را ترک می کند. هوا را با تمام وجود نفس می کشم و خودم را به تخت دونفره ی اتاق می رسانم و

تتم روی خوشخواب نرم آن فرود می آید و در همان حال موبایلم را کنارم پرت می کنم. سرم اسیر می شود بین دستانم و لبانم را داخل دهانم جمع می کنم؛ پلک هایم روی هم می افتند و ذهن کلافه و آشفته ام وسط آن همه درگیری های فکری که داشتم یک چیز را واضح و شفاف به من یادآور می شود! وسط پریشانی ذهن ناآرامم حرف های یکی از همکارانم برایم تداعی می شود که از رفتار شوهرش می نالید! می گفت شوهرش به او و کارهایش حساس شده؛ می گفت بهانه گیری ها و لج کردن های شوهرش کلافه اش کرده است... خانم بهرامی کجا هستی که ببینی مشکل تو گریبانگیر من هم شده است... طاهای من هم حساس شده است... لجباز و بی منطق شده است... زود رنج و بهانه گیر شده و من نمیدانم با چه تدبیری مانع از این رفتارهایش شوم... صدای زنگ گوشی ام خط می کشد روی افکار درهم ریخته ی ذهن آشفته ام و مرا به خود می آورد... سرم را از حصار دستانم آزاد می کنم و چنگ می اندازم به موبایلم و گرفته و غمگین به اسم بیتا که روی صفحه اش نقش بسته است خیره می مانم... چه باید به او می گفتم؟ اگر می گفتم نمی توانم همسر و پسر را کنار میز غذا تنها بگذارم؛ نمی گفت پس چرا به من قول دادی که کمکم می کنی؟ حتما بر سرم فریاد می کشید من که با درد خودم کنار آمده بودم، این تو بودی که به من پيله کردی و سر از کارم در آوردی و گفתי کمک می کنی اعتیادم به شیشه را کنار بگذارم... با خود و افکارم درگیر مانده ام که زنگ گوشی ام قطع می شود و نگاه آشفته و حیران من روی نوشته ی یک تماس بی پاسخ از بیتا که روی صفحه ی موبایلم حک شده خیره می ماند... فشار انگشتان دستم اطراف گوشی بیشتر می شود و لب می زنم: - معذرت می خوام بیتا جان.

همان لحظه دوباره صدای آهنگ ملایم موبایلم بلند می شود و دستم از ویبره اش به لرزه می افتد... تردید را کنار می زنم و بدون لحظه ای تأمل اینبار نوار سبز رنگ را می کشم و تند لب می زنم: - بیتا جان منو ببخش ولی واقعا من الان نمیتو...

اجازه نمی دهد حرفم را کامل کنم و گریه اش آوار می شود روی سرم.
 - نمیایی نه؟ منو قسمم داده بودی... به روح مامانم قسمم دادی که ترک
 کنم... برات قسم خوردم؛ تا همین الانشم پای قسمم ایستادم و این درد وحشتناکی
 که توی بدنم پیچیده رو تحمل کردم ولی الان که تو پای قسمت نمودی و
 زیرش زدی منم به تقلید از استادم قسمم و می شکنم... به هومن زنگ می زنم!
 با گریه جیغ می کشد و ادامه می دهد:

- حالا که قسمم رو می شکنم شما هم دیگه کاری به کار من نداشته باش.
 نمیتوانم اجازه بدهم به آن پسرک مرموز و عوضی زنگ بزند و از او طلب
 مواد کند... من نمی توانستم بگذارم آن دختر جوان بیشتر از این خودش را در
 منجلاب اعتیاد غرق کند و دیو سیاه شیشه جسمش را ذره ذره متلاشی
 کند؛ بدون فکر و به سرعت در گوشی می گویم:

- صبر کن بیتا جان؛ قطع نکن... میام... همین الان راه می افتم؛ بخدا
 میام... منتظرم بمون همین الان راه می افتم عزیزم.

هق هق می کند و با صدای مرتعشی می گوید:

- منتظرت میمونم... فقط تو رو خدا زودتر بیا دارم میمیرم.

- باشه، باشه اومدم.

تماس را قطع می کنم و دیگر به ذهنم اجازه نمی دهم به هیچ چیز فکر کند به
 جز بیتای گریانی که داشت گوشه ی پارک جان میداد... به سرعت لباس می
 پوشم و از اتاق بیرون می زنم... طاهها و به دنبالش برهان که کنارش روی
 کاناپه ی جلوی تلویزیون نشسته است بر می گردند به طرف من و نگاهشان
 روی ترانه ی مانتو و شال به سر کرده میخ می شود... لب می گزم و قدم تند
 می کنم به سمت در خانه؛ هیچ حرفی برای گفتن ندارم!

صدای جدی و پرتحکم طاهها سیلی می شود زیر گوشم:

- پس میری؟!... برو ولی دیگه اسم منو نیار.

با عجله به عقب بر می گردم و ایستاده جلوی کاناپه می بینمش... عصبی به
 چهره ی کنجکاو برهان چشم می دوزم که حرف نگاهم را می خواند و بدون

اینکه حرفی بزند از جایش بلند می شود و به سمت اتاقش می رود. به محض بسته شدن در اتاقش با چند گام بلند خودم را مقابل طاها می رسانم و می گویم:
 - اون دختر حالش بده طاها؛ بفهم خواهش می کنم.
 خشمگین فریاد می کشد:

- به درک !

ناله می کنم:

- به من نیاز داره...اگه نرم ممکنه به قیمت تباه شدن زندگی یا حتی جونش تموم بشه.

انگار که فقط تیکه ی اول حرفم را شنیده باشد بلندتر از قبل و با تمام وجودش فریاد می کشد:

- منم بهت نیاز دارم...بهت نیاز دارم لعنتی.

دست چپم را روی لبانم می کوبم و چشمانم گرد می شوند.

- طاها خواهش می کنم؛ برهان می شنوه.

صدایم را نمی شنود یا خودش را به نشنیدن می زند برایم سوال می شود چون

با همان تن صدای بلند باز هم فریاد می کشد:

- اصلا نمیذارم بری...زنمی اختیار دارتم نمیذارم پات و از در این خونه

بذاری بیرون.

دیوانه می شود و آن لحظه نمی خواهد به هیچ چیز بجز بیرون نرفتن من از

خانه فکر کند و خیز بر می دارد به سمت در خانه و جلویش می ایستد!

صورتم را بین دستانم می پوشانم و چشمانم به سوزش می افتند...وای،

وای؛خدایا؛خودت یه راهی جلو روم بذار...بیتا این وقت ظهر در آن پارک

دارد جان میدهد خدا،کمکم کن به بنده ات کمک کنم...خدایا خواهش می کنم.

دستانم از روی صورتم پایین می افتند و به سمت طاها که جلوی در خانه سینه

سپر کرده است می روم...مقابلش می ایستم و لرز تنم در صدایم می نشیند و

ناله می کنم:

– برو کنار عزیزم... برو کنار تاج سرم... برو کنار نذار دیر برسم.
با بی رحمی که برای اولین بار در او می بینم برخلاف لحن لرزان و آرام من
نعره می کشد:

– اون روی سگ منو بالا نیار ترانه؛ برو لباسات و عوض کن و بیا غذا
بخوریم؛ گفتم نمیذارم بری پس دیگه تکرار نکن.
تاب و تحمل را از دست می دهم و برای اولین بار در زندگی مشترکمان من
هم بر سرش فریاد می کشم:

– مگه نمی فهمی دارم می گم چشم به راهمه؛ داره می میره... حالش بده؛ باید
برم.. برو کنار.

جیغ می کشم:

– برو کنار طاها.

جا می خورد... او هم از اولینی که از طرف من اتفاق می افتد ماتش می
برد... چه اولین های تلخ و دردناکی را داشتیم این روزها تجربه می کریم! شاید
انتظارش را نداشت به خاطر یک غریبه این چنین بی تابی کنم و بر سرش
فریاد بکشم؛ ولی من آن لحظه به فکر آن بیتای معصومی بودم که داشت در آن
پارک کذایی جان میداد و باید به دادش می رسیدم. از بهتش استفاده می کنم و
به سرعت کفش هایم را از جاکفشی کنار در بیرون می کشم و سوییچ ماشینم
را از جاکلیدی بالای جاکفشی برمیدارم و از خانه بیرون می روم، بی توجه به
آسانسور به طرف ردیف پله ها قدم تند می کنم و سوییچ ماشین و موبایلم را
محکم تر چنگ می زنم.

مقابل در پارک روی ترمز می زنم و شماره ی بیتا را می گیرم... بوق های
ممتدی که در گوشم می نشینند بی جواب می مانند و من کلافه از ماشین پیاده
می شوم... با ریموت درهای ماشین را قفل می کنم و عصبی وارد پارک می
شوم؛ چون سر ظهر بود کمتر کسی در آنجا تردد داشت... برای پیدان کردن
بیتا چشم می چرخانم و مردد سر جایم می ایستم... از خالی و خلوت بودن

پارک خوشم نمی آید و دلم می خواهد هر چه زودتر بیتا را پیدا کنم و از آنجا خارج شویم... دوباره شماره اش را می گیرم و چند قدمی را جلو می روم و همانطور با نگاهم اطراف را به دنبال بیتا جست و جو می کنم... تماس بدون جواب دادن بیتا قطع می شود و من کلافه جلوتر می روم و در همان حین چپ و راست را دید می زنم... بالاخره پیدایش می کنم... پشت به من و درست وسط پارک مقابل هومن ایستاده بود! دندان هایم را با خشم روی هم می سایم و به طرفش قدم تند می کنم... هومن متوجه ام می شود و نگاهش زوم صورتم می شود و اخم می کند... خودم را به بیتا می رسانم و بازویش را از عقب می گیرم و تشر می زنم:

– گفתי منتظرم میمونی!

رعشه ی بدنش را به خوبی احساس می کنم و با برگرداندن سرش به عقب، صورت رنگ پریده و چشمان خمارش جلوی نگاه خشمناکم قرار می گیرد... به دانه های درشت عرقی که صورتش را خیس کرده اند خیره می مانم که خودش را عقب می کشد و زار می زند:

– ولم کن... ولم کن دارم میمیرم... آخ خدا... هومن بده اون کوفتی رو دیگه طاقت ندارم.

هومن نیشخندی به خشم نگاه من می زند و به طرف بیتا می رود.

– بیا خانمی؛ بیا الان میسازمت... هومن نباشه و تو رو توی این وضع ببینه... آخه چرا هومن اول به خودم زنگ نزدی؟

بسته ی کوچکی که محتوای داخل آن شبیه شیشه ی خرد و پودر شده ای است را از جیب شلوارش بیرون می آورد که قبل از اینکه بیتا بتواند اقدامی برای گرفتنش بکند جلو می روم و آن را در هوا و از بین انگشتان هومن می قاپم.

– بیتا به این زهرماری احتیاجی نداره.

هومن عصبی بر می گردد به سمت و صدای زهرخندش حالم را بد می کند:

– خودش که نظرش این نیست!

با هجوم آوردن بیتا به سمت فرصت نمی کنم جواب هومن را بدهم و بسته در

مشتم فشرده می شود و آن را پشت سرم نگه می دارم که بیتا چنگ می زند به بازویم و با گریه می گوید:

– بدش به من... بده؛ حالم خوب نیست لعنتی.

عقب می روم و دست مشت شده ام را همانطور پشت سرم نگه می دارم... به چشمان بی روح و خیسش خیره می شوم و لب می زنم:

– قورت رو فراموش کردی؟!

ناخون هایش در گوشت بازویم فرو می شوند و چهره ام از درد جمع می شود.

– فقط همین یبار... بدش من؛ خواهش می کنم.

عصبی سرم را به طرفین تکان می دهم و می گویم:

– نه بیتا؛ من از تو خواهش می کنم... تو الان دو روزه که پاکی، دو روزه که تونستی تحمل کنی. زیر قسمت نزن عزیزم. با یه مرکز ترک اعتیاد خوبم برات صحبت کردم که همین فردا با هم می ریم تو یه مدت بستری بشی تا راحت تر بتونی این زهرماری و کنار بذاری.

گریه اش شدت می گیرد و نمیدانم آن همه زور را یک دفعه از کجا می آورد که مرا به سمت راست می کشد و جیغش تارهای شنوایی ام را اذیت می کند.

– نمیخوام... نمیتونم... دیگه تحمل ندارم... بدش اون بسته رو به من... نمیخوام آسیبی بهت برسونم... بدش من.

از پشت سر بیتا هومن را می بینم که هر دو دستش را در جیب شلوارش چپانده و با تمسخر به این صحنه و مشاجره ی من و بیتا خیره مانده است! لجم می گیرد و صدایم را بالا می برم:

– بیتا گول این آشغال رو نخور؛ این برای پول تو دندون تیز کرده؛ برای جوونی و زیبایییت؛ هدفش سوء استفاده از توه... بیا بریم از اینجا... بیا گلم.

بازویم را رها می کند و عقب می کشد... با چشمان گریانش نگاهم می کند و ساکت می شود؛ لبخندی که روی لبانم می نشیند زیاد طولانی نمی شود و کسی به عقب هلم می دهد! تعادلم را از دست می دهم و روی چمن ها پرت می شوم. قبل از اینکه مغزم فرصت درک و پردازش چیزی را پیدا کند یقه ی

مانتویم به بالا کشیده می شود و صورتم از ضربه ی مشتی که رویش می نشیند بی حس می شود... صدای جیغ ترسان بیتا و فریاد هومن همزمان گوشم را پر می کند:

– می خوای همین جا خونت رو بریزم و آب هم از آب تکنون نخوره زنیکه؟ با زبون خوش دارم بهت می گم؛ پات و از توی کفش من بکش بیرون، فهمیدی یا جور دیگه ای حالیت کنم؟

به صورتش چشم می دوزم و خون های داخل دهانم را جمع می کنم؛ سرم را به چپ می چرخانم و خون های جمع شده داخل دهانم را روی چمن ها تف می کنم و دوباره به هومن که چسبیده به من و روی زمین زانو زده است نگاه می دوزم که یقه ی مانتویم را رها می کند و از روی زمین بلند می شود... با انزجار به قامت ورزیده اش نگاه می کنم و با صدای گرفته ای می گویم:

– بیچاره ات می کنم؛ حالا ببین.

با چهره ای بر افروخته به سمتم خیز بر میدارد که بیتا خودش را جلویم سپر می کند و لب می زند:

– تو رو خدا هومن؛ به خاطر من... نمی بینی حالم چقدر بده؟ برو عزیزم؛ خودم بعداً بهت زنگ می زنم.

هومن چشم در چشم من می شود و در همان حال می غرد:

– بهش حالی کن که به پر و پای من نییچه بیتا؛ بهش حالی کن.

بیتا دست هایش را روی سینه ی هومن می گذارد و به عقب هلش می دهد و می گوید:

– باشه؛ تو فقط برو... برو هومن؛ خواهش می کنم... به خاطر من برو.

هومن خودش را عقب می کشد و در حالی که نگاه خصمانه اش روی اجزای صورت من به چرخش در می آید دستی به لباسش می کشد و بدون حرف دیگری از کنارمان می گذارد و می رود. بیتا خودش را کنارم می اندازد و با گریه لب می زند:

– خودت رو از این مهلکه دور نگه دار؛ تو حیفی، بخاطر من و از روی دلسوزی روی زندگیت قمار نکن... من نمیخوام صدمه ای ببینی.

صورت دردناکم بیشتر در هم می شود و رو می گیرم از نگاه خمارش و به

زحمت از جایم بلند می شوم... بسته ی حاوی پودر آن ماده ی کوفتی در مشتم خیلی بیشتر از قبل فشرده می شود و به طرف سطل زباله ای که چند قدم آن طرف تر جلویم است می روم و مشتم را داخلش باز می کنم... بسته ی مچاله شده داخل دستم جایش را بین زباله های دیگر پیدا می کند و در سطل آشغال فرود می آید... بر می گردم و بیتا را می بینم که همانطور روی چمن ها نشسته است و مرا نگاه می کند... دوباره کنارش بر می گردم و رو به رویش می نشینم که ناله می کند:

– شیشه تنها آرام بخشی که باعث میشه بعد از مصرفش مشکلات و مسائل زندگی رو تحمل کنم... توی این ۴۸ ساعت گذشته تمام وجودم فریاد می کنه و اون چیزی رو که بهش وابسته شده و برای ادامه ی حیاتش به اون نیاز داره رو میخواد که در اختیارش قرار بدم... عضلات بدنم درد می کنن؛ همش خوابم میاد و خمارم؛ اضطراب دارم... نا آرومم، این همه حس بد دیونه ام می کنه و نمیتونم آرامشی رو که به سختی پیداش کردم و از دست بدم. نگاه گریان و حسرت زده اش به آن سطل زباله خیره می شود و ادامه می دهد:

– حالت و حس آرامشی که بعد از مصرفش پیدا می کنم رو حاضر نیستم با هیچ چیز دیگه ای توی دنیا عوض کنم؛ من دنبال همین آرامش و سرخوشی بودم... شیشه همه ی اون حس هایی که توی زندگیم بهشون نیاز داشتم و در اختیارم قرار میده.

برای رفتن به سراغ بسته ای که من دور انداخته بودم نیم خیز می شود که مچ دستش را می گیرم و وادار به نشستن دوباره اش می کنم... پشت دست دیگرم را به خون های مخلوط شده ی بینی و لبم می کشم و با صدای گرفته ای می گویم:

– اعتیاد به شیشه مغز و عمل کردش و دچار مشکل می کنه... رفتارات بعد از مصرفش دست خودت نیست؛ اون شادی و آرامشی که ازش حرف می زنی زود گذره و فقط تو رو بیشتر به مصرف اون زهرماری ترغیب می کنه... تو

داری خودت و نابود می کنی بیتا... حیف دختر جوون و باهوشی مثل توئه که خودش و اسیر پنجه های قوی دیو شیشه بکنه... بخدا حیف توئه بیتا. خودش را از عقب روی چمن ها رها می کند و با صدای لرزانی لب می زند: - آخه حالم و خوب می کنه... خیلی خوب؛ انگار روی ابرام... موسیقی که گوش میدم انگار که دارم روی نت های اون راه می رم، همچین حسی دارم... الان احساس خستگی می کنم؛ بدنم کوفته اس نمیتونم تاب بیارم و من اون حال خوش و میخوام؛ به هر قیمتی که باشه.

به دنبال این حرف به سرعت از جایش بلند می شود و شروع به دویدن می کند! از این حرکت غافلگیرانه اش جا می خورم و شتاب زده از جا می پریم و دنبالش می دوم و فریاد می زنم:

- بیتا صبر کن... تو داری اشتباه می کنی؛ تو قسم خوردی ترک می کنی... گفتی دور اون هومن عوضی رو خط می کشی... صبر کن بیتا... یه مرکز ترک اعتیاد خوب پیدا کردم و درباره ی وضعیتت با اونا صحبت کردم، خیلی زود میتونی ترک کنی.

از در پارک بیرون می پرد و در همان حال جیغ می کشد:

- تو از بدبختی های زندگی من هیچی نمیدونی... تو از هیچی خبر نداری... دنبالم نیا... برو.

نفسم بند می آید و کنار ماشینم می ایستم و ناراحت و غمگین به او نگاه می کنم که بدون اینکه به عقب برگردد می دود و خیلی زود در مقابل چشمانم محو می شود! نفس نفس زنان در حالی که قفسه ی سینه ام به سختی بالا و پایین می شود دستم را به بدنه ی ماشینم بند می کنم و به جای خالی بیتا چشم می دوزم. به خود نهیب می زنم که تا وقتی خودش نخواهد من نمی توانم به زور او را به کنار گذاشتن آن ماده مخدر اجبار کنم.

سرخورده و آشفته ریموت را می زنم و پشت فرمان قرار می گیرم. نگاه کلافه و برافروخته ام در آینه ماشین میخ می شود و از دیدن کبودی و ورم گونه ام جا می خورم. سر انگشتانم روی رد خون خشک شده لبم کشیده می شوند و

صورت‌م از درد جمع می‌شود. نفسم را عصبی و پر حرص بیرون می‌فرستم و زیر لب می‌غرم:

- مردک عوضی.

چشم از آینه ماشین می‌گیرم و پیشانی‌ام روی فرمان فرود می‌آید و چشمانم را با پریشانی می‌بندم؛ سعی می‌کنم آرام بگیرم و به افکار درهم ریخته‌ام نظم بدهم.

مدتی را در همان حالت می‌مانم و سپس کلافه سر بلند می‌کنم و ماشین را روشن می‌کنم، نیم‌نگاهی به ساعت می‌اندازم و پدال گاز زیر پایم فشرده می‌شود.

پشت در آپارتمان می‌ایستم؛ نفس عمیقی می‌کشم و با استرس زنگ در را می‌زنم... کلیدم را در خانه جا گذاشته بودم و خوب میدانستم حالا کسی در را به رویم باز نخواهد کرد! دوباره زنگ در را می‌زنم و وقتی اطمینان پیدا می‌کنم که کسی قصد باز کردن در خانه را ندارد همانجا کنار در واحدمان روی زمین می‌نشینم؛ تکیه‌ام را به دیوار پشت سرم می‌دهم و هر آنچه که به دست دارم را کنارم روی زمین می‌گذارم، در خود مچاله می‌شوم و دعا می‌کنم کسی آن لحظه پا به راهرو نگذارد و مرا در آن وضعیت رقت‌بار نبیند. باورم نمی‌شود طاهای مرا به خانه راه نداده است و در را به رویم باز نکرده باشد!

کاسه‌ی چشمانم از اشک پر می‌شود و یک بار پلک زدن کافیهست تا صورتم خیس از اشک شود.

در آسانسور باز می‌شود و همسایه‌ی واحد رو به رویمان، خانم یزدانی از آن خارج می‌شود. اوج بدبختیست که مرا در آن حال می‌بیند و چشمانش از حدقه بیرون می‌زنند. نمیدانم قیافه‌ام چگونه است که به صورتمش می‌کوبد و به طرفم می‌آید:

– وای خدا مرگم بده خانم شایان؛ چی شده؟ چرا اینجا نشستید!

مقابلم زانو می زند و به صورتم خیره می شود. گریه ام از این بد شانسی و آبرو ریزی تشدید می شود که با دستپاچگی می گوید:

– ترانه خانم چی شده؟ صورتتون چرا کبوده! زبونم لال تصادف کردید؟

مهربانی اش مرا به یاد مادرم می اندازد و ترغیبم می کند آخرین باری که او را دیده ام را به یاد آورم؛ فرصت جواب دادن به من را نمی دهد و از جا می پرد و به در واحدمان هجوم می برد؛ پشت سر هم به در می کوبد و صدایش در راهرو اکو می شود:

– آقای شایان؟!...خونه نیستید؟ آقای شایان؟

قبل از باز شدن در توسط طاهای آقای مظفری که واحد کناریمان بودند از خانه نشان بیرون می آید و می خواهد بپرسد چه شده که با دیدن من روی زمین ماتش می برد و هاج و واج نگاهم می کند؛ همان لحظه طاهای در واحدمان را باز می کند، حیرت زده و بدون اینکه متوجه ی من کنار پاهایش بر روی زمین باشد رو به خانم یزدانی می پرسد:

– چی شده خانم، چرا داد می زنید؟!

– فکر کنم خانمتون تصادف کردن؛ حالشون خوب نیست!

طاهای بهت زده و با چشمانی گرد شده لب می زند:

– ترانه؟!

نگاهش رد نگاه آقای مظفری و خانم یزدانی را دنبال میکند و با دیدن من در آن وضعیت به وضوح جا می خورد و چشمانش با دیدن صورت گریانم گشادتر می شوند. با عجله کنارم روی زمین زانو می زند و به کبودی صورتم خیره می ماند. فین فین کنان به چشمان مضطربش نگاه می کنم که لب می زند:

– تصادف کردی؟ آره؟!

دستم را روی زمین و کنارم می فشارم و بدون اینکه جوابش را بدهم بلند می شوم. وسایلم را از روی زمین بر میدارم و خوب متوجه ی ظاهر مضحکی که با آن دسته گل داخل دستم پیدا می کنم می شوم. به تعجب نگاه های اطرافم

اهمیت نمی دهم و وارد خانه می شوم؛ از جلوی در باز اتاق برهان می گذرم و متوجه می شوم خانه نیست و حدس میزنم طاهای قبل از برگشت من او را به دست تانیا سپرده باشد و از این بابت خیلی خوشحال می شوم. هیچ دوست نداشتم برهان مرا در آن وضعیت ببیند. وارد اتاق خواب می شوم که صدای بسته شدن در ورودی را می شنوم. سوییچ و موبایلم را روی پاتختی می اندازم که طاهای سراسیمه وارد اتاق می شود. با آن قیافه ی درب و داغان و گریان، دسته گل به دست بر می گردم به سمتش که قدم تند می کند به سمتم، نمیدانم چرا ولی می ترسم و عقب می روم. شاید نمیخواهم در یک روز باز هم کتک بخورم.

عکس العمل ام را که می بیند با فاصله ی چند قدم از من، مقابلم می ایستد و با بی قراری لب می زند:

– این چه سر و شکلیه واسه خودت ساختی؟ صورتت چرا کبوده؟!

باز هم یک اولین دیگر از جانب من... برای اولین بار به دروغ به او جواب می دهم:

– خوردم زمین.

چشمانش فریاد می زنند که باور نکرده است و جوابم قانع کننده نبوده. اهمیتی به حرف نگاهش نمی دهم و فاصله ی بینمان را به هیچ می رسانم و دسته گل را جلوی صورتش می گیرم.

– ببخشی.

پارگی گوشه ی لبم نمی گذارد لبخندم عمق بگیرد و اخم را جایگزینش می کند. نگاه طاهای از گل های جلوی صورتش کنده می شود و به لب متورم زل می زند. دست گل را به سینه اش می چسبانم و می گویم:

– راستی راستی که نمیخوای از خونه بیرونم کنی؟! ببین برات گل خریدم؛ چه زن با احساسی هستم، می بینی؟

عصبی گل را از دستم بیرون می کشد و پرت می کند روی زمین... قلبم از این حرکتش به درد می آید که با خشونت می که در لحنش می نشیند لب می زند:

– من از دست تو سرم رو به کدوم دیوار باید بکوبونم؟
حالت جدی و خشمناک چهره اش باعث می شود خنده ام را به هر مصیبتی که شده قورت بدهم و نگاه از چشمان کلافه اش بگیرم... سرم را پایین می اندازم و زمزمه می کنم:

– آخه مگه من چیکار کردم!

با حرص نجوا می کند:

– چیکار کردی؟! آخه این چه زندگیه که برای خودت و من ساختی ترانه؟!
سرم را بالا می آورم و به چشمان عصبی و غضبناکش زل می زنم. روی کبودی گونه ام زوم می کند و اخمش غلیظ تر می شود. برای آرامش آغوشش بی تاب می شوم و تن خسته ام را بی توجه به حالت تهاجمی که به خود گرفته است در آغوشش رها می کنم. دست هایم طناب پیچش می کنند و اشک دوباره نگاهم را خیس می سازد.

– میدونم دارم کم میذارم؛ برای تو، برای کنار برهان بودن... تو واقعا فکر میکنی من از بودن کنار شما خوشحال نمی شم؟! بخدا من عاشق زندگیم، تموم تلاشم اینه که نذارم تو یا برهان کمبودی توی زندگی داشته باشید ولی کارمم دوست دارم... کمک کردن به بقیه رو هم دوست دارم... طاها در توان من نیست دستی رو که به سمتم دراز شده رو پس بزنم؛ اینو هیچ وقت ازم نخواه... من ظهر بین اون دختر و زندگیمون بیتا رو انتخاب نکردم؛ اون و به تو و برهان ترجیح ندادم؛ من فقط بین کمک کردن یا نکردن به اون دختر معصوم انتخاب کردم که اون وقت ظهر به حال خودش رهانش نکنم. من هیچ کس و هیچ چیز رو به نداشتن تو کنار خودم ترجیح نمیدم؛ اینو همیشه یادت باشه.

فصل سوم

کمرم بین انگشتان دستش فشرده می شود و بدون اینکه ذره ای از من فاصله بگیرد مرا به طرف تختمان هدایت می کند و آغوش در آغوش هم روی خوشخواب تخت فرود می آییم. لبهایش روی پیشانی ام می نشیند و دلم آرام می گیرد.

خودم را تا آنجا که می شود در آغوشش جای می دهم و سر بر سینه اش می گذارم. عطر تنش را بو می کشم و گریه ام قطع می شود. خوشحالم از اینکه قصد ندارد مرا از خانه بیرون بیندازد؛ خوشحالم که برخلاف حرف های ظهرش عمل می کند و نمی گوید باید برای همیشه قیدش را بزنم. بینی ام را بالا می کشم و پلک هایم بسته می شوند. باز هم آغوشش برایم جادو می کند؛ بی قراری و ناآرامی از وجودم رخت می بندد و خستگی هایم را التیام می بخشد. آنقدر سکوتمان طولانی می شود و حرفی بینمان رد و بدل نمی شود که تحت تاثیر آرامش آغوشش پلک هایم سنگین می شوند و به خواب می روم.

حس نوازش گونه ی روی صورتم باعث می شود با گیجی چشم باز کنم و تانیا را کنار خودم روی تخت ببینم. دستش بالاتر می رود و انگشتانش را لا به لای موهایم می فرستد و خیره به نگاه خواب آلودم زمزمه می کند:

– کی قراره آدم بشی تو؟

از لحن حرص آلودش به خنده می افتم و خواب از سرم می پرد. انگشت شصت و اشاره ام را پایین لبم می گیرم تا از شدت دردش بکاهم. خودم را بالا می کشم و دست تانیا از داخل موهایم بیرون می افتد؛ پستی تخت تکیه گاه بدنم می شود و لب می زنم:

– این چه طرز حرف زدن با خواهر بزرگتر از خودته؟

چشمانش را تنگ می کند و حرص کلامش بیشتر می شود:

– گمشو؛ بزرگی که به سن نیست به عقله که خدا رو شکر تو از داشتن اون محرومی!

دندان هایم را روی هم می فشارم و به خاطر لب دردناکم مانع از خندیدنم می شوم.

– بعد حتما تو از داشتن اون بهره مندی؟

با جدیت لب می زند:

– معلومه که نه!

دیگر نمیتوانم طاقت بیاورم و به خنده می افتم؛ چهره ام از درد جمع می شود و آخم بلند می شود.

– ببین چه بلایی سر خودش آورده! اگه من به جای طاهای بیچاره بودم تو رو به همین تخت زنجیرت می کردم و خیال خودم و راحت می کردم... بخدا آخرش اون بیچاره رو سخته میدی!

خنده ام کاملاً رنگ می بازد و لحن تانیا جدی و بدون هیچ نشانه ای از شوخی اخم را بر صورتم می نشاند:

– دعوای ظهرتون بخاطر چی بوده؟!

به نقطه ی نامعلومی خیره می شوم و لب می زنم:

– از خودش می پرسیدی.

– طاهای به من چیزی نگفته؛ فقط به آصف زنگ زد که به برهان قول شهربازی دادی پس بیا ببرش؛ وقتی برهان و آورد جلوی در از حالت آشفته ی صورتش تعجب کردم، پرسیدم ترانه کجاست جواب نداد! آصف گفت شما هم بیایید همگی با هم بریم خوش می گذره بازم جواب نداد! اصلاً انگار توی این دنیا نبود!

دوباره پرسیدم با ترانه بحث شده که اینبار فقط زمزمه کرد مراقب برهان باشید و در و به رومون بست!

متعجب نگاهش می کنم و می پرسم:

- پس کی به تو گفته که ما ظهر دعوا مون شده؟
 پوزخند مسخره ای تحویل می دهد و می گوید:
 - برهان! طفلی همچین مظلوم بهم گفت خاله، مامان و بابام ظهر با هم دعوا
 کردن و بابام همش داد می زد که دلم براش کباب شد... واقعا جای تاسف داره
 ترانه؛ نا سلامتی شما هر دوتون تحصیل کرده اید، خیر سرتون یکی از اساتید
 این مملکتید!

ابروهایم در هم قفل می شوند و دلیل سکوتم مطمئناً این است که جوابی برای
 گفتن ندارم؛ حق با اوست!

- میدونی ترسم از چیه؟ ترسم از روزیه که بخاطر این ندانم کاریات زندگیت
 از هم بپاشه و طاهای وابسته ی کس دیگه ای بشه.
 چشمانم را برایش گرد می کنم و با صدای خفه ای می گویم:
 - زده به سرت تانیا! اما مشکلی با هم نداریم فقط طاهای این روزا یکم زیادی به
 من و کارام حساس شده.

به دنبال این حرف با غرور کمرم را صاف می کنم و لب می زنم:
 - درضمن من به طاهای مثل چشمام اطمینان دارم؛ اون هیچ وقت به من خیانت
 نمی کنه، هیچ وقت.

می خواهد چیزی بگوید که در اتاق باز می شود و طاهای داخل می آید. تانیا
 حرفش را می خورد و به سمت در اتاق بر می گردد.
 - تانیا بیا برو این شوهرت و جمع کن تا نزدنم ناکارش کنم.

تانیا به سرعت در برابر طاهای جبهه می گیرد و از جایش بلند می شود. دستش
 را به کمرش می گیرد و با خشم ساختگی می گوید:
 - بله بله، شوهر منو میخوای ناکار کنی؟ مگه من مرده ام!

طاهای به چارچوب در اتاق تکیه می دهد و دست به سینه می شود.

- یه مشت اصطلاحات کوچه بازاری به بچه ی من یاد داده، الانم نشسته جلوی
 تلویزیون و فیلم ترسناک گذاشته می گه پسرت و سوسول بار نیار! باز هم

حداقل نباید گردنش رو بشکنم؟
صدای خنده ی تانیا بلند می شود و من روی تخت نیم خیز می شوم و باحرص می گویم:
- طاهای یعنی تو از پس اون آصفِ نخود مغز بر نمیایی و گذاشتی با برهان
بشینه فیلم ترسناک نگاه کنه؟
تانیا با غیض به سمتم بر می گردد و می غرد:
- آی؛ بیشوووررررر، نخود مغز شوهر خودته؛ می زنم لهت می کنما.
طاهای تک سرفه ای می کند و صاف می ایستد.
- مثل اینکه من خودم اینجا ایستادم!
تانیا با ناز چشم از من می گیرد و رو می کند به طاهای و می گوید:
- خب اینجا باشی؛ مگه دروغ می گم؟
- دست شما درد نکنه تانیا خانم.
شالم را از کنار تخت بر میدارم و موهایم را با آن می پوشانم؛ شتاب زده تانیا
را از سر راهم کنار می زنم و دادم بلند می شود:
- طاهای این دیونه رو ول کن؛ بچه ام از دست رفت.
خودم را از اتاق بیرون می اندازم و با دیدن تصویر چندی نشناختنی صورت
خونین زنی که همان موقع روی صفحه ی ال ای دی ظاهر می شود جیغ منو
برهان همزمان در فضای خانه می پیچید. برهان خودش را در آغوش آصف
پرت می کند و من محکم به صورتم می کوبم و درد گونه ی کبود شده ام در
سلول به سلول تنم جریان پیدا می کند.
- خدا منو مرگم بده! آصف با دستای خودم خفه ات می کنم.
آصف از جا می پرد و برهان را روی مبل رها می کند؛ صدای جیغ جیغ تانیا
همزمان می شود با خیز برداشتن من به سمت آصف که پشت مبل سنگر می
گیرد.
- ترانه دستت به عشق من بخوره ریز ریزت می کنم.
گلدون کریستال روی میز جلوی مبل ها را بر میدارم و وانمود می کنم که

میخواهم به طرف آصف پرتابش کنم.

– من اینقدر روی دوستای برهان حساسم و اجازه نمیدم با هر بچه ای رفیق بشه بعد عموش از صدتا بچه ی بی تربیت بد تره!

آصف خنده کنان چند قدمی عقب می رود و از سنگرش فاصله می گیرد، دست هایش را به نشانه ی تسلیم بالا می برد و می گوید:

– باور کن منو طاهها هر دو یه جور تربیت شدیم؛ حالا که می گی من بی تربیتم، لابد که نه، قطعاً اونم همین خصوصیت رو داره!

مکثی می کند و خنده اش شدت می گیرد.

– دیگه داری خیلی برهان و سوسول و با نزاکت بار میاری، من به عنوان عمو ی اون نمیتونم بذارم فردا توی جامعه بچه ها مسخره اش کنن.

گلدون به دست خیز بر میدارم به سمتش که می پرد آن سمت مبل و بلندتر می خندد.

– ترانه الهی قلم شه اون دستت شوهرم و کشتی...ولش کن.

با چشمانی گرد شده به تانیا که خودش را جلوی آصف می اندازد نگاه می کنم و لب می زنم:

– من که هنوز آسیبی بهش نرسوندم!

– تو غلط می کنی بخوای بهش آسیبی برسونی.

برهان هیجان زده بالای مبل می ایستد و کف می زند:

– عمو تو رو خدا خاله تانیا رو خونی کن، مثل فیلمه؛ آخه خیلی فضوله.

جیغ بنفشی که تانیا می کشد برهان را به سمت طاهها فراری می دهد.

– نمک شناس بی چشم و رو؛ بیشتر از این مامانت من حق به گردنت دارم بعد اینه جواب خوبی هایی که بهت کردم بچه ی بی ادب.

طاهها به خنده می افتد و برهان را بین بازوهایش محاصره می کند. با عشق به خنده ی زیبایش خیره می شوم و گلدان را از بالای سرم پایین می آورم و بی توجه به درد لبم لبخندم را با سخاوت به چشمانش هدیه می کنم.

– آصف تو دیگه چرا داری میخندی؟ نامرد من بخاطر تو برای ترانه گارد

گرفتم بعد تو داری به حرف اون بچه ی چموش می خندی؟!
نگاه از نگاه خندان طاها می گیرم و با حرص به تانیا خیره می شوم و می
گویم:

– راجع به بچه ی من درست صحبت کن؛ بالاخره بچه ی شما هم به دنیا میاد
دیگه، اونموقع ببینید چطور تلافی خراب کردن تربیت پسر و می کنم.
حرص و غضب از چهره ی تانیا کنار زده می شود و خنده اش می گیرد.
– همچین میگه تربیت بچه ام و خراب کردید انگار برهان الان یه بچه ی
بیتربیت بد دهنه! اگه آصف نبود که الان این بچه اخلاقی به دختری می رفت
با این تربیت صحیح شما دوتا.

برهان خودش را از بغل طاها بیرون می کشد و می گوید:
– دهن خودت بده خاله؛ دهن من خیلی هم خوشگله!
شلیک خنده یمان به هوا می رود و برهان متعجب نگاهمان می کند.

تانیا گونه ی کبود شده ام را می بوسد و کنار گوشم لب می زند:
– جون تانی، طاها نزده؟
خنده ام را قورت میدهم و به طاها که کنار آصف جلوی در خانه ایستاده است
نگاه می کنم و پیچ پیچ کنان می گویم:
– اصلاً به عزیز دل من میاد همچین آدمی باشه؟
– چه میدونم؛ آدم از کارای تو به مرز جنون میرسه، تعجبی نداره اگه طاها زده
باشه.

با حرص به صورتش چشم می دوزم و غر می زنم:
– کدوم کارا! حالا همتون فقط کلیک کردید روی منه بینوا؟!
می خندد و یک قدم عقب می رود.

- وای که چقدرم تو بینوایی، اصلاً جیگرم برات پاره پاره اس خواهر. ترانه
چرا نمیگی چی شده؟ من که اصلاً باورم نمیشه زمین خورده باشی.
وسط خنده می گویم:

- چیز مهمی نیست.

ناراضی شانه بالا می اندازد و بحث را عوض میکند.
- دیگه سفارش نکنما ترانه؛ فرداشب نیای یا دیر کنی خودم خونت رو
ریختم... هیچ عذری هم پذیرفته نیست... تو اصلاً هیچ وقتی رو اختصاص
نمیدی برای کنار خانواده ات بودن!
تکه ی آخر حرفش را با دلخوری بیان می کند... شرمسار نگاهش می کنم و
نمیدانم چه باید بگویم که آصف به شوخی می گوید:
- خیلی خب وقت رفتنه؛ ترانه من این طاهها رو خیلی شماتت کردم و اونم قول
داده دیگه دست روت بلند نکنه.
طاهها با حرص و من با تعجب نگاهش می کنیم که برهان خودش را از پشت
سر من بیرون می کشد و حیرت زده می پرسد:
- عمو چی؟! بابا دستش و بلند کرده برای مامان؟! یعنی چیکار کرده؟
با غیض یک قدم به سمت آصف می روم و طاهها دو قدم؛ آصف به سرعت
چهار قدم عقب می رود و داد می زند:
- تانیا بدو هوا پسه... بدو اگه گروهگان برت دارن به من مربوط نیستا، بعد
نیای با من دعوا که چرا منو نجاتم ندادی.
دست چپم را به سرم می کوبم و می نالم:
- همسایه ها خوابن.

تانیا مرا از سر راهش کنار می زند و با غضب از در خانه بیرون می رود:
- دلم برای خودم میسوزه که دل به کی خوش کردم... نامرد.
آصف دست می اندازد دور شانه ی تانیا و بی توجه به ما سر خم می کند روی
صورتش که قبل از نشستن بوسه اش گوشه ی لب تانیا کف دست من به
سرعت چشمان برهان را می پوشاند و طاهها با حرص می غرد:

- هوی مرتیکه داری چه غلطی می کنی!
برهان خودش را تکان می دهد و سعی می کند دستم را از روی چشمانش بردارد.

- ا مامان! چشمامو چرا گرفتی؟ مامان!
آصف بوسه ی دیگری روی صورت تانیا می کارد و رو به طاهها می گوید:
- چیه؟ زنم حق ندارم ببوسم؟
تانیا با خجالت خودش را در آغوش آصف مخفی می کند و برهان در حالی که تمام تلاشش برداشتن دست من از روی چشمانش است لب می زند:
- عمو زنش و بوسید؟! کی؟ من که ندیدم!

با این حرف برهان؛ طاهها دندان قروچه ای می کند و خودش را در راهرو می اندازد و آصف خنده کنان دست تانیا را می گیرد و بی توجه به آسانسور به طرف پله ها می دوند؛ صدای کفش های پاشنه ده سانتی تانیا داخل راهرو می پیچد و من با حرص نفسم را بیرون می فرستم. برهان بالاخره خودش را از زیر دستم نجات می دهد و عصبی چشمانش را می مالد.
- مامان چشمم درد گرفتن... این بازی و دوس نداشتم.

جلوی در خانه کنارش زانو می زنم، سرش را بین دستانم می گیرم و به صورتم نزدیک می کنم؛ چشمانش را می بوسم و نجوا می کنم:
- ببخشی عزیزم؛ قربون چشمت برم، معذرت میخوام.
دستانم را دور پاهایش قلاب می کنم و بلند می شوم. همانطور که در بغلم است صورتم را می بوسد و لبخند عمیقی به رویم می زند. طاهها به طرفمان می آید که با خنده می گویم:

- داداشت خیلی برای بچمون بدآموزی داره، نباید بذاریم دیگه با برهان معاشرت کنه.

قدم به سالن خانه می گذارم و برهان را روی کاناپه می نشانم، طاهها در حالی که در خانه را می بندد با صدایی که رگه های خنده کاملاً در آن مشهود است می گوید:

- حق با توئه عزیزم خودمم به فکرش هستم.
می خندم و سر می چرخانم به سمتش که دسته گلی که برایش خریده بودم را

داخل گلدان کنار میز تلفن می بینم. خنده ام عمیق تر می شود و احساساتم به غلیان می افتند. ذوق زده نگاهش می کنم که چشمکی حواله ی صورت خندانم می کند و می گوید:

– چیکار کنم دیگه، این دلِ لامصب باهام راه نمیاد که بتونم ادبت کنم.

قهقهه می زنم که لبم به سوزش می افتد.

– میرم بخوابم؛ خیلی خسته ام.

برهان را می بوسد و جلوی نگاه شاد و سرزنده ی من به اتاق خوابمان می رود.

– مامان مگه چیکار کردی که بابا میخواد ادبت کنه؟

وای خدای من! نمی شود یک کلمه حرف جلوی این بچه ما بزنیم که تکرارش نکند. کنارش روی کاناپه می نشینم و کلافه نگاهش می کنم. شنیدن صدایم برای گرفتن جواب سوالش برایش مهم نیست و یک دفعه هیجان زده می شود و می گوید:

– وای مامان نمیدونی شهربازی چقدر خوش گذشت... خاله تانیا همش می

ترسید و منو عمو آصف بهش می خندیدیم.

مشکوک سوال می کنم:

– خاله تانیا از چی میترسید؟

دعا دعا می کنم جوابش آنی که من فکر می کردم نباشد.

– سوار اون چیز باحالا نمی شد می گفت می ترسم سوار شم... همون چیز گنده ها که میره تا آسمون.

کف دستم را روی قلبم می گذارم و تمام علائم سکته را در خود احساس می کنم.

– تو که سوار نشدی؟

طبق عادت همیشه اش هنگام هیجان زیادش، دست هایش مشت می شوند و بالا می آیند.

- چرا سوار شدم...خودم و عمو آصف؛ اینقدر خوش گذشت.
- روی کاناپه ولو می شوم و دستم را به سرم بند می کنم.
- آصف اگه دستم بهت برسه نابودی...آصف می کشمت...وای خدا.
- برهان متعجب نگاهم می کند و مشت های گره کرده اش پایین می افتند.
- چیه مامان؟ با عمو آصف چیکار داری.
- جوابش را نمی دهم که خم می شود روی صورتم و چشمانش جلوی چشمانم قرار می گیرند.
- مامان صورتت چی شده؟!
- دستانم حلقه می شوند دور گردنش و جواب می دهم:
- هیچی عزیزم؛ خوردم زمین.
- ظهر که با بابا دعواتون شده بود خوردی زمین؟
- کلافه نگاهش می کنم و لب می زنم:
- نه عزیزم.
- بوسش کنم خوب میشه؟
- لبخند کم رنگی روی لبم می نشیند و می گویم:
- آره، خوب خوب میشه.
- بوسه ی محکمش عجیب درد گونه ام را تسکین می دهد.می خواهد از آغوشم بیرون برود که مانع می شوم و خیره به چشمان خواب آلودش می گویم:
- عزیزم دیگه سوار اون وسیله ها نشو؛ اونا برای سن تو مناسب نیستن.
- لب هایش غنچه می شود و با ناراحتی می گوید:
- ولی خیلی خوب بودن مامان.
- خطرناکن فدات شم؛ به مامان قول بده دیگه به حرف عمو آصف یا کس دیگه ای گوش نکنی و سوار اون وسایل خطرناک نشی.
- در حالی که عقب می کشد و از آغوشم بیرون می آید زیرلب و با نارضایتی می گوید:

- چشم؛ دیگه سوار نمیشم، قول مردونه.
- لبخندم روی صورتش می نشیند که خمیازه ای می کشد و لب می زند:
- خوابم میاد مامان، میرم بخوابم.
- اول مسواک و لیوان شیرت بعدش خواب.
- لب و لوجه اش آویزان می شود و غر می زند:
- خوابم میاد مامان.
- نه نمیشه گل پسر، برو مسواکت و بزن منم یه لیوان شیر برات گرم می کنم.
- چاره ای به جز قبول کردن خواسته ام ندارد و با بی میلی به سمت دستشویی می رود. شالم را دور گردنم می اندازم و از روی کاناپه بلند می شوم. به
- آشپزخانه می روم و لیوان شیری که برهان قبل از خوابش باید می خورد را آماده می کنم.
- مامان ببین دندونام و چه سفید شدن.
- لبخند می زنم و لیوان شیرش را روی میز می گذارم.
- بله دیگه؛ مسواک که بزنی میکروبا نمیتونن روی دندونات لونه کنن.
- روی صندلی می نشیند و لیوان شیرش را از روی میز بر میدارد. آنقدر خسته است که برخلاف همیشه بدون بدخلقی و نق زدن شروع به خوردن محتوای لیوان می کند. روی صندلی کناری اش می نشینم و به آرامی می گویم:
- برهان جان.
- از بالای لیوانش زل می زند به من و ابروهایش تکان می خورند. دستی به
- موهای لختش می کشم و لب می زنم:
- تو به خاله تانیا گفتی منو بابایی دعوا کردیم؟
- آخرین قطره ی شیرش را هم می خورد و لیوان را روی میز می گذارد. خیره می شود به نگاه منتظرم و جواب می دهد:
- آره.
- ولی اشتباه کردی عزیزم. آدم که هر اتفاقی توی خونه اشون می افته رو به

بقیه نمی گاه.

– خب منم فقط به خاله تانیا گفتم.

– فرقی نمی کنه عمر من، خاله تانیا یا هر کس دیگه ای که نباید از اتفاقاتی که توی خونه ی ما رخ میده با خبر بشه... تو نباید حرف و اتفاقات خونه رو بیرون ببری و برای کسی تعریف کنی؛ حتی اگه اون شخص خاله تانیا باشه، حتی اگه عمو آصف باشه، بازم تو نباید این کار و انجام بدی. با شیرین زبانی مختص به خودش می گوید:

– چشم مامانی، قول میدم هر وقت که تو و بابا دعواتون شد به کسی چیزی نگم. – عزیزم منو بابات که هیچ وقت دعوا نمی کنیم با هم؛ فقط گاهی یکم بلندتر از همیشه با هم حرف می زنیم.

کوتاه نمی آید و می پرسد:

– مگه خودتون نمی گید بلند حرف زدن کار بدیه و نباید با صدای بلند با کسی حرف زد؟

از این همه هوش و کنجکاوی اش کلافه می شوم و می گویم:

– هنوزم میگویم، اون وقتی که من و بابا هم بخوایم بلند حرف بزنیم کار خوبی انجام ندادیم و من اونم بد میدونم. از روی صندلی اش بلند می شود و دست می اندازد دور گردنم، گونه ام را می بوسد و می گوید:

– پس دیگه بلند حرف نزنید، من گریه ام می گیره... شب بخیر.

عقب می کشد و من با حیرانی به رفتنش از آشپزخانه خیره می مانم... آنقدر خسته است که بدون طلب کردن ادامه ی قصه ی دیشبش از من، به اتاقش می رود. آرنجم را روی میز می گذارم و دستم تکیه گاه سرم می شود. برخلاف اینکه امروز را مرخصی گرفته و به دانشگاه نرفته بودم چه روز شلوغ و خسته کننده ای را سپری کرده بودم.

از صبح چیزی نخورده بودم و حالا دلم ضعف می رفت. بلند می شوم و

فسنجون باقی مانده ی امروز را از یخچال بیرون می آورم.
 در حال گرم کردنش هستم که سایه ای از پشت سر روی مایکروفر می افتد و
 دستان سایه دور تنم حلقه می شوند.
 نفس های داغ و سوزانش لاله ی گوشتم را به بازی می گیرند و نجوا می کند :
 - تنها تنها؟
 با لبخند به طرفش بر می گردم و در آغوشش فرو می روم. سرم را بالا می
 گیرم و نگاهمان در هم گره می شود.
 - منم گرسنه ام... به فسنجونی که امروز برام پخته بودی هم لب نزدم هنوز!
 دستانم را دو طرف شانه هایش می گذارم و زمزمه وار می گویم:
 - فکر نمی کردم یه دسته گل اینقدر معجزه آسا باشه.
 لبخند محوی روی لبش می نشیند و صورتش را پایین تر می آورد و سایه می
 اندازد روی شیطنت نشسته در چشمانم.
 - تا حالا برام گل خریده بودی؛ از طرفی دیگه قانع شدم که حریت نمی شم !
 باید بسوزم و بسازم، انتخاب خودم بودی پس دیگه جای گله و شکایتی باقی نمی
 مونه.
 نوک بینی اش را بین انگشت شصت و اشاره ام می گیرم و می فشارم.
 - به قول تانیا خیلی نامردی.
 بی صدا می خندد و پیشانی اش را به پیشانی ام می چسباند... دستانم گردنش را
 در بر می گیرند و به آرامی لب می زنم:
 - تو هم طالب همون چیزی هستی که توی ذهن منه؟ آره عشق من؟
 حلقه دستانش را به دور بدنم تنگ تر می کند و می گوید:
 - خسته نیستی؟ فردا صبح زود کلاس نداری؟ خوابت نمیاد؟
 متوجه ی کنایه اش می شوم و لبخندی به نگاه خیره اش می زنم و زمزمه می
 کنم:
 - هیچ کدوم، فقط گرسنمه، فسنجون خوشمزه ای که درست کرده ام و می

خوریم و بعدش من در بست در خدمت شمام قربان.
لبخندش لبخندم را در بر می گیرد و درد لبانم را برایم دلپذیرتر می سازد.

صدای نفس های منظم و آرامش در گوشم می نشیند؛ در حالی که اسیر بازوهایش هستم چشم باز می کنم و خودم را در آغوشش مچاله می کنم؛ دوباره چشم می بندم و گوش می سپارم به دم و بازدم هایی که زندگی ام در آن ها خلاصه می شد... پای راستم قلاب می شود به دور هر دو پایش و ذهنم سفر می کند به گذشته... به آن روزهای خوش دانشجویی... به روزهایی که طاهها با حضورش در زندگی ام به تمام لحظاتم رنگ می پاشید... چقدر آن وقت ها گاه و بی گاه بر سر راهم قرار می گرفت و بهانه تراشی هایش برای اینکه بتواند مرا دقایقی به حرف بگیرد خنده دار و در عین حال دوست داشتنی بود
برایم... بچه درس خوان و شاگرد زرنگی که کسی جز من نمیدانست پشت چهره ی آرام و سر به زیرش چه شیطننت هایی پنهان است... هیچ حسی برایم خوشایند تر از این نبود که میدانستم شیطننت هایش... خنده هایش... برقی که به محض دیدن من از نگاهش ساطع می شد، برای من است... متعلق به من است؛ فقط من.

آن وقت ها حتی از تضاد های بینمان هم غرق در خوشی می شدم... طاههای متین و آرام در کنار ترانه ی بازیگوش و الکی خوش... از تمام آن سال ها... از همه ی آن روزگار خوشی که جوانی نام می گرفت و دوره اش برای من به سر آمده بود هجده سال می گذشت... از آشنایی ام با طاهها درست هجده سال می گذشت و ترانه ی آن وقت ها حالا چقدر تغییر کرده است و تکامل یافته... ولی با این حساب هنوز هم بیشتر خلق و خوی هایش حفظ شده اند و در وجودش جریان دارند... هنوز هم گاهی می شد که در جلد ترانه ی کم سن و سال گذشته فرو بروم؛ با همان شیطننت ها و سرخوشی ها.
لبخند به لب چشمانم را باز می کنم و خودم را در حلقه ی دستانش به دور

کمرم بالا می کشم؛ با همه ی اعضا و جوارح ام محکم و پر عمق پیشانی اش را می بوسم و نگاهم را قفل چشمان بسته اش می کنم... قبل از باز شدن چشم هایش لبخند محوی روی لبانش می نشیند و پلک هایش به آهستگی از هم باز می شوند. خیره به چشمان خواب آلود و خواستنی اش لب می زنم:

– صبحت بخیر عزیزم.

لبخندش عمق می گیرد و گره ی دستانش تنگ تر می شود. مرا به خودش می چسباند و حالتی مثل یک کلاف در هم تنیده پیدا می کنیم... با صدای دورگه ای کنار گوشم نجوا می کند:

– دلم می خواد تا ابد روی این تخت و داخل این اتاق توی بغلم بمونی و از کنارم تکنون نخوری... دلم می خواد امروز رو هیچ کدوم نریم سرکار و تا شب همین جا، روی این تخت و توی بغلم بمونی.

تک به تک کلماتی که به زبان آورده بود اثبات محکمی برای شدت علاقه ی زیادش به من است و تمام آن کلمات تشکیل دهنده ی جمله اش احساساتم را به غلیان می اندازد... هیجان خونم بالا می رود و اکسیژن هوا را با ولع به ریه هایم می کشم... مدت ها بود که این چنین کنار گوشم اعتراف عاشقانه ای نکرده بود و من چقدر تشنه ی شنیدن و حس کردن علاقه ی مردم نسبت به خودم بودم... با بی قراری زیر گلویش را می بوسم و نفسم را روی پوست گردنش فوت می کنم... کلافی که ساخته ایم بیشتر در هم تنیده می شود و لحظه به لحظه نفس هایم از زور هیجان سنگین تر می شدند و وجودم بی قرار تر. صدایش گوشم را به نوازش می گیرد:

– تو با بودننت تموم اراده ی مردونگیم رو در هم می شکنی.

کف هر دو دستم را روی بالشتش می فشارم و بینمان فاصله ی نسبتاً کمی ایجاد می کنم؛ کلاف در هم تنیده یمان تقریباً از هم باز می شود... صورتم را با فاصله ی کمی جلوی صورتش نگه میدارم و نگاهم قفل نگاه خمار شده اش می شود.

– دوست ندارم درست عین حرف تو رو تکرار کنم و بگم تو هم با بودننت تموم

اراده ی زنونگیم رو در هم می شکنی؛ من میگم تو تنها مرد روی این کره ی خاکی هستی که عاشقشم و از رابطه داشتن باهاش به آرامش می رسم. دستانش را دو طرف صورتم می چسباند و سرش از بالش فاصله می گیرد... پیشانی به پیشانی ام می چسباند و داغی نفس هایش لبم را به آتش می کشد... چشمانم خود به خود بسته می شوند و صدایش که در گوش هایم می نشیند به من ثابت می کند که صدایش هم به تنهایی می تواند دست نوازشی شود برای وجود بی طاقتم.

– خوشبختی برای یه مرد توی چی خلاصه میشه جز اینکه دختری که سال ها قبل عاشقت بوده حالا زنش و مادر بچه اش باشه؟ چشم باز می کنم که ادامه ی حرفش را زمزمه وار کامل می کند و پلک های من دوباره بی اراده روی هم می افتند... برای حل شدن در کلماتش چشم می بندم و هیجان زده نفسم را بیرون می دهم.

– ترانه تو بهترین و با ارزش ترین هدیه ی این دنیا به منی.

ضربان قلبم تندتر می شود و با همان چشمان بسته لبخند می زنم... طاهایا به نرمی تنم را روی خوشخواب تخت رها می کند و رویم خیمه می زند، پلک هایم بی اراده از هم باز می شوند و به چشمانش خیره می مانم... لبخندم را می بوسد و کنار گوشم لب می زند:

– عاشقتم.

می خندم... لاله ی گوشم را به نرمی می بوسد و نجوا کنان می گوید:

– دیوونه اتم.

کمرش را نوازش می کنم و همچنان می خندم... این همان طاهایا بود... همانی که می شناختمش... من عاشق همین طاهای مهربان بودم... لب هایش را به روی شانه ام می چسباند و صدایش ضعیف تر در گوشم تکرار می شود:

– دوستت دارم بیشتر از اون چیزی که فکرش و بکنی خانمم.

انگشتانم از روی کمرش به بالا کشیده می شوند و لا به لای موهایش فرو می

روند... با سرخوشی می گویم:

_ترانه روانیته.

با این حرفم صدای خنده اش آمیخته با خنده ی من در فضای اتاق خوابمان اگو می شود و زیر گوشم زمزمه می کند:

_عاشق اینجور حرف زدنتم.

روی پهلویم می چرخم و چشمانمان مقابل یکدیگر قرار می گیرد...چشمکی به چهره ی خندانش می زنم و می گویم:

_منم عاشق این وقتاییم که مجنون میشی.

خنده اش شدت می گیرد و گاز کوچکی از گردنم می گیرد که صدای خنده ام بلندتر می شود.

_خیلی خب پاشو دیگه که اول صبحی بدجوری شیطون شدی.

به دنبال حرفش به آرامی حلقه ی دستانش از دور تنم باز می شوند و از جایش بلند می شود...در همان حال می مانم و خیره می شوم به او که یکی یکی لباس هایش را از کنار لباس های من روی زمین بر میداشت و می پوشید...دست راستم را زیر سرم می سرانم و نجوا می کنم:

_طاها؟

با لبخند نگاهم می کند و لب می زند:

_جانم؟

زل می زنم به چشمانش و زمزمه می کنم:

_خیلی دوستت دارم.

لبخندش رنگ می گیرد و با بدجنسی می گوید:

_میدونم.

به خنده می افتم و روی تخت می نشینم،بالش روی تخت را به سمتش پرتاب می کنم و می گویم:

_باز که روت زیاد شد.

بالش روی هوا اسیر دستانش می شود و با خنده می گوید:

_دیرمون میشه ترانه، بلند شو باید دوش بگیریم.

بالش را به سمت پرت می کند که صاف توی صورتم می خورد و جلویم روی تخت می افتد. دست چپم را روی صورتم می گذارم و می نالم:

_کورم کردی طاهّا.

سرم را بلند می کنم و همانطور که چشمم را می مالیدم و انگشتانم از خیسی اشک نمناک می شدند به چهره ی خندانش چشم غره ای می روم و می گویم:

_تلافیش می شه برداشتن کلید کمد لباسات.

به سرعت می گوید:

_نه!...جان من کوتاه بیا این تلافی های تو همیشه منو تا مرز سخته بردن!

از روی تخت بلند می شوم و با غرغر لباس هایم را می پوشم.

_نزدیک بود کورم کنی؛ داشتم ناقص می شدم...چشمو نگاه؛ داره ازش اشک میاد.

بلوزم را که می پوشم به سمت می آید و دست می اندازد دور شانه ام؛ خم می شود و چشمم را که هنوز از آن اشک می آمد را می بوسد...لبخند می زنم و خیلی راحت با این کارش قید تلافی کردن را می زنم...این را طاهّا هم مطمئن است و تقریباً از این بابت خیالش راحت می شود.

_فدای چشم خوشگلّت، ببخشی عزیزم.

لبخندم غلیظ تر می شود و با ناز می گویم:

_بخشیدم.

به خنده می افتد و مرا به دنبال خودش می کشد و لب می زند:

_خوب خدارو شکر؛ تمام خطرات احتمالی رفع شدن.

می خندم و همانطور که نیمی از بدنم در آغوشش است از اتاق خواب خارج می شویم؛ به طرف حمام قدم بر میداریم که نیم نگاهی به ساعت داخل سالن می اندازم، سه ساعت فرصت مناسبی است برای اینکه هر دویمان به موقع به دانشگاه برسیم.

نگاه آخر را در آینه ی میز توالت به تصویر خودم می اندازم و هیچ رضایتی از آن رژلب صورتی رنگی که به لب هایم زده ام ندارم ولی بخاطر پوشاندن لب کبود شده ام مجبور هستم که مانند کرم پودری که کبودی گونه ام را به وسیله ی آن پوشانده ام پارگی لبم را هم به وسیله ی آن رژلب استتار کنم.

_تو واقعا خوردی زمین؟

از داخل آینه به طاهای که پشت سرم ایستاده و با جدیت به چشمانم خیره مانده است نگاه می کنم و در همان حال می گویم:

_اگه ازت خواهش کنم کبودی صورتم و به روم نیاری قبول می کنی؟

_پس زمین نخوردی!

بر می گردم به سمتش و لبه ی کتش را می گیرم و به خط اخمش نگاه می دوزم و زمزمه می کنم:

_روز خوبمون و با این حرفا خراب نکنیم،باشه؟

تنها نگاهم می کند و حرفی نمی زند...کف دستم را سمت چپ صورتش می گذارم و می گویم:

_امروز پر از حس های خوبی هستم که تو به وجودم القا کردی...روزمون خیلی خیلی خوب و عاشقانه شروع شده؛نمیخوام این حس خوبی که دارم از بین بره.

صورتش را جلو می آورد و بوسه ای وسط پیشانی ام می زند و دیگر حرفی از کبودی صورت و لبم نمی زند.

_خواهش میکنم یه امروز و زود بیا خونه...میدونی که امشب سالگرد ازدواج آصف و تانیاست،باید به موقع اونجا باشیم.

سرم را در تایید حرفش تکان می دهم و با لبخند می گویم:

_چشم؛قول میدم.

– بابایی بیا دیگه.

از طاها فاصله می گیرم و به طرف برهان بر می گردم، روی چارچوب در
اتاق لم می دهد و خمیازه می کشد. با لبخند می گویم:

_من می رسونمت عزیزم.

طاها با ملایمت می گوید:

– تو برو دیرت شده، خودم می رسونمش.

با قدر دانی نگاهش می کنم و لب می زنم:

_ممنون عزیزم.

لبخند محوی می زند و من کیف دستی ام را از روی تخت بر میدارم و به
طرف برهان می روم...کنارش زانو می زنم و لبخندم را با سخاوت به
صورت خواب آلودش هدیه می کنم.

_بوس مامان و بده بیاد گل پسر که دیرم شده.

صاف می ایستد و صورتش را جلوی لب هایم می گیرد، از اعماق وجودم لپش
را می بوسم و عقب می کشم...با دیدن گونه ی ماتیکی اش به خنده می افتم و
کف دستم را روی صورتش می کشم و اثر رژلبم را پاک می کنم...دستانش را
دور گردنم حلقه می کند و صورتم را می بوسد.

_خدافظ مامان.

لبخند زنان از جایم بلند می شوم و می گویم:

_خداحافظ عزیز دل مامان.

بر می گردم و به طاها که مشغول شانه زدن موهایش است نگاه می دوزم و
می گویم:

_خداحافظ آقا خوشتیپه.

سرش به آرامی به سمت می چرخد و لبخند می زند...دستی در هوا برایش تکان
می دهم و از اتاق خارج می شوم...با نگاه کردن به ساعت سالن هول می شوم
و زیرلب می گویم:

_وای دیرم شد!

انگشتانم به دسته ی کیفم فشار وارد می کنند و به طرف در خانه قدم تند می کنم.

تمام مدت حواسم را به تدریس می دهم و بی توجه به بیتا که کنار نسیم قربانی نشسته بود و حواسش را به درس نمیداد و با هم پیچ پیچ می کردند مبحثی که باید در آن روز تدریسش می کردم را تمام می کنم و لب می زنم:
- خسته نباشید بچه ها.

تشکر می کنند و من نگاهی به ساعت مچی ام می اندازم و بدون حرف دیگری کیف دستی ام را از روی میز بر میدارم و کلاس را ترک می کنم. امروز با پرنا کلاسی نداشتم و تصمیم می گیرم خودم به دیدنش بروم ولی نمیدانم امروز چه کلاس هایی دارد و چطور باید پیدایش کنم...خلاف جهت اتاق کارم گام بر میدارم که بیتا از پشت سر صدایم می زند:
- استاد؟

می ایستم ولی بر نمی گردم...لحظه ای نمی گذرد که مقابلم قرار می گیرد...صورت جدی و بدون انعطافم را که می بیند سرش را زیر می اندزد و زمزمه می کند:

- بخاطر دیروز معذرت میخوام...الانم بخاطر اون کار هومن باهаш حرف نمی زنم...حسابی هم باهاش دعوا کردم، اون حق نداشت روی شما دست بلند کنه.

بی اختیار گوشه ی لبم بالا می پرد و نیشخند می زنم.
- چه فایده وقتی ۲۴ ساعت نشده دوباره بهش زنگ می زنی و...

سرم را جلو تر می برم و کنار گوشش نجوا می کنم:
- ازش طلب مواد می کنی.

بدون حرف دیگری از کنارش می گذرم و او را در همان حال پشت سرم جای می گذارم... مطمئن هستم که نمیخواهم او را به حال خودش رها کنم ولی باید یک جورهایی به خودش می آمد وگرنه من هیچ وقت نمیتوانستم تا وقتی که خودش نخواهد او را اجبار به کنار گذاشتن آن زهرماری بکنم.
- سلام استاد.

صدای پرنا را از سمت راستم می شنوم و لبخند به لبم می آید... بر می گردم به طرفش و مثل همیشه تنها می بینمش!

- سلام پرنا خانم؛ داشتم می اومدم تو رو ببینم ولی مطمئن نبودم بتونم پیدات کنم

کتابش را به قفسه ی سینه اش می فشارد و کمی به من نزدیک تر می شود و می گوید:

- منم داشتم می اومدم اتاقتون شما رو ببینم.

می خندم و لب می زنم:

- اوه چه تصادف جالبی! پس بیا، من نیم ساعت بیشتر تا کلاس بعدیم وقت ندارم، به نظر تو بوفه ی دانشگاه چطوره برای یه خلوت دوستانه؟
لبخند می زند و جواب می دهد:

- خوبه.

کنار هم قدم بر می داریم و من لحظه ی آخر متوجه ی نگاه غمگین بیتا روی خودم می شوم ولی اهمیتی نمی دهم، فکر می کنم امروز را حق دارم که بخاطر دیروز و اتفاقاتش از او دلخور باشم و او را از بی محلی هایم بی نصیب نگذارم.

همانطور که به طرف بوفه می رویم می پرسم:

- خب چه خبر؟ اوضاع خوبه؟ صاحب خونه اتون که دیگه مزاحمتون نشد؟
با صدای آرامی که موجی از حزن و اندوه در آن به جریان می افتد جوابم را

می دهد:

– نه دیگه نیومد ولی پیغام فرستاده که باید هر چه زودتر تخلیه کنیم و از اونجا بریم.

– اینکه خیلی پیشنهاد خوبیه؛ موندن شما توی اون خونه اصلا دیگه به صلاحتون نیست.

– ولی فکر نمی کنم فعلا بتونیم جایی رو برای زندگی کردن پیدا کنیم. در بوفه را برایش باز می کنم... تشکر می کند و داخل می شود... پشت سرش وارد می شوم که دانشجویهایی که در آنجا هستند به احترامم نیم خیز می شوند و یک به یک سلام می دهند... لبخند پر رنگی برای تشکر از محبتشان می زنم و کنار پرنا پشت یکی از میز های خالی آنجا می نشینم.

– شما چی می خورید استاد؟

کیفم را کنار صندلی ام می گذارم و با لبخند می گویم:

– خودم میرم سفارش میدم.

– ولی من میخوام امروز مهمون من باشید.

می خندم و به آرامی نجوا می کنم:

– قرار نیست نوبتی همدیگه رو مهمون کنیم.

با جدیت به صورتم زل می زند و می گوید:

– قرارم نیست همش مهمون شما باشیم.

شانه بالا می اندازم و زمزمه می کنم:

– اگه دوست داری امروز و مهمون تو باشیم من حرفی ندارم؛ منو به یه لیوان چای مهمونم کن.

لبخندم دندان نما می شود که ابروهایش را در هم می کشد و همانطور که از جایش بلند می شود زیر لب می گوید:

– اونقدری پول همراهم هست که یه چیز بهتر مهمونتون کنم.

لبخند از روی لب هایم کنار می رود و به پرنا که به سمت پیشخوان بوفه می رود چشم می دوزم و به خود می گویم از این به بعد باید محتاطانه تر رفتار

کنم که ناخواسته او را از خود نرنجانم؛ این دختر روحش زیادی حساس بود. و بیره ی گوشه ام را داخل جیب مانتویم احساس می کنم و همانطور که نگاهم میخ پرناست که حالا جلوی پیشخوان ایستاده، موبایلم را جواب می دهم. - بله؟

- سلام استاد، خوب هستید؟

لبخند دوباره به لب هایم باز می گردد و زمزمه می کنم:

- به به سلام عروس خانم، خوب از زیر درس ها فرار کردی ها.

صدایش شرم زده می شود.

- بخدا خیلی گرفتارم استاد؛ ولی از هفته ی دیگه میام دانشگاه و همه ی عقب ماندگی ها رو جبران می کنم.

- حتما همین طوره، تو دانشجوی خیلی خوبی هستی و البته باهوش.

- ممنون از لطفتون استاد... نمیدونید روزی چند بار منو مامانم براتون دعا می کنیم، اگه شما نبودید من هیچ وقت نمیتونستم به این زودی ها ازدواج کنم و شاید امین رو از دست میدادم.

- من کار خاصی نکردم عزیزم.

متوجه ی سروش برومند یکی از دانشجوهایم و البته هم کلاس پرنا می شوم که کنار او می ایستد و زیر لب چیزی کنار گوشش می گوید که پرنا به سرعت سر می چرخاند و من به وضوح استیصال و درماندگی را از صورتش می خوانم؛ صدای سیما در گوشه ی می پیچد:

- نفرمایید استاد اگه شما نبودید جهیزیه ی من حالا حالا ها آماده نمی

شد؛ نمیدونم به چه زبونی باید ازتون تشکر کنم.... پولش رو حتما خرد خرد

بهتون بر می گردونم استاد. به همون شماره حسابی که ازتون گرفتم.

به دنبال حرفی که پرنا به سروش برومند می زند او عصبی نگاهش می کند و من لب می زنم:

- عجله ای برای پس گرفتنش ندارم سیما جان؛ بهت که گفتم، هر وقت داشتی

بهم پیش بده.

پرنا ساندویچ و نوشابه هایی که سفارش داده است را از روی پیشخوان بر میدارد و پول را به دست آقای یوسفی می دهد؛ زیرلی جواب حرفی که برومند لب می زند را می دهد که باعث می شود اخم های برومند در هم گره شوند و با خشم نگاهش کند!

– استاد آخر هفته منتظرتون هستم؛ حتما باید برای جشن عروسم بیایید.
– ممنونم عزیزم، اگه بتونم حتما میام. کارت عروسی و روی میز کارم دیدم.
همان لحظه پرنا آشفته و بهم ریخته جلوی می نشیند و ساندویچ ها و نوشابه ها را روی میز می گذارد.

– قدمتون بر چشم خوشحالمون میکنید. دیروز خیلی عجله داشتم و شما هم دانشگاه نبودید که ببینمتون بخاطر همین کارت و گذاشتم روی میزتون... خب دیگه مزاحمتون نمیشم استاد... بازم بخاطر همه چیز ممنون، خداحافظ.
خیره به صورت حیران پرنا در گوشی لب می زنم:

– مزاحم نیستی عزیزم؛ خداحافظ.

تماس که قطع می شود گوشی ام را به داخل جیب مانتویم بر می گردانم و نیم نگاهی به برومند می اندازم که هنوز همانجا کنار پیشخوان ایستاده و خیره به میز ما مانده است!

– اتفاقی افتاده؟

با حرص و خشم آشکاری جواب می دهد:

– میخواد دیونه ام کنه، نمیدونم چرا تمومش نمی کنه!

سوال دیگری نمی پرسم و اجازه می دهم اگر خودش مایل است ادامه دهد و همینطور هم می شود.

– اومده کنار پیشخوان و بعد از اون همه ماجرا و بهم خوردن رابطه امون بهم می گه من نمیتونم تو رو فراموش کنم... بهش می گم ولی من فراموش کردم... می گه دارم دروغ می گم! منم بهش گفتم دارم به کس دیگه ای فکر می کنم.

یک تای ابرویم بالا می پرد و می پرسم:

– این حرفی که به اون زدی حقیقت داره؟

به سرعت می گوید:

– معلومه که نه !

– پس چرا اینو بهش گفتی؟!

سرش را پایین می اندازد و من از پشت سرش شاهد بیرون رفتن سروش

برومند از بوفه می شوم.

– چون دیگه نباید خام حرفاش بشم... چون میدونم که از این عشق هیچی به جز

گریه و غم نصیبم نمیشه... اون خودش گفت نمیتونه روی حرف خانواده اش

حرف بزنه و بهتره همدیگه رو فراموش کنیم؛ اجازه نمیدم دوباره بهم نزدیک

بشه و با احساساتم بازی کنه... خانواده ی اون منو خانواده ام رو به بدترین

شکل ممکن تحقیر کردن، هنوزم وقتی به یاد شب خواستگاریم می افتم دلم

میخواد اونقدر گریه کنم که بمیرم... من... من فقط اون حرف و زدم که همه

چیز برای همیشه تموم بشه؛ این برای جفتمون بهتره.

با تن صدایی آرام زمزمه می کنم:

– دوستش داری؟

بدون تأمل جواب می دهد:

– حتی بیشتر از خودم.

متأثر و ناراحت می گویم:

– شاید بهتره یه صحبت جدی درباره ی آیندتون با هم داشته باشید؛ نه بخاطر

اون پسر بلکه بخاطر خودت پرنا... عشق پر قدرت ترین نیروییه که میتونه

ضربان زندگیت و به دست بگیره.

لبش را می جود و به خوبی پی به کلافگی و آشفتگی اش می برم... سردرگم

است و ترجیح می دهد موضوع را عوض کند و در حال حاضر روی علاقه

اش به سروش برومند تمرکزی نکند.

– ساندویچ کالباس خریدم با نوشابه... دوست دارید که؟... نوشابه اش الان گرم

می شه... بخورید لطفا.

ساندویچ و نوشابه ام را جلویم روی میز می گذارد و خودش هم سرگرم ساندویچش می شود... به خواسته ی قلبی اش احترام می گذارم و دیگر درباره ی برومند صحبت نمی کنم و ساندویچم را از روی میز بر میدارم.
- بابت ساندویچ ممنون، اتفاقا خیلی گرسنه بودم، صبح فرصت نشد درست صبحونه بخورم.

گازی به ساندویچش می زند و با مهربانی می گوید:
- نوش جونتون.

لبخند می زند و مشغول خوردن ساندویچم می شوم که نجوا می کند:
- استاد؟

لقمه ام را فرو می دهم و نجوا می کنم:
- جانم؟

- من دارم دنبال کار می گردم ولی پونه و مامانم از این موضوع اطلاعی ندارند.

تکیه ام را به صندلی می دهم و به چهره ی گرفته اش زل می زنم که ساندویچش را با بی میلی نصفه و نیمه روی میز رها می کند.
- تو بهتره به فکر درس و دانشگاهت باشی.

- باید خیلی خودخواه باشم که فقط به فکر خودم و آینده ام باشم.
- من مخالفم با رها کردن درست.

دستانش را بالای میز می آورد و در هم گره می زند؛ خیره می شود به صورتم و می گوید:

- خب هم کار می کنم و هم درس و می خونم.

- مطمئن هستی که میتونی به هر دوش بررسی و کار مانع تحصیلت نمی شه؟
- از پیشش بر میام.

گاز دیگری به ساندویچم می زند و در حالی که درپوش بطری نوشابه ام را

باز می‌کنم می‌گویم:

– تو فعلا به فکر درست باش من خودم پیگیر می‌شم و یه کار خوب برات پیدا می‌کنم.

ذوق زده می‌شود و خودش را به جلو می‌کشد و لب می‌زند:

– واقعا؟

جرعه ای از نوشابه ام را می‌نوشم و لبخندی به چهره ی هیجان زده اش می‌زنم و می‌گویم:

– آره، واقعا.

– وای مرسی استاد...مرسی.

می‌خندم و همانطور می‌گویم:

– فردا میام خونه اتون، باید با خواهر و مادرت صحبت کنم، باید به فکر یه جای خوب هم برای شما باشیم و هر چه سریع تر اون خونه رو ترک کنید. خوشی لحظات پیشش از بین می‌رود و چهره اش دوباره در هم می‌شود و نجوا می‌کند:

– شما چرا دارید جور زندگی ما رو می‌کشید استاد؟ دلم نمیخواد توی رودربایسی مونده باشید.

موبایلم را از داخل جیب مانتویم بیرون می‌کشم و در همان حال می‌گویم:

– از این فکرای بیخود نکن پرنا! این حرفا چیه؟ من فقط دارم بهتون کمک می‌کنم... این وظیفه ی همه ی آدماس، ما ممنوع هم هستیم و باید در مواقع سخت کمک رسان همدیگه باشیم.

می‌خواهد حرفی بزند که موبایلم را جلوی من می‌گیرم و می‌گویم:

– شماره ات و برام سیو کن.

حرفش را می‌خورد و در سکوت شماره اش را وارد گوشی ام می‌کند...

نگاهی به ساعت مچی ام می‌اندازم و کیف دستی ام را از کنار پایم روی زمین بر میدارم و در حال بلند شدن از روی صندلی می‌گویم:

– کلاس داره شروع می‌شه عزیزم باید برم، فردا میام خونتون و مفصل با هم

صحبت می کنیم.

به تبعیت از من از جایش بلند می شود و گوشی ام را به طرفم می گیرد و می گوید:

– من در مقابل این همه لطف و محبت شما هیچی نمیتونم بگم، تشکر کردن خیلی کمه بخاطر این همه مهربونی.

موبایلم را از او می گیرم و با خنده می گویم:

– بخاطر ساندویچ و نوشابه ممنون واقعا بهم چسبید؛ اینقدر هم جلوی من معذب نباش... فعلا.

دوستانه دستش را می فشارم و از بوفه بیرون می آیم... همان لحظه نگاهم به سروش برومند می افتد که چسبیده به دیوار کنار درب بوفه چنبره زده و به کفش هایش خیره مانده است... بی اراده جلوی در بوفه تقریبا خشکم می زند و نگاهش می کنم.

– ترانه؟

– باز چیه؟

– خره گناه داره.

– حقش بود، پسره ی شیر برنج ایکبیری؛ آه خجالتم نمی کشه تو چشای من نگاه می کنه و میگه میدونم الان چقدر دلت میخواد منو یه لیوان نسکافه مهمونم کنی، این فرصت طلایی رو در اختیار قرار میدم!

– اصلاً به قیافش نمیخوره از این شیطننت ها هم بلد باشه ها!

– زهرمار به چی می خندی تو؟ این از اون هفت خط های روزگاره... پسره ی موزی.

– وای نگو پسر به اون آقای.

– چیه نکنه گلوت پیشش گیر کرده؟

– برو گمشو مگه خرم عاشق اونی بشم که عاشق دوستمه؟

– دلت خوشه ها پرستو خانم، حالا کی گفته این شازده عاشق منه؟

– من میگم، بابا تابلوئه! ولی هنوزم میگم ترانه، نباید اینکار و باهاش می

کردی، به جای اون لیوان نسکافه ای که عماد و مهمون کردی دل این بیچاره رو خوش می کردی و همون لیوان و میدادی به طاها.

– من از عمد اون کار و کردم خواستم حالش و بگیرم وگرنه از خدا میخوام اون نسکافه گیر کنه توی گلوی عماد، حیف که همون موقع کامل کوفتش کرد.
– هوی؟ با عماد چیکار داری؟ طفلی چشاش چهارتا شده بود.

بعد همانطور که ادای مرا در می آورد ادامه می دهد:

– عماد جان می خوام به یه لیوان نسکافه مهمونت کنم، بگیر عزیزم؛ پسر مردم همچین هنگ کرده بود و هاج و واج نگاهت می کرد که من گفتم الان پس می افته؛ حالا عماد به کنار، اون طاهای بدبخت و بگو که اون لحظه شک نداشتم دو سه تا سخته رو با هم زد!

– حقش بود... حقش بود... حقش بود... این تلافی مزه پرونی مسخره اش کنار پیشخوان بوفه بود.

– خیلی خب بابا بسه اینقدر حرص نخور، پاشو کلاسمون الان شروع میشه.

– ببخشید استاد؟ میتونم برم داخل؟

تکان سختی می خورم و از گذشته فاصله می گیرم و بی حواس از جلوی پسری که می خواست وارد بوفه شود کنار می روم.

نگاه گیجم روی سروش برومند میخ می شود و تصویرهایی از گذشته دوباره جلوی نگاهم جان می گیرند.

– وای خاک به سرم ترانه! نگفتم پسر مردم سخته رو زده، ببین اینجا افتاده.

– چرت نگو پرستو، واسه خودش گرفته یه گوشه نشسته، حتما خسته بوده بخاطر همین اینجا نشسته.

– وا! اونی که داره چرند می گه توئی نه من! یعنی چی خسته بوده گرفته

نشسته؟ اینجا؟ کنار در بوفه؟ روی زمین؟ اینجوری؟

– هیییییی صدات و می شنوه خب به ما چه، بیا بریم.

- گناه داره، نگاش کن چقد مظلوم اونجا نشسته؛ برو از دلش درار.
 - چی رو از دلش درارم؟ خر نشو پرستو این پسره خله، مخش تاب داره تو دیگه چرا زده به سرت؟ بذار اونقدر اونجا بشینه که بمیره، بیا بریم.
 - گناه داره ها.
 - ای بابا بیا دیگه... گناه نداره، من این مارمولک ترم بالایی و می شناسم. چشمانم را روی زمین میخ می کنم و به یاد می آورم که با پرستو درست از جلوی طاها که مثل برومند کنار در بوفه چنبیره زده بود گذشته بودم ولی چند قدم بیشتر نرفته بودم که بی اختیار برگشتم به عقب و به طرف طاها رفتم... بالای سرش ایستادم و او با نگاهی رنجیده سر بلند کرد و خیره ماند به چشمانم.
 - چیزه... خب، من... من از لج تو لیوان نسکافه ام و دادم به عماد و اونجوری با احساس باهاش حرف زدم، خواستم... خواستم حالت و بگیرم و حرفت و تلافی کنم... امممم؛ هیچی دیگه، همین!
 لبخند محوی از یادآوری آن روز و خاطراتش روی لبم می نشیند... خوب به خاطر دارم که طاها فقط نگاهم کرده بود، آنقدر خیره خیره که فکر می کردم در آن لحظه توانسته است به اعماق وجودم نفوذ پیدا کند... شاید همان نگاه اولین تلنگر احساسی به قلبم بود و آغازگر قصه ی دل باختگی من به طاها... نمیتوانم برومند را همانطور گوشه ی دیوار رها کنم و بروم، همانطور که آن روز هم نتوانستم با طاها این رفتار را داشته باشم و این یک تشابه ی شیرین با گذشته ام بود.
 - آقای برومند؟
 سرش به آرامی بالا می آید و نگاه آشفته اش در چشمانم زوم می شود... جلو می روم و کنارش می ایستم... تند تند کاغذ و خودکاری از کیفم بیرون می آورم و شماره ام را روی کاغذ می نویسم و به سمتش می گیرم.
 - فقط پرنا متوجه نشه، شب بهم زنگ بزن، منتظرم.
 گنج و منگ کاغذ را از دستم می گیرد و من بدون حرف دیگری به سمت

کلاسم قدم تند می کنم البته با پنج دقیقه تاخیر!

– دیر شد ترانه، زود باش.

بر می گردم به سمتش و بی توجه به حرفش بی مقدمه می گویم:

– اون روز و توی دانشگاه یادته؟ همون روزی که به من گفתי نسکافه

مهمونت کنم و منم از لج تو عماد و مهمون کردم؟

در کمد را می بندد و چیزی نمی گذرد که اخم و لبخند هر دو با هم در چهره اش ظاهر می شود.

– خدا لعنتت نکنه ترانه، اون روز یکی از مزخرف ترین روزای زندگیم بود.

من اما به تضاد جالبی که از آمیخته شدن آن اخم و لبخند در چهره اش ایجاد

شده است خیره به او می مانم و لبخند می زنم... مشغول بستن دکمه ی سر

آستین هایش می شود و همانطور با حرصی که چاشنی کلامش می شود می گوید:

– جلوی چشمای من رفتی اونطوری برای عماد دلبری کردی! آخه بی انصاف

این چه حال گیری مسخره ای بود که تو انجام دادی؟

می خندم و قدمی به او نزدیک تر می شوم و کنارش می ایستم.

– یادته رفتی کنار در بوفه ولو شدی؟

خنده اش می گیرد و مشغول بستن آن یکی سر آستینش می شود و می گوید:

– نمیدونی چقدر ریختم بهم و چه حالی داشتم.

– پرستو همش زیر گوشم ویز ویز می کرد که ترانه پسر مردم گناه داره، منم

می گفتم نخیر این از اون هفت خطای روزگاره.

دکمه ی سر آستینش را می بندد و سر بلند می کند... می چرخد به سمتم و خیره

می شود به چشمانم.

– دست شما درد نکنه... شانس منه بیچاره بود دیگه؛ خانم برای عالم و آدم

دلسوزی می کردن الی من! تازه نقشه ی قتلّم می کشیدی!
 از خنده ریشه می روم که با شیفتگی نگاهم می کند و به آغوشم می
 گیرد... روی موهایم را می بوسد و می پرسد:
 - حالا چی شده به یاد اون روز افتادی؟
 سرم را بالا می گیرم و به چشمانش زل می زنم.
 - آخه امروز یکی از دانشجوهای پسر عین تو کنار در بوفه کز کرده بود.
 - حتما یه ترانه ی دیگه حال اونم بد گرفته.
 - اوهوم اونم چه حال گیری!
 قبل از اینکه بتواند چیز دیگری بگوید برهان به در اتاق ضربه می زند و از
 پشت در بسته داد می کشد:
 - مامان بریم دیگه.
 از آغوش طاهای بیرون می آیم و خنده کنان می گویم:
 - من حاضرم، بریم.
 مانند پشم را می پوشم و چنگ می اندازم به شالم که صدای زنگ موبایلم بلند می
 شود. به طرف پاتختی می روم و در همان حال می گویم:
 - طاهای تو برو منم الان میام.
 نوار سبز رنگ را می کشم و صدای طاهای همزمان می شود با صدای فردی
 که پشت خط است.
 - زود بیا، دیر میشه.
 - سلام استاد.
 با دست برای طاهای اشاره می زنم که او برود؛ طولش نمی دهم.
 - سلام، بفرمایید؟
 - سروش برومند هستم.
 نگاهم طاهای را دنبال می کند که از اتاق خارج می شود و همانطور که شالم را
 روی سرم می اندازم لب می زنم:

- او به بله آقای برومند، خوب هستید؟
- ممنون... گفته بودید شب باهاتون تماس بگیرم.
- کیفم را از روی تخت بر میدارم و به سمت در اتاق خواب می روم.
- بدون هیچ مقدمه و حاشیه ای موضوع اصلی رو میگم؛ ازت خواستم بهم زنگ بزنی تا درباره ی تصمیمت برای آینده با هم صحبت کنیم... در اصل تصمیمت درباره ی رابطه ی از هم پاشیده ی خودت و پرنا.
- وارد سالن می شوم و پشت سر طاهای و برهان از در خانه خارج می شوم... طاهای در را پشت سرمان می بندد و برهان زیر لب شعر جدیدی که در مهد به او یاد داده اند را زمزمه می کند... به سمت آسانسور می روم و در همان حال به صدای گرفته و در عین حال متعجب سروش برومند گوش می دهم.
- شما امروز با پرنا توی بوفه بودید پس میتونم حدس بزنم که اون از من برای شما گفته؛ ولی... فکر میکنم منو پرنا دیگه کاری با هم نداشته باشیم، دیگه همه چیز بین ما تموم شده است.
- دکمه ی آسانسور را می زنم و طاهای کنارم قرار می گیرد و با خوش اخلاقی برهان را به بغل می گیرد و می گوید:
- چی میخونی پسرم؟ برای منم بخون بشنوم.
- شعری که امروز بهمون یاد دادن و میخونم.
- کمی از آنها فاصله می گیرم و با صدای آرامی در گوشی لب می زنم:
- دلیل حرفی که می زنی میتونه اون چیزی باشه که امروز پرنا توی بوفه بهت گفت؟ همون که گیس دیگه ای رو دوست داره.
- با خشمی نامحسوس جواب می دهد:
- تنها دلیلی که میتونه منو از اون دور نگه داره اینه که متوجه بشم پای کس دیگه ای در میونه.
- درب آسانسور باز می شود و طاهای همانطور که برهان را بغل کرده است داخل می شود... به دنبالشان قدم برمی دارم و وارد آسانسور می شوم... دکمه ی

پارکینک را می زنم و تکیه ام را به دیواره ی پشت سرم می دهم.
 - من فکر نمی کنم تو بخوای اون دختر رو بازیچه قرار بدی.
 طاهّا به سرعت سر بر می گرداند به سمت و یک تّای ابرویش بالا می پرد و
 برهان همچنان شعرش را با صدای نسبتاً بلندی برایش می خواند.
 - من پرنا رو دوست دارم استاد، درسته خانواده ام مخالف ازدواج ما هستند و
 شب خواستگاری به خانواده ی پرنا بی احترامی کردند ولی من نمیتونم قید دلم
 رو بزمن و با دختری که اونا برام در نظر گرفتن ازدواج کنم... پرنا اصلاً
 متوجه ی فشاری که روی منه نیست.
 - ولی شما بعد از شب خواستگاری به اون گفتید که نمیتونید روی حرف
 خانواده اتون حرف بزنید و بهتره هم دیگه رو فراموش کنید!
 طاهّا عصبی نفسش را بیرون می فرستند و با باز شدن در آسانسور از آن
 بیرون می زند و من هم به دنبالشان راه می افتم.
 - اشتباه کردم؛ فکر می کردم این برای هر دوی ما بهتر باشه ولی حالا فهمیدم
 من نمیتونم فراموشش کنم.
 علاقه ای که نسبت به پرنا داشت لبخند را روی لب هایم می کارد و به آرامی
 لب می زنم:
 - اگه بهت اطمینان بدم که اون به جز تو به هیچ کس دیگه ای فکر نمی کنه
 اون وقت تصمیمت برای آینده چه تغییری پیدا می کنه؟
 از آن حالت گرفته ی لحظات پیش خارج می شود و با شادی مضاعفی می
 گوید:
 - نوکرشم هستم؛ فقط بهم بگید که حرف امروزش واقعیت نداشته... دارم دیوونه
 میشم.
 لبخندم رنگ می گیرد و کنار طاهّا داخل ماشین می نشینم و می گویم:
 - حرفش واقعیت نداشت... اون فقط از شما رنجیده، خیلی زیاد.
 صدایش تحلیل می رود و غم می خزد لا به لای کلماتش.
 - حق داره... من نباید اونطور راحت جا می زدم... ولی جبران می کنم، به جان

- خودش که می خوام دنیاش نباشه جبران می کنم.
- من فردا میخوام برم دیدن خانواده اش میتونم برای عذرخواهی کردن بابت شب خواستگاری شما رو هم همراهی کنم.
- بدون معطلی می گوید:
- حتماً میام...چه ساعتی؟
- بهتون اطلاع میدم.
- لطف می کنید...ازتون ممنونم که خیالم رو از بابت پرنا راحت کردید،داشتم دیونه می شدم و نمیتونستم قبول کنم که حرفش واقعیت داشته و اون کس دیگه ای رو دوست داره.
- امیدوارم بعد از این قدرش رو بدونید.
- قول میدم همینطور باشه...بازم ممنون،بیشتر از این مزاحمتون نمی شم،شب خوش.
- امیدوارم روی قول امشبت بمونی؛خدانگهدار.
- تماس قطع می شود و من با لبخند به سمت طاهرا بر می گردم و به نیم رخ جدی اش نگاه می کنم...دنده را عوض می کند و فرمان را به چپ می چرخاند.
- باز که برای من قیافه گرفتی.
- توجهی به شوخی خفته در کلام نمی کند و عصبی لب می زند:
- جدیداً مراسم خواستگاری مردم مدیریت می کنی؟
- صدای خنده ام در فضای ماشین می پیچد و وبی توجه به درد لبم می گویم:
- کنایه می زنی بدجنس؟
- نیم نگاهی به صورت خندانم می اندازد و دوباره به خیابان خیره می شود.
- نه؛ تو درست نمی شی.
- خنده ام شدت می گیرد و مشتم را به بازویش می کوبم و نجوا می کنم:
- خیلی دلتم بخواد...زن گرفتی عین دسته گل دیگه چی از خدا می خوای؟
- شوخی کلامش تضاد می شود با جدیت چهره اش و مرا بیشتر به خنده می

اندازد.

– اینکه خدا دوز این خیر رسانی های تو و دلسوزی کردنت برای بقیه رو
بیاره پایین.

همانطور که می خندم به عقب بر می گردم و با دیدن برهان که ساکت و آرام
روی صندلی عقب نشسته است متعجب می شوم و موشکفانه نگاهش می کنم.
– گل پسرم چرا اینجوری خشکت زده مامان؟
با جدیت نگاهم می کند و جواب می دهد:

– آخه عمو آصف گفته وقتی مامان و بابات توی ماشین با هم صحبت می کنند
سر و صدا نکن و ساکت بشین.
از روی رضایت لبخند می زنم و نگاهی به طاهای می اندازم و با خوشحالی می
گویم:

– آفرین به عمو آصف؛ این اولین باریه که می بینم یه چیز خوب به این بچه
یاد داده.

طاهای با خونسردی آینه اش را روی چهره ی برهان تنظیم می کند و می گوید:
– زیاد مطمئن نباش عزیزم.

لبخندم محو می شود و سوالی نگاهش می کنم که از برهان می پرسد:

– عمو آصف دقیقاً برای چی بهت گفت وقتی منو مامان توی ماشین با هم
حرف می زنیم اینجوری آرام بشینی؟

سر می چرخانم به سمت برهان و با کنجکاوی نگاهش می کنم...شانه بالا می
اندازد و می گوید:

– خب گفت اینجوری میتونم بابا رو خر کنم هر چی بخوام برام بخره،بعد
حرفای شما رو هم برای اون و خاله تانیا تعریف کنم و با هم بهتون بخندیم.
اولین عکس العملی که به حرف برهان نشان می دهم گشاد شدن مردمک
چشمانم است،بعد پوشاندن صورتم بین دستانم و شل شدن تنم روی صندلی
ماشین.صدای طاهای در گوشم می نشیند...عصبی...حرص آلود و خندان!
– نه دیگه مدارا کردن با این آصف بی مغز جواب نمیده؛میدونم امشب چه

بلایی به سرش بیارم.
دستانم روی صورتم سُر می خورند و تا روی چانه ام پایین می آیند؛ با ناامیدی
به طاهای زل می زنم و می نالم:

– ببین چه چیزایی به بچه یاد میده؟! تربیت بچه همین جوری خراب میشه
دیگه، شوخی شوخی داره تربیت برهان و از دستمون خارج می کنه... همه چیز
به کنار آخه باید به بچه بگه بابات و خر کن؟!
طاهای دست راستش را از فرمان جدا می کند و دست چپ را از روی صورتم
بر می دارد و انگشتانش را پیچ می دهد بین انگشتانم و روی دنده نگه می
دارد.

– تو حرص نخور عزیزم، من خودم میدونم چه بلایی به سرش بیارم.
برهان سرش را بین صندلی من و طاهای می آورد و به سرعت اعتراض می
کند:

– نه نه بابا، با عمو آصف کاری نداشته باش... اگه دعواش کنی باهات قهر می
کنم.

با حرص روی صندلی صاف می نشینم و لب می زنم:
– من بعد با شما کار دارم، الانم می شینی سر جات و تا وقتی برسیم حرف نمی
زنی، فهمیدی؟

چهره اش در هم می شود و با لب و لوجه ای آویزان عقب می کشد و زیر لب
می گوید:
– چشم.

به نیم رخ طاهای خیره می مانم و می غرم:
– باید بزنی له اش کنی؛ من نمیدونم فقط باید امشب کاری کنی که دل من خنک
بشه.

لب زیرینش داخل دهانش جمع می شود و جلوی خنده اش را می
گیرد... چشمانم را تنگ می کنم و دستم را به ضرب از روی دنده و زیر
دستش بیرون می کشم.

– می خندی؟! تو الان فقط باید به فکر کشتن آصف باشی.

دست به سینه می شوم و زل می زنم به خیابان... آن لحظه میل زیادی به جیغ کشیدن داشتم... دلم میخواست آصف را تا آنجا که می خورد می زدم... من روی تربیت پسرم با هیچکس شوخی نداشتم... یکی از مهم ترین خط قرمزهای زندگی ام همین تربیت صحیح برهان بود، چیزی که با وجود آصف یک امر محال به چشم می آمد!

– باشه من همین امشب خونش و می ریزم.

برهان ترسیده جیغ می کشد:

– نه، من نمیذارم اون و بکشی بابا.

با حرص به عقب بر می گردم و می غرم:

– شما ساکت.

لب هایش را روی هم می فشارد و به سرعت آرام می گیرد... بر می گردم به سمت طاها و حرصم بیشتر می شود:

– دارم جدی می گم طاها، باهات صحبت می کنی، بهش می گی ما روی تربیت بچه امون حساسیم، بهش می فهمونی که اگه به این مسخره بازیش ادامه بده من دیگه اجازه نمیدم برهان و ببینه.

طاها سرش را تکان می دهد و زمزمه می کند:

– باشه؛ تو الان آروم باش، احتیاج به این همه بد اخلاقی نیست ترانه

جان صحبت می کنم باهات، اون منظوری نداره، از بچگی همین جور شوخ و الکی خوشه؛ کلاً شخصیتش همینه.

بدون اینکه متوجه ی حرفی که از دهانم خارج می شود باشم عصبی می گویم:

– چون اصلاً شخصیتی نداره، اگه شخصیت داشت که این قدر...

– کافیه ترانه!

تحکم کلامش حرفم را نصفه می گذارد... لب می گزم و تازه می فهمم چه گفته ام! آنقدر آن لحظه عصبی شده بودم که متوجه ی هیچ یک از کلماتی که از دهانم خارج می شد نبودم! با شرمساری سر می چرخانم به سمت طاها و نجوا

می کنم:

- معذرت میخوام؛ یه لحظه نفهمیدم که دارم چی می گم.
 گره ی اخمش تنگ تر می شود و با رنجیدگی لب می زند:
 - فراموش نکن آصف برادرمه و خیلی هم دوستش دارم، تو حق نداری به اون
 بی احترامی کنی همونطور که اون تا به حال بی احترامی به تو نکرده.
 سرم را زیر می اندازم و با صدای ضعیفی می گویم:
 - ببخشید؛ حواسم به حرفی که می زدم نبود... منم آصف و دوست دارم ولی
 خب گاهی با این کاراش خیلی حرصم می گیره ازش.
 با توقف ماشین سر بلند می کنم و نگاه می دوزم به نیم رخش... کمر بندش را
 باز می کند و به سمت می چرخد... لبخند محوی به چهره ی گرفته ام می زند و
 زمزمه می کند:

- تا حالا بهت گفتم وقتی که حرص می خوری چقدر جذاب تر می شی؟
 از اینکه مثل همیشه نمی خواهد مرا ناراحت و سرخورده ببیند و موضوع را
 عوض می کند بی اراده لبخند می زنم و نگاهم را زوم نگاه مهربانش می کنم.

من مهربونیات و دوست دارم طاهایا... رنگ چشمت و حالت مردونه ی
 صورتت و دوست دارم... صدات و دوست دارم... من تمام بودنت و دوست
 دارم... پلک می زنم و همچنان خیره به چشمانش می مانم و دلم می خواهد
 بتواند حرف نگاهم را بخواند.
 لبخندش عمق می گیرد... نگاهش را از چشمانم جدا نمی کند و همانطور لب
 می زند:

- برهان جان، تو برو داخل عزیزم.
 هیجان قلبم را با فشردن لبه ی کیفم مهار می کنم... برهان با سرخوشی چشمی
 می گوید و از ماشین پیاده می شود... همان لحظه طاهایا خودش را به سمت می
 کشد و صورتم را بین دستانش محاصره می کند... سرش را جلو می آورد و
 نجوا می کند:

– سالگرد ازدواج ما هم نزدیکه مگه نه؟
 پلک هایم را یک دور به آرامی می بندم و باز می کنم... انگشت شستش کشیده
 می شود روی خط لبهایم و زمزمه می کند:
 – ترانه می خوام یه چیز رو همیشه به خاطر داشته باشی.
 مکث می کند و ضربان قلبم را به دست می گیرد... نفس های تند شده ام روی
 پوست صورتش پخش می شوند و کوبش قلبم در آن لحظه بی امان می شود.
 – تنها کسی که توی این دنیا دیوانه وار تو رو دوست داره منم... تنها کسی که
 جونش و برات میده منم.
 مجال حرفی را به من نمی دهد و لبخندم را می بوسد... تنم داغ می شود و دستم
 را دور گردنش حلقه می کنم... منم دیوونته ام طاهّا... منم جون میدم
 برات... اونی که توی این رابطه عاشق تره منم طاهّا؛ اینو مطمئن باش!
 سرش را عقب می کشد و با لبخند نگاهم می کند... با لبخند نگاهش می
 کنم... پشت دستش کشیده می شود روی گونه ام و زمزمه می کند:
 – بریم؟
 صدای ضعیف و ناله ماندی از حنجره ام خارج می شود:
 – بریم.
 از هم فاصله می گیرم و همزمان با هم از ماشین پیاده می شویم... لبخندم را
 حفظ می کنم، طاهّا هم همینطور... ماشین را دور می زند و کنارم قرار می
 گیرد... دستم را به آرامی می گیرد و دوشادوش هم از پله های ورودی هتل بالا
 می رویم... دربان به احتراممان تعظیم می کند و سوییچ ماشین طاهّا را از او
 می گیرد تا ماشین را به پارکینگ هتل انتقال بدهد.
 قدم می گذاریم داخل هتل مجلی که متعلق به آصف و تانیا بود و با چهره های
 خندانسان مواجه می شویم... دستم را به نرمی از دست طاهّا بیرون می کشم و
 تانیا را به آغوش می گیرم... آصف و طاهّا هم موازی با ما مردانه یکدیگر را
 به آغوش می گیرند و من کنار گوش تانیا لب می زنم:
 – بهت تبریک میگم، چهار سال از تور کردن برادر شوهر من توسط توئه

مارمولک می گذره و تا الان خیلی خوب کنار هم دووم آوردید.

نیشگون آرامی از پهلویم می گیرد و با حرص می گوید:

– فقط گمشو از جلوی چشمم. بی مزه!

می خندم و از آغوشش بیرون می آیم... پشت چشمی برایم نازک می کند و

زیر لب کلمه ی نکبت را با سخاوت نثارم می کند... خنده ام تشدید می شود و

رو می کنم به سمت آصف و ترجیح می دهم فعلاً بخاطر حرف هایش به

برهان مأخذه اش نکنم و آن را به وقت دیگری موکول می کنم.

– بهتون تبریک می گم خوب تا الان کنار هم دووم آوردید. اینو به تانیا هم گفتم.

آصف به خنده می افتد و تانیا می غرد:

– به کوری چشم حسودا ما خیلی عاشق همیم.

طاها به شوخی می گوید:

– بر منکرش لعنت؛ عشق شما از اون عشق کمیابای روزگاره که سر آغازش

از پخش شدن هر دوی شما وسط سفره ی عقد منو ترانه شروع شده!

از یادآوری خاطره ی آن شب با صدای بلند می خندم و تانیا مثل همیشه از به

یاد آوردن آن آبروریزی با حرص می غرد:

– تقصیر خان داداش شما بود که حالا شدیم سوژه ی خنده ی شما دوتا... هی

من بهش میگم آقای محترم برو کنار میخوام آخرین طبقه ی کیک رو هم بذارم

داخل سفره ی عقد، ولی گوشش بدهکار نیست و گیر داده که نه شما زحمت

نکشید میترسم کیک از دستتون بیوفته؛ انگار من بچه ام، هی میگم ولش کن

خودم میذارم، سیریش شده و کیک و میکشه سمت خودش و میگه نه بدید به

من! آخرشم هر دومون با اون فضاحت افتادیم وسط سفره و روی طبقات کیک

عروسی شما.

از آن اتفاق هشت سال می گذشت ولی با هر بار یادآوری آن درست مثل روز

اول از خنده روده بر می شدم؛ چقدر آن شب حرص خورده بودم و کم مانده

بود اشکم در بیاید که طاها دائم زیرگوشم می گفت این ماجرا برایمان خاطره

می شود و بعد ها به امشب می خندیم و من آن زمان چقدر حرص خورده بودم

که سفره ی مجلل عقده‌مان خراب شده است فقط برای اینکه بعد ها به آن بخندیم؟! حالا همان ماجرای که مرا تا مرز سخته جلو برده بود تبدیل شده به یکی از بهترین خاطرات زندگی ام .

آصف قهقهه می زند و دست می اندازد دور شانه ی تانیا و او را به آغوش می کشد. طاهای خنده کنان می گوید:

– اگه من نبودم ترانه همون شب هر دوی شما رو زنده زنده آتیش می زد.

– مامان جوون میگه باز شما چهارتا به هم رسیدید و بقیه رو یادتون رفت؟! !

هر چهار نفرمان بر می گردیم به سمت برهان که کنارمان ایستاده است و صدای خنده هایمان بلندتر می شود... آصف بدون اینکه قدمی از تانیا فاصله بگیرد به راه می افتد و می گوید:

– طاهای تو هم دست زنتو بگیر بیا، ما که رفتیم.

به لودگی آصف می خندم و همقدم با طاهای و برهان پشت سرشان وارد تالاری که در ضلع شرقی لابی هتل قرار داشت می شویم و به محض ورودمان تنم یخ می زند و خون در رگ هایم منجمد می شود... پاهایم به زمین می چسبند و

نگاهش می کنم... بی اختیار قدمی عقب می روم و با چشمانی از حدقه بیرون زده به او که فقط چند میز آن طرف تر ایستاده چشم می دوزم... تانیا نگفته بود برگشته... نگفته بود! طاهای به طرفم بر می گردد و نمیدانم چه تغییری را در چهره ام می بیند که ماتش می برد و حیرت زده به من که آن لحظه حتی نفس هم نمی کشیدم نگاه می کند و قدمی به سمتم بر میدارد.

گذشته و کابوس هایم بر می گردند... چشم می بندم و تنم از ضربه ی کمر بند می سوزد.

– بی ناموس... هرجایی... برای من زبون در آوردی؟

جیغ دختر بچه ی ترسانی گوش هایم را پر می کند... صدای ناله های گوشخراش مادرش و گریه های التماس آمیزش مثل خوره به جانم می افتد.

– نزن رضا... نزن غلط کردم... تو رو خدا نزن.

صدای گریه ی دختر بچه نمی گذارد نفس از سینه ام خارج شود.

– نزنش...ولش کن...مامانمو نزن.

زانوهایم به لرزه می افتند...قلبم تپیدن فراموشش می شود و با زانو زمین می خورم...تصویر مادرم که خودش را روی تن تحیفم می اندازد و نمی گذارد ضربه های کمر بند به من اصابت کنند جلوی چشمان بسته ام نقش می بندد و تنم بی حس می شود...کشیده می شوم در آغوش کسی که کنارم نشسته است؛ ضربه های آرامی که به صورت بی حالم نواخته می شد همزمان می شود با صدای ترسان و نگران طاهها کنار گوشم.

– ترانه؟ ترانه جان؟ عزیزم منو نگاه؟ چی شد خانمم؟ ترانه؟

مچ دستم را می کشد و نعره می زند:

– میرم و تا ابد اسمم تو شناسنامه ات میمونه و نمیذارم آب خوش از گلوت پایین بره...برای همیشه میرم...این بچه هم با خودم می برم...داغش و به دلت میذارم.

جیغ می کشم:

– ولم کن...من تو رو دوس ندارم...مامان؟

سرم داخل سینه ی طاهها فرو می رود و اسمم را فریاد می زند...میتوانم مرز بین واقعیت و خیال را تشخیص دهم ولی بی حس تر از آنم که بتوانم حتی کلمه ای به زبان آورم...بین همه ی اطرافم صدای مهربانش پلک هایم را خیس می کند.

– دخترم...ترانه؟

دوباره رها می شوم در گذشته و تنم به رعشه می افتد.

– ترانه...دختر مامان...نترس خوشگلم،من اینجام...بابا ما رو دوست داره.

– اون تو رو می زنه...با کمر بند می زنتت...اون ما رو دوس نداره.

لبه ی سرد لیوانی بین لب هایم قرار می گیرد و خنکای آبی که به گلویم راه پیدا می کند از بین پلک های بسته ام بیرون می ریزد و صورتم خیس می

شود...تمام آن لیوان آب، اشک می شود روی صورتم.
 نمی خواهم چشم باز کنم و ببینمش...نمی خواهم هیچ وقت دیگر ببینمش...
 صدای گریه ی برهان بلند می شود.
 - مامانی؟ مامان مرد؟

تانیاسعی می کند آرامش کند...قدرتی برای آرام کردن تکه ای از وجودم را
 که آنطور اشک می ریخت را نداشتم وقتی خودم تا این اندازه بی طاقت و بی
 قرار بودم.

تمام توانم را به کار می گیرم و ناله می کنم:
 - طاهامنو از اینجا ببر.

به سرعت می گوید:

- باشه عزیزم تو فقط آرام باش.
 در یک حرکت دست می اندازد زیر زانوهایم و دست دیگرش دور کمرم حلقه
 می شود و از روی زمین بلندم می کند.
 سرم را به سینه اش می فشارم و بی صدا اشک می ریزم...چرا اومدی؟ چرا؟
 ازت متنفرم...ازت بدم میاد...نباید می اومدی...نباید.
 تن نیمه جانم روی صندلی کنار راننده فرود می آید و من همچنان چشم باز
 نمی کنم.
 - ترانه؟

صدای مامان باعث می شود بالاخره پلک های خیس خورده ام از هم فاصله
 بگیرند. خم می شود و سرم را بغل می کند. گریه ام اوج می گیرد...هق می
 زنم...چنگ می اندازم به لباسش و می نالم:
 - بهش بگو بره...بهش بگو از اینجا بره مامان...اون مرد کم تو رو اذیت
 نکرده.

روی سرم را می بوسد و با صدای لرزانی زمزمه می کند:
 - اون باباته دخترم...شوهر منم هست...آروم باش عزیزم؛ گریه نکن.

خودم را از آغوشش بیرون می کشم و هیستریک جیغ می کشم:
- اون خیلی سال پیش ما رو رها کرد و رفت...اون شوهر تو نیست...بابای منم نیست...من ازش متنفرم.
اشک می ریزد و سکوت می کند...سرم را به صندلی ماشین تکیه می دهم و دوباره چشم می بندم...هیچ وقت نمی توانم او را ببخشم...درب ماشین به آرامی بسته می شود و من دیگر چشم باز نمی کنم تا مادرم را در آن حال غمگین و آشفته ببینم...ماشین حرکت می کند و من بی صدا اشک می ریزم.
- بابایی ببین نقاشیمو.
- برو اونور بچه اعصاب ندارم.
- ببین شما رو کشیدما.
- بهت میگم برو کنار بچه.
- ترانه، مامان جان، بیا اینجا عزیزم، بابا خسته اس.
ترانه ی شش ساله بغض می کند و به آغوش مادرش پناه می برد. ترانه ی سی و دو ساله ام بغض می کند ولی اینبار خودش تنش را به آغوش می کشد. در تمام مسیر طاهها سکوت می کند و من بی صدا اشک می ریزم. از اینکه سکوت کرده است و میداند چقدر به این گریه کردن محتاجم از او ممنونم...مثل همیشه بهتر از همه حالم را می فهمد و درکم می کند .
نمیدانم چقدر می گذرد که ماشین توقف می کند. منتظرش نمی مانم و بی رمق و با تتی کرخت شده از ماشین پیاده می شوم. اشک هایم را از روی صورتم کنار می زنم و به طرف در ورودی ساختمان می روم که در همان حین صدای شخصی را از پشت سرم می شنوم.
- خودشه جناب سروان...همین خانمه.
آشفته و بهم ریخته بر می گردم به طرف صدا و صاحب خانه ی پرنا را به همراه سربازی که در کنارش ایستاده است مقابل خودم می بینم و هاج و واج نگاهشان می کنم!

صدای باز و بسته شدن در ماشین طاهها را می شنوم و سربازی که در کنار حاجی جمشیدی است جلو می آید و رو به من می گوید:

– ما حکم جلب شما رو داریم خانم، باید با ما بیایید اداره ی آگاهی.
چشمانم گشاد می شوند و گیج نگاهشان می کنم که طاهها سر می رسد و حیرت زده می گوید:
– اتفاقی افتاده؟

حاجی جمشیدی قدمی جلو می آید و با تمسخر خطاب به من می گوید:
– فکر کردی مملکت بی صاحابه و میتونی سر مردم و کلاه بذاری؟ رفتی کل حسابت و خالی کردی که پول منو بخوری؟
طاهها عصبی می شود و می غرد:

– اینجا چه خبره؟! آقا شما چی داری برای خودت میگی؟ از کی طلب داری؟!
– این خانم هفت میلیون به من بدهکاره و امروز صبح که رفتم بانک می گن کل حسابشون و هفته ی پیش خالی کردن، منم چک و برگشت زدم و حکم جلبش و گرفتم. سرکار منتظر چی هستی بیرش.
طاهها بهت زده بر می گردد به سمتم و آرام می پرسد:
– تو به ایشون بدهکاری؟ چک دستش داری؟
به آرامی سرم را تکان می دهم که آن سرباز می گوید:
– بفرمایید خانم.

طاهها خشمگین می پرسد:
– کجا؟

سرباز جوابش را می دهد:
– اداره ی آگاهی.

– لازم نکرده، من همین الان طلب این آقا رو پرداخت می کنم.
– من چک قبول نمی کنم، گفته باشم.

طاهها عصبی می گوید:

– این وقت شب که من این همه پول نقد ندارم بهتون بدم! چک میکشم فردا صبح تشریف ببرید بانک نقدش کنید.

حاج آقای قلابی که تا سرحد مرگ از او بیزار هستم با تمسخر می گوید:
 - که فردا هم برم بانک و بگن شما هم حسابت و خالی کردی؟ خیر، این خانم
 باید یاد بگیرن که الکی چک نکشه... اون شب که خوب برا خودش جولان
 میداد!

طاها عصبی تر می شود و دستانش را مشت می کند و لب می زند:
 - مجبوری قبول کنی چون من نمیذارم زنم قدم از قدم برداره... بهتم این
 اطمینان و میدم که فردا صبح میتونی چکم رو نقد کنی.
 سربازی که حکم جلبم را به دست داشت مداخله می کند و می گوید:
 - قبول کن حاجی شر بخوابه؛ شوهرشون میگه فردا چکش نقد میشه و توی
 حسابشم پوله؛ این خانمم انگار حالش خوب نیست؛ خدا رو خوش نمیداد با این
 حالش بکشونیش کلانتری.
 حاجی جمشیدی سینه سپر می کند و دستی به یقه ی کتش می کشد و با لحن
 مضمنزکننده ای می گوید:
 - انگار چاره ی دیگه ای ندارم؛ ظلم به خلق الله تو مرام من نیس، فقط اگه فردا
 چک این آقا هم نقد نشه دیگه بخششی در کار نیست.
 بی اراده نیشخندی می زنم و به تسبیحش که دور دست راستش پیچ خورده است
 خیره می شوم؛ طاها کلافه می گوید:
 - خیالت راحت حاجی، نقد می شه.
 در همان حال سرش را به صورتم نزدیک می کند و کنار گوشم می غرد:
 - تو برو بالا.

تلنگر روحی دیدن مردی که پدرم بود بدجور بهم ریخته بود و همین باعث
 می شود بدون حرف به خواسته ی طاها عمل کنم و راهم را می کشم و به
 داخل مجتمع می روم. خودم را به واحدمن می رسانم و یک راست به سمت
 اتاق خوابمان می دوم... تنم را روی تخت رها می کنم و سرم را داخل بالش
 فرو می برم... آنقدر حالم از بازگشتش بد است که نمیتوانم روی مسئله ی
 دیگری تمرکز کنم، حتی اگر آن مسئله برگشت خوردن چکم باشد... فقط روی

یک موضوع تمرکز داشتم آن هم اینکه او برگشته... گذشته را با برگشتش برای من زنده کرده... کابوس هایم را برگردانده... سرم را بیشتر داخل بالش فرو می برم که باعث می شود صورتم درد بگیرد ولی اهمیتی نمی دهم... هق هق گریه ام را داخل بالش خفه می کنم و آنقدر در آن حالت می مانم تا بالاخره صدای باز و بسته شدن در ورودی را می شنوم... سرم را بالا می آورم و هوا را نفس می کشم... روی تخت می نشینم و اشکهایم را از روی صورتم کنار می زنم... در اتاق باز می شود و طاها همانجا در آستانه ی در می ماند و جلو نمی آید... به چهره ی درهم و گره ی اخمش خیره می مانم که با خشم کنترل شده ای می پرسد:

– چرا هفته ی پیش کل حسابت و خالی کردی؟

گوشه ی لبم را می جوم و کلافه جواب می دهم:

– احتیاج داشتم.

ابروهایش بیشتر در هم تنیده می شوند و می غرد:

– من نباید بدونم چه احتیاجی داشتی که بیشتر از سی میلیون از حسابت و بیرون کشیدی؟

تیزی دندانم پوست لبم را جدا می کند و دهانم طعم خون می گیرد.

– من الان حالم خوب نیست طاها، درک کن.

با خشونت لب می زند:

– درک نمی کنم... فقط بگو چرا اون همه پول و از حسابت بیرون کشیدی؟

سرم را زیر می اندازم و زمزمه می کنم:

– یکی از دانشجو هام می خواست ازدواج کنه دست خانواده اش تنگ بود و

نمیتونستن جهیزیه اش و جور کنن، برای خرید وسایلی که نیاز داشت از حسابم

پول برداشتم، خودشون هم کمی پس انداز داشتن.

صدای عصبی و حرص آلودش کمی اوج می گیرد:

– جالبه! پس بفرما خانم بنگاه خیریه باز کردن! جهیزیه ی مردم و جور می

کنن، بدهی های بقیه رو پرداخت می کنن، مجالس خواستگاری و مدیریت می

کنن! منم توی این زندگی هیچ کاره ام و زنم هر کاری که دلش می خواد انجام میده، بدون اینکه حتی یه کلمه چیزی به من بگه!

در همان حال می مانم که خشمم بیشتر می شود و صدایش بشتر از قبل بالا می رود و سرم فریاد می کشد:

– د آخه مگه تو مسئول مشکلات مردمی؟ قرار نیست که همه ی بدبختی و گرفتاری های مردم و تو حل کنی! آخرش با این دلسوزی های مسخره ات یه بلایی سر خودت میاری. کی قراره بفهمی که تو نمیتونی مشکل همه رو حل کنی؟ هان؟

سرم اسیر پنجه هایم می شود و با گریه جیغ می کشم:
– داد زن... داد زن!

شانه هایم به لرزه می افتند و قطرات اشک سیل آسا روی صورتم راه می گیرند... کاش گذشته برای همیشه رهایم می کرد... کاش می توانستم بعد از گذر بیست و سه سال با دیدنش دوران دردناک کودکی ام را به خاطر نیاورم... ولی او با برگشتش تمام کابوس های کودکی ام را بازگردانده بود... دست هایم از اطراف سرم آزاد می شوند و به تصرف دستان قدرتمند و مردانه اش در می آیند... سر بلند می کنم و از پشت پرده ی اشک به او که جلوی پاهایم روی زمین زانو زده است نگاه می کنم و گریه ام شدت می گیرد... قفل زبانم باز می شود و بی اراده بعد از گذشت چهارده سال که از آشناییمان می گذشت بالاخره از تلخ ترین حقیقت زندگی ام برایش می گویم.

– سرم داد زن... میترسم... مثل بابام داد زن... اون همش سر مامانم داد می زد... مامانم عاشقش بود... اما اون می زدش؛ با کمر بند... منم می زد... دوسمون نداشت... می گفت از مون متنفره... می گفت مامانم باعث شده از دختری که دوستش داشته جدا بشه... مامانم اونقدر دیوونه وار دوستش داشت که هیچ وقت ازش طلاق نگرفت... ولی اون همیشه می زدش... هر شب... با کمر بند... طاهای بابام هر شب جلوی چشمای من مامانم و با کمر بند می زد و اونم التماسش می کرد زنه و بابام ناسزا می گفت بهش... طاهای من ازش متنفرم... یادته از ازدواج میترسیدم؟... یادته شش سال تمام روی خواسته ات پافشاری کردی تا بالاخره

راضی به ازدواج کردن باهات شدم؟ یادته راضی نمی شدم عروسی کنیم؟ من
میترسیدم؛ از ازدواج میترسیدم... ولی تو مثل بابام نبودی... تو مهربون
بودی... دوستم داشتی... هیچ وقت منو نزدی... منو مثل اون که مامانم و با
کمر بند می زد، نزدی.

کلمات در گلویم خرد می شوند... ضجه می زنم و خودم را از روی تخت پایین
می کشم و بدن به ریشه افتاده ام را در آغوشش رها می کنم و زار می
زنم... مرا به اسارت قلمروی آغوشش می گیرد و چانه اش را روی سرم قفل
می کند... هیچی نمی گوید... سکوت می کند و اجازه می دهد آنقدر در حصار
بازوانش اشک بریزم تا آرام بگیرم.

کمی بعد فقط هق می زدم... بدون اینکه حتی یک قطره اشک روی خیسی
صورتم بچکد... صورتم را به سینه اش می چسبانم و چشمانم بسته می
شوند... آنقدر در همان حالت می مانم تا در امن ترین جای دنیا خواب پایان می
دهد به حقایق تلخی که با آمدن مردی که پدرم است برایم زنده شده بودند.

با حالت ناخوشایندی چشم باز می کنم و انگشتان دست چپم را به پیشانی ام می
فشارم بلکه از سر دردی که داشتم کم شود. به پهلوی می چرخم و طاهای را می
بینم که طاق باز کنارم خوابیده است.

دلم نمی خواهد به دیشب و اتفاقاتش فکر کنم. دوست ندارم به اینکه او برگشته
و زجر بیشتری که با برگشتش مادرم می خواست متحمل بشود فکر کنم... به
آرامی از جایم بلند می شوم و اتاق را ترک می کنم. به دستشویی می روم و
بدون اینکه نیم نگاهی به چهره ی خود در آینه ی روشویی بیندازم به صورتم
آب می زنم و بدون خشک کردن آن از دستشویی بیرون می آیم.
نگاهی به ساعت سالن می اندازم و به سمت آشپزخانه می روم؛ صبحانه را

آماده می کنم و بدون اینکه حتی جرعه ای چای بنوشم یا لقمه ای به دهان بگذارم تنها به خوردن یک عدد قرص استامینوفن اکتفا می کنم و دوباره به اتاق خوابمان باز می گردم. به سراغ کمد لباس هایم می روم و در همان حال با صدای گرفته و دورگه ای لب می زنم:

– طاهای پاشو دیرت میشه.

لباس هایم را می پوشم و مقنعه ام را روی شانه ام می اندازم و به سمت میزتوالت می روم.

– طاهای بلند شو دیگه.

جلوی آینه می ایستم و به چشمان سرخ و متورم و صورت رنگ پریده ی زنی که در آینه ی مقابلم است زل می زنم. کبودی صورتم بهتر شده بود.

دستی به صورت و موهایم می کشم و از لوازم آرایشم کمک می گیرم و چهره ام را از آن آشفتگی خارج می کنم. مقنعه ام را می پوشم که صدای خش دارش را از پشت سرم می شنوم.

– میخوای امروز و نری سرکار؟

به سمتش بر می گردم و نگاهش می کنم. خودش را روی خوشخواب بالا می کشد و به تاج تخت تکیه می زند.

– من خوبم.

به طرف کیف دستی و لپ تاپم می روم و در همان حال ادامه می دهم:

– لطفاً برو دنبال برهان، صبحونه رو هم آماده کردم. خداحافظ.

منتظر حرفی از جانبش نمی مانم و از اتاق بیرون می روم. به خود می فهمانم که کاملاً طبیعیت اگر کل روز را همین قدر بد عنق و گرفته باشم.

فصل چهارم

کمی عقب تر از درب خانه ی صابر عبدی توقف می کنم و ترمز دستی را بالا می کشم. به سمت برومند بر می گردم زیرلب می گویم:

- بهش نگفتم قراره توئم همراهم باشی.

سر می چرخاند به سمتم و می گوید:

- منم بهش نگفتم میام خودش و خانواده اش و ببینم.

- خیلی خب بهتره پیاده شیم.

حرفم را تایید می کند و از ماشین خارج می شویم. سعی می کنم بر روی تمام حس های ناخوشایندی که از صبح وجودم را تسخیر کرده اند غلبه کنم و از آن حالت گرفته و بی حوصله بیرون بیایم.

جلوتر از برومند قدم بر میدارم و مقابل در آهنی خانه ای که پرنا در آن زندگی می کرد می ایستم و کف دستم روی در کوبیده می شود. انتظارم طولانی نمی شود و در خانه باز می شود. پرنا با دیدن من جلوی در لبخند پر رنگی می زند و می گوید:

- خوش اومدید است...

چپ چپ نگاهش می کنم که به سرعت حرفش را تصحیح می کند و لب می زند:

- خوش اومدی ترانه جون.

لبخند بی رمقی می زنم و می گویم:

- ممنونم.

- سلام.

نگاه پرنا از روی چهره ی من می گذرد و با دیدن سروش برومند که حالا در تیررس نگاهش قرار گرفته است به سرعت اخم می کند و خیره می ماند به او. لبخندم کش می آید و می گویم:

- نمیخواهی راهمون بدی داخل؟

با همان چهره ی برافروخته و اخم غلیظش از جلوی در کنار می رود، جلوتر از برومند داخل می شوم و او هم پشت سرم گام بر میدارد. پرنا درب حیاط را محکم به هم می کوبد و حرصش را بر سر در بیچاره خالی می کند. توجهی نمی کنم و به طرف در ساختمان می روم. چند قدم بیشتر تا پله های منتهی به

در ساختمان فاصله ندارم که پونه با چهره ای خندان به استقبالمان می آید؛ به نظر می رسد از آمدن من به خانه یشان باخبر بوده. خنده روی لب های او هم دوامش فقط ثانیه ای بیشتر نیست چرا که با دیدن سروش برومند کنار من جا می خورد و یک قدم عقب می رود.

زیر لب زمزمه می کنم:

– آقای برومند فکر می کنم بخاطر اون شب نباید انتظار برخورد خوبی رو از طرف پرنا و خانواده اش داشته باشی.

به همان آرامی که من لب زده ام او هم در کنارم پیچ می کند:

– ندارم!

– پس بیایید.

باز هم جلو تر از او قدم بر میدارم و پله ها را بالا می روم و مقابل پونه می ایستم.

– ای بابا شماها چرا خشکتون زده و اخم کردید! نکنه از اومدن من به اینجا خوشحال نشدید.

پونه به زحمت لبخند کم رنگی تحویل می دهد و می گوید:

– این چه حرفیه خانم خسروی؛ بفرمایید داخل خواهش می کنم.

صدای خشمگین پرنا را می شنوم که با لحن بدی و به تند می گوید:

– اینجا اومدی چیکار؟ برو بیرون.

بر می گردم به عقب و او را درست رخ به رخ برومند می بینم که با انزجار و نفرت به گل و شیرینی داخل داستان او زل زده است.

– ایشون با من اومده اگه بیرونش کنی منم میرم.

پرنا عصبی به سمتم بر می گردد و مردد نگاهم می کند که پونه با کلافگی می گوید:

– بفرمایید داخل... توئم خوش اومدی سروش... بفرمایید خواهش می کنم.

پونه به من و برومند که بلا تکلیف وسط حیاط ایستاده است تعارف می زند داخل ساختمان شویم... کفش هایم را جلوی در از پاهایم بیرون می آورم و وارد

هال نسبتاً بزرگ خانه یشان می شوم. پونه از همان پشت سرم می گوید:
 - از این طرف خواهش میکنم.
 همقدم می شود با من و به در نیمه باز اتاقی که سمت چپمان است اشاره می
 زند. لبخند می زند و تشکر می کنم.
 همان موقع مادرشان از اتاقی که کمی جلوتر از ما قرار داشت بیرون می آید و
 با دیدن من لبخند مهربانی می زند و می گوید:
 - خیلی خوش اومدید؛ پونه، خانم و راهنمایی کن داخل پذیرایی.
 لبخند می زند و دستم را به سمتش دراز می کنم.
 - سلام خانم عبدی، ببخشید که مزاحم شدم.
 با همان مهربانی ذاتی اش دستم را می فشارد و لبخندش عمق می گیرد.
 - قدم روی چشم ما گذاشتید، بفرمایید تو رو خدا.
 به اتاقی که حالا میدانم پذیرایی خانه یشان به حساب می آید اشاره می کند و به
 محض اینکه دوباره به سمت من سر می چرخاند مات می ماند به پشت سرم و
 لبخند روی لب هایش می ماسد. کاملاً واضح است که چرا ماتش برده. عقب
 می کشم و کنار پونه می ایستم و به برومند چشم می دوزم که سر به زیر جلو
 می آید و مقابل مادر پرنا می ایستد. گل و شیرینی داخل دستش را بالا می
 آورد و لب می زند:
 - بفرمایید.
 از گوشه ی چشم پرنا را می بینم که با چهره ای درهم همانجا جلوی در باز
 ساختمان ایستاده و برومند را خیره خیره نگاه می کند.
 - بخاطر اون شب من از طرف خانواده ام ازتون معذرت
 میخوام... راستش... مادر من نمیتونم از پرنا بگذرم.
 سرش روی شانه خم می شود و صدایش تحلیل می رود.
 - من پرنا رو دوست دارم.
 لبخند دوباره به لب های مادر پرنا بر می گردد و در حالی که گل و شیرینی را

از برومند می گیرد می گوید:

– خوش اومدی پسر... پونه جان مهمونامون و راهنمایی کن اتاق پذیرایی.
پونه کف دستش را پشت کمرم می چسباند و می گوید:
– بفرمایید.

لبخند می زنم و وارد اتاقی که پذیرایی خانه ایشان خطابش می کردند می شوم
و پونه مرا بالای اتاق می نشاند و به سمت برومند که همانطور جلوی در اتاق
ایستاده است بر می گردد و با خوش رویی می گوید:
– چرا دم در ایستادی سروش؟ بیا داخل دیگه .

برومند بدون اینکه چیزی بگوید سر به زیر جلو می آید و با فاصله از من می
نشیند. تکیه ام را به متکای پشت سرم می دهم و نگاهم را داخل اتاق می
چرخانم و به اطرافم نگاه می کنم. پذیرایی خانه ایشان یک اتاق پانزده متری با
چیدمانی ساده بود که یک فرش دوازده متری داخلش پهن شده بود. سادگی خانه
ایشان به دل می نشست و خبری از تجملات زندگی های امروزی نبود.
– سلام.

سر می چرخانم و به دختر نوجوانی که داخل اتاق می شود خیره می مانم.
لبخندی به چهره ی معصومش می زنم و می گویم:
– سلام عزیزم.

جلویم خم می شود و سینی حاوی لیوان های شربت را مقابلم می گیرد. تشکر
می کنم و یکی از لیوان ها را بر میدارم. به طرف برومند می چرخد و در
سکوت سینی داخل دستش را جلوی من می گیرد.
– خوبی پوپک جان؟

جوابش را نمی دهد و به محض اینکه برومند لیوان شربتش را بر میدارد سینی
را به همراه آن چند لیوان شربت باقی مانده داخلش را جلوی من می گذارد و از
اتاق بیرون می رود! برومند کلافه و عصبی پوفی می کند و به سمت من بر
می گردد و مردد نگاهم می کند؛ لبخندی به نگاه خیره اش می زنم و نجوا می

کنم:

- فقط دلخورن؛ درست میشه همه چیز. خانم عبدی و پونه که بنظر میاد کمی نرم شدن. مونده پرنا و خواهر کوچکش.

همان لحظه پوپک دوباره داخل می آید و جلوی من و برومند پیش دستی می گذارد و باز هم بدون اینکه چیزی بگوید اتاق را ترک می کند! لحظه ای بعد پونه به همراه ظرف میوه وارد می شود. لبخندی به رفت و آمدشان می زنم و می گویم:

- زحمت نکشید، من باید زود برگردم خونه.

به صورتم چشم می دوزد و با صمیمیت لبخند می زند و ظرف میوه را جلویمن روی زمین می گذارد و می گوید:

- چه زحمتی، نمیدونید چقدر خوشحالم که دوباره می بینمتون.

کنارم می نشیند که صدای زنگ موبایلم در فضا می پیچد. زیرلب ببخشیدی می گویم و تماسم را جواب می دهم.

- الو؟

- کجایی ترانه؟

- جایی کار داشتم، دیرتر میام.

عصبانی می شود و می غرد:

- جایی یعنی کجا؟

نفسم را به ضرب بیرون می دهم و زیرلب می گویم:

- خونه ی یکی از دانشجو هام.

نگاهم به مادر پرنا می افتد که داخل اتاق می شود و با لبخند دوباره می گوید:

- خیلی خوش اومدید.

نزدیک به برومند می نشیند و شالش را جلوتر می کشد. لبخندی که روی لب

هایم می نشانم با لحن خشن طاها کاملاً محو می شود!

- کی قراره از این مسخره بازیا دست برداری؟

ابروهایم را در هم می کشم و از جایم بلند می شوم. نگاه ها رویم زوم می شود

که می گویم:

- ببخشید. الان بر می گردم.

دیگر نمی مانم و از آنجا بیرون می روم و پا به حیاط خانه می گذارم و

همانطور عصبی می پرسم:

- کدوم مسخره بازیا؟

گوشه ی حیاط می ایستم که صدایش بالا می رود و خشمگین می گوید:

- من زن گرفتم یا خودم زن یکی دیگه شدم؟!

- منظورت چیه؟!

- منظورم؟! واضح؛ توی این زندگی انگار من زن خونه هستم نه تو! منم که

ظهر خونه هستم و برای برهان غذا گرم می کنم، منم که سرشب نشده بر می

گردم خونه و بچه داری می کنم! به جاش تو همش بیرونی !

حرصم می گیرد و لب می زنم:

- پس کی غذا و شام درست می کنه؟ کیه که ظرفا و لباسا رو میشوره؟ کیه که

خونه رو تمیز می کنه؟ همه رو من انجام میدم، اینا وظایف زن خونه اس تو

فقط یه گوشه ی کوچک کار و گرفتی، کی گفته مردا نباید هیچ همکاری توی

مسائل خونه داشته باشن؟

عصبانیتش بیشتر می شود و سرم داد می کشد:

- تعارف نکن دیگه، بگو از فردا همه ی این کارا رو هم من انجام بدم! پس

دیگه زن گرفتم واسه چی؟

- آها پس بفرمایید شما زن نمیخواستی؛ کلفت میخواستی !

- داری چرند می گی!

چهره ام درهم می شود و فشار اتفاقات دیشب و تدریس چند ساعته ی امروزم

باعث از کوره بیرون رفتنم می شود و خشمگین می گویم:

- چون حرفام به مزاجت خوش نمیان چرتن؟ گوش کن چی می گم طاهای، من

همینم، نمیتونی اونجوری که خودت میخوای منو بسازی، اگه نمیتونی اینجور که

هستم منو قبولم کنی، میتونیم راهمون رو از هم جدا کنیم.
 ساکت می ماند... ساکت می شوم... مغزم تازه کلماتی را که لحظاتی پیش کنار
 هم ردیف کرده ام را پردازش می کند و تازه می فهمم چه گفته ام! لب می گزم
 و چشمانم را با استیصال و درماندگی می بندم.
 من اگر مهر تو احساس کنم
 من اگر بر جانم، نفس گرم تو را ناز کنم
 من اگر عشق تو را، با پر پرواز تو پرواز کنم
 اگر احساس کنم عاشقمی
 تا ته دنیا هیچ!
 تا ته عاقبت عاشقی ات می مانم
 تو فقط راست بگو
 از ته دل عاشقمی؟

حتی نمی توانم صدای نفس کشیدنش را هم بشنوم! نفسم را کلافه و عصبی
 بیرون می دهم و صدای لرزانی از جنجره ام خارج می شود:
 - طاهای... طاهای من...
 تماس قطع می شود!
 بدون اینکه کلمه ای به زبان آورد... بدون اینکه بخاطر حرف هایی که زده ام
 شمتاتم کند... هیچ حرفی نمی زند و تنها تماس را قطع می کند! موبایلم میان
 انگشتان دستم فشرده می شود و به همراه دستم از روی گوشم پایین می آید.
 - استاد؟ چرا اینجا ایستادید؟ چیزی شده؟!
 نگاه گیج و منگ شده ام را به سمت پرنا که بالای پله های جلوی در
 ساختمانشان ایستاده است می چرخانم و بدون اینکه جوابی بدهم شتاب زده
 شماره ی طاهای را می گیرم... ریجکت می کند... دوباره می گیرم... تو رو خدا
 طاهای! غلط کردم... باز هم ریجکت می کند... لب می گزم و دوباره شماره اش

را می گیرم... خاموش می کند!

قلبم به درد می آید... خراب کردم... بد هم خراب کردم... از خط قرمز رابطه
یمان گذر کردم و حرمت عشقمان را در هم شکستم... چشمانم را محکم روی
هم می فشارم و سفت و سخت مانع چکیدن قطرات اشک روی صورتم می
شوم.

دستی روی شانه ام می نشیند و صدای پرنا را کنار خودم می شنوم که نگران
می پرسد:

- اتفاقی افتاده استاد؟

در همان حال می مانم... حیران و سرگردان... در همان حال می مانم و همچنان
اجازه نمی دهم صورتم از چکیدن حتی یک قطره از اشکهایی که پشت پلک
های بسته ام تجمع کرده اند خیس شود.

- تو رو خدا یه چیزی بگید؛ حالتون خوب نیست؟

با همان چشمان بسته از میان لبان لرزانم نجوا می کنم:

- پرنا من میتونم برم؟

نگرانی اش بیشتر می شود و فشار خفیفی به شانه ام وارد می کند و می گوید:

- آخه چی شده؟ انگار حالتون خوش نیست! بیایید بریم داخل یکم بشینید حالتون
بهتر که شد اونوقت برید.

نه... باید برم... باید برم و گندی که زده ام را درست کنم... باید برم!

کلمات پشت لب های بسته ام می مانند و پرنا وادارم می کند به همراهش به
داخل پذیرایی خانه یشان برگردم. پونه و مادرش با دیدن آشفتگی حالم دستپاچه
می شوند و به طرفم می آیند... برومند به سرعت از جایش بلند می شود و رو
به پرنا که تکیه ام را به او داده ام می پرسد:

- چی شده؟

پرنا دلخوری ها را فراموش می کند و با نگرانی می گوید:

- نمیدونم! انگار داشت با تلفن حرف می زد، فکر کنم شوکه شده... رنگش

پریده، بدنشم سرده!

برومند به سمتان می آید و در همان حال می گوید:

– باید برسو نیشون بیمارستان.

کف دستم را بالا می آورم و با صدای مرتعشی می گویم:

– نه! من خوبم.

مادر پرنا به سرعت می گوید:

– پونه برو آب قند بر اشون بیار؛ فشارشون افتاده... پرنا چرا همینطوری خشکت

زده، کمکشون کن بشینن.

پرنا تکان می خورد و چند قدم جلو می رود و مرا روی زمین می نشاند و

تکیه ام را به متکای پشت سرم می دهد. جلویم زانو می زند و به صورتم چشم

می دوزد.

– خوبی ترانه جون؟

لبخند بی جانی می زنم و زمزمه می کنم:

– خوبم.

پونه در حالی که با قاشق محتوای لیوان داخل دستش را هم می زد، با نگرانی

به اتاق بر می گردد و خودش را به من می رساند.

لیوان حاوی آب قند را به سمت صورتم می آورد و لبه اش را به لبانم می

چسباند.

– حالتون و بهتر می کنه.

جرعه ای از آب قند می خورم و شیرینی اش دلم را می زند. با پشت دست

لیوان را پس می زنم که پونه نگران می گوید:

– بخورید، فشارتون افتاده.

مادرشان به سمتم می آید و کنار پرنا می نشیند. به صورتم نگاه می کند و می

گوید:

– اتفاق بدی افتاده ترانه خانم؟

آره یه اتفاق وحشتناک! من به طاها گفته بودم بیا راهمون رو از هم جدا کنیم!

منه احمق به شوهرم؛ تنها عشق زندگیم؛ به همونی که جونم برایش در می رفت گفته بودم بیا راهمون رو از هم جدا کنیم! اگه رهام کنه چی؟ اگه مثل بابام منو برهان و بذاره و بره چی؟ خودم را دلداری می دهم که نه... طاهای منو دوست داره... عاشق برهانه؛ همچین کاری نمی کنه.

– پونه اون لیوان آب قند و بده بهشون بخورن.
پونه به تبعیت از حرف مادرش دوباره لبه لیوان را به لب هایم می چسباند که به آرامی آن را پس می زنم و با صدای ضعیفی می گویم:
– من خوبم.

خودم را بالاتر می کشم و سرچایم صاف می نشینم... به چهره ی نگران مادر پونه نگاه می کنم و چقدر دلم آن لحظه هوس آغوش مادرم را می کند... کاش کنارم بود تا سر بر روی شانه اش می گذاشتم و عطر تنش را بو می کشیدم... بعد از طاهای فقط او بود که میتوانست آرامم کند.
– ببخشید که ترسوندمتون... نمیدونم یکدفعه چم شد، فکر کنم بخاطر فشار کاری زیاده.

مادرشان با شرمساری می گوید:

– روم سیاه بخدا؛ شما خودت گرفتاری ما هم این روزا بهت زحمت دادیم و درگیر مشکلات زندگی ما شدی.

لبخند بی رمقی می زنم و می گویم:

– این چه حرفیه! دشمنون رو سیاه باشه.

نگاهی به پرنا و بقیه می اندازم و ادامه می دهم:

– میشه منو مادر رو تنها بذارید؟

پونه اولین نفر از جایش بلند می شود و با خوشرویی می گوید:

– بله، حتما.

به دنبالش پرنا هم بلند می شود و به همراه برومند اتاق را ترک می کنند. نگاهم را به چهره ی مهربان مادرشان می دوزم و می گویم:

- شنیدم صاحب خونه پیغام فرستاده که باید اینجا رو تخلیه کنید؟
 غم نگاهش را تیره می کند و به آرامی می گوید:
 - آره ولی کجا بریم! جایی رو نداریم! پونه میگه قیمت خونه ها خیلی بالاس... امروز میخواستم برم به دست و پای حاجی بیوقتم که بذاره همین جا بمونیم اما دخترا نداشتن.
 سرش را پایین می اندازد و من ابرو در هم می کشم.
 - من اجازه نمیدم دیگه اینجا بمونید؛ خودم براتون یه جای مناسب پیدا می کنم.
 سرش را بالا می آورد و قطره اشکی از گوشه ی چشمش پایین می چکد و زمزمه می کند:
 - خدا خیرتون بده؛ ولی راضی به زحمت شما نیستم، هنوز بخاطر اون شب و پولی که به حاجی دادید از روتون خجالت می کشم دیگه بیشتر از این شرمنده ام نکنید.
 دستم به طرفش دراز می شود و پوست چروکیده ی دستش را نوازش می کنم و می گویم:
 - دشمنتون شرمنده باشه. می گردم دنبال خونه براتون، از همین فردا، شما نگران چیزی نباشید.
 به چشمانم زل می زند و چند قطره اشک روی صورتش می چکد.
 - فکر نمی کنم با این پولی که ما می تونیم اجاره بدیم جایی پیدا بشه.
 - توکلتون به خدا باشه اونه که همیشه هوای بنده هاش و داره، ان شاءالله همه مشکلاتتون حل می شه.
 با گوشه ی شالش اشک هایش را پاک می کند و می گوید:
 - خدا خیرت بده، ایشالا هر چی از خدا میخوای بهت بده.
 لبخند کم رنگی می زنم و تشکر می کنم. از داخل کیفم چند تراول پنجاه تومانی بیرون می آورم و داخل دستش می چپانم.
 - نمیخوام پرنا بفهمه.
 چشمانش دوباره خیس می شوند و می خواهد دستم را پس بزند که اجازه نمی

- دهم و لب می زنم:
- خواهش می کنم؛ منم مثل دخترتون.
- انگشتانش را به دور تراول ها تا می زنم و از جایم بلند می شوم .
- خب دیگه با اجازه اتون من از حضورتون مرخص می شم.
- تند تند اشک هایش را از روی صورتش کنار می زند و دستش را به زانویش می گیرد و از روی زمین بلند می شود.
- شام بمونید، پرنا گفته بود میایید براتون آش درست کردم.
- لبخند می زنم و همانطور که به سمت در اتاق می روم می گویم:
- ممنون از محبتتون، یه وقت دیگه مزاحمتون میشم.
- بخدا نمیذارم تا یه کاسه آش نخوردید برید.
- از اتاق بیرون می آیم و همانطور زیرلب می گویم:
- ممنون از لطفتون، یه وقت مناسب تر مزاحمتون میشم.
- پونه و پوپک که در حال نشسته اند از جایشان بلند می شوند و به سمتان می آیند.
- میترسید نمک گیر بشید؟
- به صورت دوست داشتنی و مهربانش لبخند می زنم و می گویم:
- این چه حرفیه پونه جان، امروز به اندازه ی کافی بهتون زحمت دادم.
- لبخند تلخی می زند و می گوید:
- این ماییم که همش به شما زحمت میدیم.
- همان لحظه پوپک با خجالتی دوست داشتنی می گوید:
- بمونید دیگه خانم؛ مامانم آش رشته درست کرده.
- به چشمان معصومش خیره می شوم و به نظرم می رسد که دختر خجالتی باشد. دلم نمی آید رویش را زمین بیندازم ولی قبل از اینکه بتوانم چیزی بگویم پرنا می پرسد :
- چرا بلند شدید استاد؟
- به عقب بر می گردم و او را می بینم که از در ورودی ساختمان داخل می

شود و پشت سرش هم برومند قدم داخل هال می گذارد.
 - میخوان تشریف ببرن.
 پرنا به پونه نگاه می کند و می گوید:
 - مگه من میذارم.
 لبخند زنان می گویم:
 - انگار چاره ی دیگه ای ندارم !
 به چهره های پرمهرشان نگاه می دوزم و می گویم:
 - آش رشته توی این روزایی که هوا داره سرد میشه خیلی می چسبه.
 پوپک ذوق زده می پرسد:
 - پس می مونید؟
 لبخند عمق می گیرد و لب می زنم:
 - آره عزیزم.
 خوشحال می شود و پرنا دست دور شانه ام می اندازد و زمزمه می کند:
 - مرسی.
 مادرشان با خوش خلقی می گوید:
 - پونه جان بیا کمک سفره رو پهن کنیم.
 - خب با اجازه من دیگه میرم.
 پرنا یک قدم از من فاصله می گیرد و به عقب بر می گردد. پونه داخل آشپزخانه می شود و مادرشان با مهربانی به عقب بر می گردد و می گوید:
 - کجا پسرم؟ مگه من میذارم شام نخورده از اینجا بری.
 برومند با شرمندگی نگاهش می کند و می گوید:
 - مزاحم نمی شم.
 - مزاحم نیستی پسرم، الان سفره رو پهن می کنیم.
 منتظر حرف دیگری از طرف برومند نمی ماند و وارد آشپزخانه می شود. برومند به صورت پرنا خیره می شود و لب می زند:

– بمونم؟

پرنا سرش را کج می کند و مردمک چشمانش یک دور کامل روی اجزای صورت سروش برومند به چرخش در می آیند و زمزمه می کند:
– بمون.

پوپک لبخند دندان نمایی می زند و از خوشحالی خواهرش شاد می شود. به طرفش می روم و کنار گوشش نجوا می کنم:
– میتونم بابات رو ببینم؟

نگاهم می کند و سرش را تکان می دهد. به دنبالش قدم بر میدارم و از گوشه ی چشم برومند را می بینم که به سمت پرنا می رود. بی توجه به آنها پشت سر پوپک وارد اتاق کوچکی می شوم و نگاهم خیره می ماند به مردی که روی تختی که گوشه ای از آن اتاق کوچک بود خوابیده است.
به سمتان چشم می چرخاند و نگاهش از روی پوپک می گذرد و روی من خیره می ماند.
به نگاه پدرانه اش لبخند می زنم و به آرامی می گویم:

– سلام.

پوپک به سرعت به طرف تخت پدرش می رود و بوسه ای به صورتش می زند و می گوید:

– بابا جون ایشون همون خانم مهربونست که بهتون گفتم... بدهی پونه هم همین خانم داد، میخواد برامون خونه هم پیدا کنه تا از اینجا بریم. دیگه از شر اون حاجی جمشیدی خلاص می شیم.
جلوتر می روم و کنار تخت می ایستم.
– خیلی خوش اومدی دخترم.

لبخند می زنم ولی از همان لبخند های تلخی که می شد مزه اش را چشید... پوپک بوسه ی دیگری به صورت پدرش می زند و با خنده می گوید:
– ترانه خانم بابایی منو بیشتر از پونه و پرنا دوس داره ها... مگه نه بابا جون؟
پدرش می خندد و پوپک او را روی تخت بالا می کشد و بالش را پشت سرش

مرتب می کند.

– تو دسته کلید باباتی دیگه، هر جا برم همراهی.

با خنده به من نگاه می کند و می گوید:

– این دوردونه ی بابا خیلی لوسه خانم.

کلمات چه قدرتی برای فروپاشیدن وجود یک آدم داشتند!

دوردونه ی بابا!

لوس بابا!

دختر بابا!

بابا! همیشه تلخ ترین واژه ی زندگی ام بوده!

پوپک اعتراض می کند.

– بابا!

سرش اسیر دستان پدرش می شود و بوسه ی پدرا نه ای که روی سرش می

نشیند قلبم را در هم می شکند.

حسادت به دور تتم می پیچد و به آنها خیره می مانم.

– بابایی منو می بری بیرون؟

– برو کنار بچه، باز به من آویزون شدی؟

محکم پلک می زنم و بغضم را فرو می دهم.

– دوسم داری بابایی؟ مامان میگه منو اندازه ی همه ی ستاره ها ی آسمون

دوست داره... تو چقد دوسم داری؟

– افروز بیا این بچه رو ببر اونور مغزمو خورد.

نگفتی... هیچ وقت نگفتی دوستم داری... هیچ وقت بهم نگفتی دخترم... نگفتی

دختر بابا... هیچ وقت!

– من میرم به مامان و بقیه کمک کنم.

پوپک از کنارم می گذرد و من به پدر مهربانی که از کمر به پایین فلج بود

خیره می مانم .

- خدا خیرت بده دخترم، نمیدونم به چه زبونی باید ازت تشکر کنم.
 صدای گرفته و خش داری از گلویم بیرون می زند:
 - کاری نکردم، وظیفه ام بود.
 چهره اش از آن شادی لحظاتی پیش فاصله می گیرد و غمگین و مغموم نگاهم می کند.
 - من که روی این تخت افتادم بار زندگی روی دوش زن و بچه هام افتاد... شرمنده ی روشنم.
 همان لحظه پونه و پوپک داخل اتاق می شوند و پونه لبخند به لب می گوید:
 - ما همیشه توی این اتاق کنار بابا غذا می خوریم، ولی اگه شما بخواید میتونم سفره رو توی هال پهن کنم.
 به سمتش برمی گردم و می گویم:
 - نه، همین جا پهن کن.
 می خندد و پوپک کاسه ها را روی زمین می گذارد و به طرفم می آید:
 - کیفتون رو بدید من، دستتون خسته شد.
 لبخندی به مهربانی اش می زنم و تشکر می کنم. کیفم را می گیرد و از اتاق بیرون می زند.
 - سلام آقاجون.
 برومند وارد اتاق می شود و به سمت آقای عبدی می آید. کنار تختش زانو می زند و دست آن پدر مهربان را می بوسد. به دنبال پونه از اتاق خارج می شوم و در آستانه ی در آشپزخانه یشان می ایستم و می پرسم:
 - کمک نمی خوایید؟
 پرنا قابلمه را از روی اجاق بر میدارد و با لبخند به طرفم می آید.
 - نه ممنون، بریم سر سفره که این آش امشب خوردن داره.
 از جلوی در کنار می کشم که پونه با صدای بی نهایت آرامی لب می زند:
 - بله دیگه، شاعر میگه یار باشد و آش باشد و...
 هنوز حرفش کامل نشده که پرنا قابلمه ی آش را کنار پای من روی زمین می

- گذارد و به سمتش خیز بر میدارد.
- کدوم شاعری این شعر مسخره رو گفته که من تا الان نشنیدم؟
- پونه پشت سر مادرش پناه می گیرد و می خندد.
- شاعرش گمنامه!
- می کشمت.
- ا، نه بابا؟
- مادرشان به خنده می افتد و خودش را از جلوی پونه کنار می کشد و می گوید:
- دخترا زشته، خجالت بکشید.
- به طرف من می آید و خم می شود قابلمه ی آش را از کنار پاهایم بر دارد که
- به سرعت خودم آن را بر میدارم و می گویم:
- من میارم.
- شما چرا؟ خودم می آوردم.
- چه فرقی میکنه مادر... اممم چه بوی خوبی داره، خیلی وقته آش رشته نخوردم.
- الان براتون یه کاسه می کشم نوش جان کنید.
- خیلی ممنون.
- قابلمه را کنار سفره می گذارم که دست روی شانه ام می گذارد و می گوید:
- بفرمایید تو رو خدا؛ آقا سروش شما هم تشریف بیارید.
- کنار سفره می نشینم و برومند سرمستانه از کنار آقای عبدی بلند می شود و به سمتان می آید.
- به به، این آش خوردن داره امشب.
- همان لحظه پونه و پرنا داخل می شوند و صدای خنده ی پونه با خنده ی بی صدای من همزمان می شود.
- برومند طرف دیگر سفره و مقابل من چهار زانو می نشیند و متعجب نگاهمان می کند که پونه جلو می آید و در حالی که پارچ آب را روی سفره می گذارد با

خنده می گوید:

- اینو دقیقا همین الان پرنا هم...

کف دست پرنا از عقب چفت می شود روی دهان پونه و او را به سمت خودش می کشد.

- پونه تو چقدر امشب بامزه شدی.

پونه از او فاصله می گیرد و همانطور که می خندد کنار من می نشیند و می گوید:

- مگه دروغ می گم؟

برومند کنجکاو می شود و می پرسد:

- درباره ی چی صحبت می کنی پونه؟

پرنا خودش را کنار پونه می اندازد و باحرص می گوید:

- پونه امشب زیادی شوخ طبعیش گل کرده، شاعرم شده.

برومند همچنان متعجب نگاهشان می کند که مادرشان با خنده و در آن جمع

دوستانه یکی یکی کاسه ها را از آش رشته پر می کند و به دستمان می

دهد. پوپک آخرین نفریست که کنار سفره می نشیند.

پرنا یک کاسه آش برای پدرش می برد و همانجا کنارش لب تخت می نشیند و

خودش تا ته کاسه را به خوردش می دهد.

بین جمع صمیمی و خانواده ی مهربانشان خاطره انگیزترین شام زندگی ام را

می خورم و لحظه ای خنده از روی لب هایم کنار نمی رود. آشفتگی

حالم... دعوایم با طاها... برگشت پدرم و تمام مشکلات فراموشم می شود و با

سرخوشی و کنار خانواده ی دوست داشتنی پرنا از آش خوشمزه ای که مادرش

پخته است می خورم و گاهی صدای خنده ام بخاطر لودگی های برومند و پونه

بلند می شود. حال همه یمان خوب بود... در چشمان همه یمان شادی موج می

زد.

بعد از شام هر چقدر اصرار به شستن ظرف ها کردم اجازه ندادند و من به

ناچار بعد از کلی تشکر راهی خانه ام شدم.

برومند می خواست یکساعتی دیگر آنجا بماند و وقتی به او پیشنهاد دادم که میتوانم او را به خانه یشان برسانم تشکر کرد و گفت می خواهد با پدر و مادر پرنا یک صحبت جدی درباره ی خودش و پرنا داشته باشد .

کنار در خانه ایستاده بودم که پرنا کنار گوشم لب زد:

– میلیون ها بار مرسی...منو سروش بخاطر شماست که الان کنار همیم،پونه بخاطر شما از شر اون یارو خلاص شد،خونواده ام بعد یه مدت طولانی امشب بخاطر حضور شما حالشون خوب بود،خیلی خوب.

چیزی نگفته بودم و فقط لبخند زدم.پوپک کیف دستی ام را برایم جلوی در آورده بود و من به حواس پرتی خودم خندیده بودم که ناخواسته قرار بود کیفم را آنجا جای بگذارم.

زمانی که به سمت ماشینم می رفتم همگی جلوی در خانه ایستادند و با لبخند به تماشای رفتنم ماندند و درست وقتی که سوار ماشینم شدم آسمان غرش کرد و اولین باران زمستانی در شهر تهران شروع به باریدن کرد.

کلید را داخل قفل در می چرخانم و به محض اینکه وارد خانه می شوم نگاهم روی پدر و مادر طاهها و مادرم میخ می شود.

چشمانم گشاد می شود و در را می بندم و نگاهم به چرخش در می آید و تانیا و آصف را از نظر می گذرانم و خیره می مانم به طاهها که بدون اینکه کوچک ترین تکانی به خود دهد با چهره ای اخم آلود روی مبل تقریبا خشکش زده؛حتی دریغ از یک نگاه! برهان از جایش می پرد و به سمت می دود.

– مامان!

خم می شوم و به بغل می گیرمش و روی موهایش بوسه می زنم.

– کجا بودی مامان؟ دیشب فکر کردم تو مردی.

مادر جون لب می گزد و می گوید:
 - دور از جونش! این چه حرفیه پسر!م!
 قد راست می کنم و همانطور که برهان را به بغل گرفته ام به سمتشان می روم
 و لبخند می زنم.
 - سلام به همگی... خیلی خوش اومدید.
 تانیا سری به نشانه ی تأسف برایم تکان می دهد و می گوید:
 - بله خیلی خوش اومدیم؛ مثلاً ما اومدیم عیادت خانم اونوقت خودشون تشریف
 ندارن!
 جوابش را نمی دهم، حتی نگاهش هم نمی کنم. به طرف مادر جون که از جایش
 بلند شده است می روم و لب می زنم:
 - نمیدونستم شما امشب میایید خونه، شرمنده بخدا وگرنه زودتر می اومدم.
 مثل همیشه با مهربانی در آغوشم می گیرد و بدون اینکه به رویم بیآورد که
 ساعت ده و نیم شب است و من تا این موقع از شب بیرون بوده ام صورتم را
 می بوسد و می گوید:
 - خوبی عزیزم؟ دیشب خیلی نگرانتم؛ چی شدی تو یدفعه مادر؟
 گونه اش را می بوسم و از آغوشش بیرون می آیم.
 - هیچی؛ یهو سرم گیج رفت!
 - بخاطر کار زیاده عزیز دلم، کاش یکم کمتر به خودت فشار میآوردی.
 پدرجون هم از جایش بلند می شود و به طرفم می آید، با مهر پدرانۀ ای که من
 تشنه اش بودم دست می اندازد دور شانۀ ام و سرم را می بوسد.
 - خوبی بابا؟ دیشب می خواستیم بیاییم اینجا که طاها گفت حالت خوبه و
 خوابیدی.
 دلم می خواهد خودم را برایش لوس کنم... دختر هر چند سالش هم که بشود
 همانطور بابایی می ماند و چه دردی داشت که من هیچ وقت وجود تشنه ام از
 این نیاز سیراب نشده بود؛ حالا هم دیر است، برای تمام محبت های پدرانۀ ای

که سال ها پیش از من دریغ شده بود دیگر هیچ اشتیاقی نداشتم.
 - خوبم پدرجون، ببخشید که نگرانتون کردم.
 از من فاصله می گیرد و لبخندش پررنگ تر می شود.
 - خدا رو شکر که خوبی.
 آصف با لودگی همیشگی اش می گوید:
 - ترانه خوب اون جریان سفره عقد و جبران کردی، جشن سالگرد ازدواجمون
 رو کلاً زدی ترکوندی.
 خنده ام می گیرد و می گویم:
 - حقتون بود، الان دیگه تقریباً مساوی شدیم.
 برهان را به دست مادرجون می سپارم و لب می زنم:
 - ببخشید، میرم لباسامو عوض کنم، الان میام.
 بی توجه به مامان و تانیا به طرف اتاق خواب می روم و به محض اینکه داخل
 اتاق می شوم تانیا پشت سرم می آید و تکیه اش را به در بسته می دهد و می
 گوید:
 - بچه شدی ترانه؟ این رفتار را یعنی چی؟ چرا اینقدر امروز بهت زنگ زدم
 جوابم و نادادی؟ الانم که ازم رو می گیری و باهام حرف نمی زنی!
 عصبی می شوم و وسط اتاق می ایستم و زل می زنم به چشمانش و سعی می
 کنم تن صدایم بالا نرود:
 - چرا نگفتی برگشته؟ چرا بهم نگفتی اونم اونجاس لعنتی! تو میدونستی من
 ازش بیزارم، از عمد بهم نگفتی.
 از در اتاق فاصله می گیرد و به سمتم می آید، مقابلم می ایستد و او هم عصبانی
 می شود:
 - ترانه اون مرد پدرمونه!
 بی اراده فریاد می زنم:
 - نیست !
 اخم می کند و یک قدم عقب می رود. نفسم را به ضرب بیرون می دهم و

اینبار با تن صدای کنترل شده ای می گویم:

– اون بابای من نیست، من ازش متنفرم.

– ولی من دوستش دارم. اون هرکاری هم که توی گذشته انجام داده باشه بازم بابامونه، من نمیتونم دوستش نداشته باشم.

با خشونت نامحسوسی می غرم:

– اون هیچ وقت برای ما پدری نکرد! تانیا تو همش دو سال سن داشتی که ما رو رها کرد و رفت یه کشور دیگه دنبال خوش گذرونی کردن و انگار نه انگار که زن و بچه ای هم داره! تو از درد و رنج های کودکی من بی خبری، تو از همه چیز بی خبری، تو نمیدونی...
حرفم را می برد و با کلافگی می گوید:

– من میدونم اون بد کرد، به تو، به مامان، به من؛ ولی پشیمونه، اومده که جبران کنه.

نیشخند خشمگینی می زنم و می گویم:

– دیگه دیره، خیلی هم دیره!

نگاه خشمناکم را میخ صورت گرفته اش می کنم و زخم های چرک کرده ی روی قلبم بعد از گذشت سال ها سر باز می کنند.

– تو هیچ تصویر واضحی از اون توی ذهن نداری ولی من شاهد هرشب کتک خوردن مامان بودم، من بودم که هر وقت رفتم سمتش تشر زد و گفت برو کنار بچه! هیچ وقت نشد که لازم و بکشه، ببوسم یا حتی بهم بگه دخترم! اون از منو مامان متنفر بود این و با همه ی سن کم می تونستم بفهمم.

– ولی من عاشقش بودم؛ توئم باید دوستش داشته باشی. اون پدرته و نباید بهش بی حرمتی کنی.

ساکت می شوم و بهت زده از پشت سر تانیا به مامان که در آستانه ی در اتاق ایستاده خیره می شوم و چشمانم گرد می شوند. باورش نمی کنم؛ تا این حد عاشق بودنش را باور ندارم!

تانیا از مقابلم کنار می رود و مامان در اتاق را پشت سرش می بندد و به سمت

می آید.

– دیگه بسه ترانه؛ تمومش کن.

عصبانیتم بیشتر می شود و می غرم:

– چی رو تموم کنم مامان؟

با فاصله ی چند قدم از من می ایستد و لب می زند:

– رضا خودش به اندازه ی کافی داغون هست من اجازه نمیدم تو بیشتر از این داغونش کنی.

تنم از اصابت آن کلمات می سوزد و وجودم گر می گیرد. کنترل خودم را از دست می دهم و از میان دندان های چفت شده ام می غرم:

– باورم نمی شه مامان! تو همه ی این سال ها میتونستی طلاق رو از مردی که با دوتا بچه تو رو تنها گذاشت و رفت پی خوش گذرونی های خودش بگیری ولی این کار و نکردی! تو همیشه عاشق مردی بودی که هیچ وقت نخواست! اون همیشه عاشق دختری بود که تو رو مسبب نرسیدن بهش میدونست...

– ساکت شو ترانه!

کوتاه نمی آیم...دیگر نمی خواهم ساکت بمانم پس توجه ای به خواهش نگاهش نمی کنم و برای اولین بار در زندگی ام بی رحم می شوم.

– هرشب تو رو با کمر بند می زد تا دلش آروم بگیره ولی تو هیچ وقت به کسی حرفی نزدی! سهم تو از مردی که شوهرت بود فقط به دنیا آوردن بچه هاش بود، تنها دلیلش هم اجبار خانواده هاتون بود؛ درست مثل ازدواج اجباریتون! بخاطر اینکه شوهرت از ارثیه ی پدریش محروم نشه به اجبار ازدواج کردید و بچه دار شدید...

دستش بالا می رود و روی صورتم فرود می آید! سرم روی شانه ام خم می شود و جیغ خفه ی تانیا گوشم را پر می کند.

– هیعع؛ مامان!

دستم را جای سیلی که برای اولین بار از طرف مامان حواله ی صورتم شده

است می گذارم و جوشش اشک را در چشمانم احساس می کنم. سرم را بر می گردنم و از پشت پرده ی اشک نگاهش می کنم. در حالی که اشک می ریزد و به خود می لرزد لب می زند:

– تو خجالت نمی کشی از اینکه داری اینجوری با مادرت حرف می زنی؟ من تو رو اینطوری تربیت کرده بودم؟
پلک می زنم و صورتم خیس می شود.
به صورت گریانش نگاه می کنم و دستم را از روی صورتم بر میدارم و می نالم:

– من دلم بابا می خواست، دلم کودکی خوب می خواست، ولی از اون دوران یه مشت کابوس مهمون خوابام شد! تو مقصری مامان... مقصری چون اون شب خواستگاری بهت گفته بود که جواب منفی به اون و خانواده اش بدی؛ بهت التماس کرده بود و گفته بود عاشق یکی دیگه اس ولی تو چیکار کردی؟ با خودخواهی و بخاطر دل خودت قبول نکردی! اگه تو جواب مثبت نمیدادی عموتم دیگه پسرش و مجبور نمی کرد با دختر برادرش ازدواج کنه... زندگی خودت و اون مرد تباه نمی شد؛ دو تا بچه به پای این رابطه ی اشتباه نمی سوختن...

از سیلی دوم صورتم لمس می شود .

– دهنت و ببند ترانه؛ دیگه بسه؛ نمی خوام چیزی بشنوم.

تانیا وحشت زده ناله می کند:

– مامان تو رو خدا.

پشت دستم را به صورت گریانم می کشم و از روی خشم و غضبی که هر لحظه بیشتر در وجودم زبانه می کشید دیگر نمی فهمم که چه می گویم:

– چرا نمی خوای بشنوی؟ اتفاقاً باید بشنوی مامان؛ من و تانیا فدای خودخواهی شما دو تا شدیم. کابوس اون وقتایی که تو کتک می خوردی و من جیغ می کشیدم و می اومدم کمکت که تو رو بیشتر از اون کتک نزنه و چند تا ضربه ی کمر بدم من نوش جان می کردم هنوزم همراهم؛ ازش نپرسیدی تا حالا کجا

بوده؟ نپرسیدی وقتایی که بهش نیاز داشتیم با کدوم زن...
 با پشت دست به دهانم می کوبد و اجازه نمی دهد حرفم را ادامه دهم. شوری
 خون را مزه می کنم و سرم داد می کشد:
 - خفه شو ترانه.

صدای سقوط تانیا را کنارم می شنوم و به سرعت به سمتش بر می گردم.
 دستش را به کمرش بند می کند و چشمانش را روی هم می فشارد. با ترس به
 صورت رنگ پریده و لب های لرزانش خیره می مانم و اسمش را لب می
 زنم:
 - تانیا!

مامان در همان حالی که گریه می کرد به سمتش می دود و کنارش زانو می
 زند؛ دست دور شانه اش می اندازد و سرش را به آغوش می گیرد.
 - تانیا؟ عزیزم چی شد؟ دخترم به من نگاه کن.
 دستی به صورت خیس از اشکم می کشم و مقابلشان می نشینم. دست سرد تانیا
 را می گیرم و با نگرانی اسمش را صدا می زنم. بدون اینکه چشم باز کند با بی
 حالی ناله می کند:

- دعوا نکنید... ترانه خواهش می کنم تمومش کن.
 فشار خفیفی به دستش وارد می کنم و می گویم:
 - باشه عزیزم تو فقط چشمای خوشگلتو باز کن.
 سنگینی نگاه گریان مامان را روی صورتم احساس می کنم ولی تمام تلاشم را
 برای نادیده گرفتنش به کار می گیرم.
 تقه ای به در اتاق می خورد و آصف با سرخوشی و خنده از پشت در بسته ی
 اتاق می گوید:

- تانیا با عرض پوزش من موضوع رو لو دادم، الانم زود باش دو تایی بیایید
 دس بوس پدر و مادرم.
 نگاهم از روی صورت عرق کرده ی تانیا جدا می شود و خیره می شوم به در
 اتاق که آصف در حالی که در را باز می کند و قدم به داخل اتاق می گذارد لب

می زند:

– مامان کوچولو کجایی پس، من او مدم داخ...

لحظه ای در آستانه ی در اتاق خشکش می زند و خنده اش محو می شود. مات و مبهوت به تانیا که آن طور بی حال روی زمین افتاده است و منو مامان که دورش حلقه زده ایم خیره می ماند و ناگهان به خود می آید و به سمتان می دود.

خودم را کنار می کشم و آصف تانیا را از بغل مامان بیرون می کشد و با صدای لرزانی می پرسد:

– چی شده؟! چرا از حال رفته؟

تانیا سرش را به سینه اش می چسباند و به آرامی پلک هایش را از هم باز می کند. زل می زند به چشمان نگران آصف و با صدای ضعیفی می گوید:

– از حال نرفتم که؛ چرا جو سازی می کنی!

آصف اخم کم رنگی می کند و من برای اولین بار آن روی جدی اش را می بینم.

– مگه بهت نگفتم دیگه باید بیشتر مراقب خودت باشی؟

تانیا لبخند بی حالی می زند و زمزمه می کند:

– باور کن مراقبم، الان نی نی دلش خواست بشینه منم نشستم؛ نمیدونم چرا شما اینطوری شلوغش کردید!

چشمانم گرد می شوند و حیرت زده می پرسم:

– کدوم نی نی؟!

آصف نگاه از چشمان تانیا می گیرد و تازه متوجه ی جو نابسامان بینمان می شود. متعجب به صورت گریان منو مامان نگاه می کند که تانیا خودش را از آغوشش بیرون می کشد و لبخندش رنگ می گیرد.

– نی نیمون دیگه؛ نی نی منو آصف جونم.

لحظه ای می گذرد تا معنای حرفش را درک کنم. از جا می پرسم و دوباره میپرسم:

– تو...تو بار داری؟

می خندد و چشمتی به چهره ی بهت زده ام می زند.

– بالاخره خاله ی بچه ام شدی، برو خوش باش برای خودت.

بی اراده می خندم. این بهترین خبریست که می تواند در این وضعیت حالم را خوب کند. مامان خودش را به سمت تانیا می کشد و ذوق زده بغلش می کند.
– فدات بشم دخترم که داری مادر میشی.

تانیا می خندد و گونه ی خیس مامان را می بوسد. بی توجه به نگاه خیره ی آصف به صورتم از روی زمین بلند می شوم و از اتاق بیرون می زنم. بدون نگاه کردن به سالن به سمت دستشویی می روم و مقابل آینه ی روشویی می ایستم.

کف دستم را لب آن می گذارم و به جلو خم می شوم. تصویرم در دل آینه جا می شود و نگاهم از روی چشمان قرمز و خیس شده از اشکم پایین می آید و روی خونی که گوشی لبم خشک شده بود ثابت می ماند.

حالم آنقدر خراب است که در آن لحظه فقط می خواهم یک گوشه تنها بنشینم و یک دل سیر گریه کنم. آب سرد را باز می کنم و صورتم را زیرش می گیرم. چشمانم را می بندم و قطرات آب با فشار روی صورتم فرود می آیند. خنکای آب از التهابم می کاهد؛ از سردی آب به خود می لرزم. عقب می کشم و سر بلند می کنم. با سر آستین مانتویم خیسی صورتم را می گیرم و بدون اینکه نگاه دیگری در آینه به تصویرم بیندازم شیر آب را می بندم و از دستشویی خارج می شوم. با تنی خسته و دلی مُرده به اتاق خواب بر می گردم ولی خبری از تانیا و آصف نیست، تنها مامان با چهره ای گرفته روی تخت نشسته است و سرش را میان دستانش گرفته.

متوجه ی حضورم در اتاق می شود و آهسته سر بلند می کند. بی اعتنا به او به سمت کمد لباس هایم می روم و مانتویم را با تونیک آبی فیروزه ایم تعویض

می کنم و شال مشکی رنگم جایگزین مقنعه ی خیس از آبم می شود.
- ترانه؟

در کمد را می بندم و جوابی نمی دهم. به طرف میز توالتم می روم و سعی می کنم با لوازم آرایش به صورتم رنگ بدهم.
- من نمی خواستم دست روت بلند کنم ولی اون لحظه واقعاً از حرفای تو بهم ریختم و متوجه نبودم دارم چیکار می کنم. حرفات خیلی درد داشتن...
مکت می کند.

رژلب را با فشار و محکم روی لبم می کشم.
- من همیشه برای اینکه تو و تانیا کمبودی توی زندگیتون نداشته باشید همه کار کردم.

عصبی رژلب را روی میز توالت پرت می کنم و به سمتش بر می گردم. به اشک های روان روی گونه اش خیره می شوم و بخاطر تمام نداشته های کودکی ام خودخواه می شوم... برای اولین بار در زندگی ام تنها به خودم و خاطرات تلخ کودکی ام فکر می کنم و بی رحم می شوم.

- ولی داشتیم، تانیا رو نمیدونم اما من همیشه و همه ی دوران کودکی و نوجوانی و جوانیم پر از کمبود محبت بودم! من الان سی و دو ساله مامان ولی هر وقت دختری رو می بینم که باباش بغلش کرده و اون داره خودش و برای باباش لوس می کنه به اون دختر حسادت می کنم... حسادت می کنم به محبت ها و مهربونی هایی که هیچ وقت شامل حال من نشد!

نگاهم را از چهره ی غمگین و گریانش می گیرم و از اتاق بیرون می روم.
هوا را حریصانه نفس می کشم و وارد سالن می شوم. لبخند کج و کوله و ساختگی به نگاه پدرجون و مادرجون می زنم و می گویم:

- خیلی معذرت میخوام که تنهاتون گذاشتم.
کنار طاها خالی است و من چسبیده به او روی مبل دو نفره ی جلوی تلویزیون می نشینم و نگاهش می کنم.

بر نمی گردد نگاهم کند و من خیره به نیم رخ جدی اش می مانم.
خودش را تا آنجا که می شود کنار می کشد و به دسته ی مبل می چسبد!
کاش بفهمی که اینجای زندگی و در این لحظه چقدر بهت نیاز دارم. کاش
بفهمی که دلم آشوبه و چقدر محتاج تو هستم.
- تانیا جان چرا زودتر بهمون نگفتی مادر؟
- مامان راستش منو آصفم فقط سه روزه که فهمیدیم؛ دیشب توی مراسم سالگرد
ازدواجمون می خواستیم بهتون بگیم که با بد شدن حال ترانه دیگه فرصتش
پیش نیومد.
همان لحظه مامان با چشمانی قرمز و چهره ای گرفته می آید و کنار تانیا می
نشیند. سرم را پایین می اندازم و به پارکت ها خیره می شوم.
- مامانی منم یه داداشی میخوام.
نگاهم بالا می آید که خودش را در آغوشم می اندازد. دستهایم سفت دورش
حلقه می شوند و به خودم می فشارمش. لب هایم را روی موهایش می فشارم و
بوسه ام روی سرش عمق می گیرد.
- عمو جون از این بابا و مامان تو آبی گرم نمیشه.
برهان را بیشتر به خود می فشارم و رو می کنم به آصف و می گویم:
- خیلی ببخشید که بچه ی ما الان شش سالشه و شما تازه اقدام کردیدا؛ این
شمایید که ازتون آبی گرم نمیشه.
برهان حالت متفکری به خودش می گیرد و می پرسد:
- مامان آبی ازت گرم نمیشه یعنی چی؟!
مادرجون می خندد و می گوید:
- الهی قربونت برم، بیا خودم بهت می گم.
برهان هیجان زده از آغوشم بیرون می رود و به سمت مادرجون می رود. تانیا
سر در گوش مامان می کند و پچ پچ می کند منم از حواس پرتی جمع استفاده
می کنم و خودم را به سمت طاها می کشم و لب هایم را به گوشش نزدیک می

کنم و زمزمه وار می گویم:

– معذرت میخوام؛ اون لحظه اصلاً نفهمیدم که دارم چی میگم.

ابروهایش به هم نزدیک می شوند و سرش را به سمت دیگری می چرخاند .

چشمانم را به گردنش می دوزم و لب می زنم:

– نکنه از پیشنهادی که دادم خوست اومده و میخوای از هم جدا... .

هنوز حرفم تمام نشده که مثل فنر از جا می پرد! ماتم می برد و بهت زده

نگاهش می کنم.

سکوت در سالن حکم فرما می شود و تمام نگاه ها به من و طاها دوخته می شود .

کف دستم را کنارم روی مبل می فشارم و خیره خیره به او که با دست هایی

مشت شده کنارم ایستاده است و تکانی نمی خورد نگاه می کنم.

پدرجون اولین کسی است که به خودش می آید و متعجب می پرسد:

– چیزی شده طاها؟

زیرلب ببخشید آرامی می گوید و به سمت اتاق خوابمان قدم تند می کند.

– حرفتون شده ترانه؟ این از اون اولشم که ما اومدیم رو فرم نبود.

با حیرانی به آصف چشم می دوزم و برای جواب دادن به سوالش مردد می شوم که پدرجون می گوید:

– هر چی که هست بین خودشونه پسر، تو هنوز یاد نگرفتی نباید توی مسائل

بقیه سرک بکشی؟

آصف می خندد و می گوید:

– شما هم که خوراکت ضایع کردن منه.

همگی به حرف آصف می خندند الی من و مامان.

مادرجون لب می زند:

– سامان دیر وقته بهتره بریم دیگه. ترانه هم خسته اس صبحم باید برن سرکار.

تانیا می خندد و می گوید:

– فردا جمعه اس مامان؛ ترانه هیچ وقت جمعه ها کلاس نمی گیره ولی به

خودش باشه دوست داره جمعه ام بره دانشگاه.
 مادر جون به حواس پرتی خودش می خندد و از جایش بلند می شود.
 - ولی معلومه خسته اس؛ خیلی خب ما میریم دیگه. دیر وقته.
 به دنبال حرف مادر جون بقیه ام از جایشان بلند می شوند و برهان پا زمین می
 کوبد:
 - نه نرید، بمونید.

آصف می خندد و می گوید:
 - عمو میخوای امشبم نقش بچه ی منو خاله تانیا رو بازی کنی، مثل دیشب؟
 به سمت مادر جون می روم و تعارف می زنم بیشتر بمانند و همانطور هم
 انتظار دارم برهان به سوال آصف جواب منفی دهد که ذوق زده می گوید:
 - وای آره عمو؛ میام، میام.
 بی اختیار اخم می کنم که آصف متوجه می شود و سریع می گوید:
 - اوخ اوخ نه عمو؛ حالا که فکر می کنم می بینم اصلا راه نداره.
 چهره ی برهان درهم می شود و اصرار می کند:
 - چرا عمو؟ بذار پیام دیگه.
 دستم حلقه می شود دور شانه ی برهان و با حرص لب می زنم:
 - شما جایی نمی ری عزیزم.
 متوجه ی حرص و خشم خفته در کلامم می شود و ساکت می شود. تا جلوی
 در خانه بدرقه یشان می کنم و لحظه ی آخر تانیا صورتم را می بوسد و کنار
 گوشم می گوید:
 - فردا میام دیدنت، باید با هم حرف بزنیم.

در سکوت سرم را برایش تکان می دهم که عقب می کشد و به دنبال بقیه به
 طرف آسانسور می رود. نگاه غمگین مامان تا لحظه ی آخر به صورت گرفته
 ام است ولی من اعتنایی نمی کنم. با بسته شدن درب آسانسور در خانه را می
 بندم و به طرف برهان بر می گردم.

لبخند می زند و به سمت دستشویی می رود.
 - مسواکم و زود می زنم و میام برام قصه تعریف کنی.
 - صبر کن برهان.
 جلو می روم و مقابلش می ایستم. خیره می شود به صورتم و با دیدن چهره ی جدی و گرفته ام لبخند از روی لبانش پاک می شود.
 - برهان دیشب اولین و آخرین شبی بود که یه جای دیگه به جز اتاق خوابت خوابیدی.

لب بر می چیند و می گوید:

- چشم.
 بدون حرف دیگری از کنارم می گذرد و وارد دستشویی می شود. همانجا وسط سالن روی زانو می نشینم. چشم می دوزم به در بسته ی دستشویی و ذهنم پر می شود از فکر حرف هایی که به مامان زده ام.
 من از کمبود محبت به او گلایه کردم، چیزی که نمی خواهم یک روز برهان هم توی رویم بایستد و همین حرف ها را به من بزنند.
 روح بچه ی من باید از مهر و محبت پدر و مادرش سیراب باشد... برهان من نباید کمبودهای گذشته ی مادرش را در زندگی داشته باشد... برهان من هیچ وقت نباید راضی شود که آغوش من و آرامش این خانه را با هیچ کجای دنیا عوض کند.
 در دستشویی باز می شود. به سرعت از جایم بلند می شوم و به رویش لبخند می زنم.
 - برو لباسات و عوض کن منم الان میام یه قصه ی جدید برات تعریف می کنم.

می خندد و چشم بلندی می گوید و به اتاقش می رود. کلافه به در بسته ی اتاق خواب خودم و طاها نیم نگاهی می اندازم و به سمت آشپزخانه می روم. لیوان شیر برهان را آماده می کنم و به اتاقش می روم. لباس هایش را عوض کرده است و روی تختش منتظرم نشسته. لبخند پررنگی به نگاه خیره اش به روی

- خودم می زنم و لب تختش می نشینم.
- لیوان شیرت و زود بخور تا قصه ی امشب و شروع کنم.
- لیوان را از دستم می گیرد و چینی به بینی اش می دهد ولی بدون اعتراض تا آخرین قطره اش را می خورد و لیوان خالی را به دستم می دهد. اجازه نمی دهم لبخند لحظه ای از روی لب هایم کنار برود. لیوان را روی پاتختی می گذارم و دست هایم را دو طرف شانه هایش می گذارم و روی تخت می خوابانمش. نمی گذارد عقب بکشم و دست می اندازد دور گردنم، می خندم و خودم را کنارش جای می دهم. خودش را در آغوشم مچاله می کند و می خندد.
- مامانی من خیلی دوست دارم.
- گونه اش را می بوسم و خندان جواب می دهم:
- منم خیلی دوستت دارم عزیزم.
- من دیشب که چشمت و بسته بودی و جواب نمیدادی خیلی ترسیدم.
- دوباره صورتش را می بوسم و لب می زنم:
- ببخشی که ترسوندمت قلبِ مامان.
- خودش را بیشتر به من می چسباند و دستش حلقه می شود دور کمرم؛ سرش را در سینه ام جای می دهد و می گوید:
- مامانی؟
- جانم؟
- یه آقای مهربونی دیشب توی هتل عمو اینا بود که می گفت بابای توئه؛ می گفت خیلی تو رو دوست داره و اگه تو ناراحت باشی اون غصه می خوره.
- چیزی در دلم فرو می ریزد. چشمانم را محکم روی هم می فشارم و پلک هایم نمناک می شوند.
- من هیچ وقت بابات و ندیده بودم مامان؛ خیلی مهربون بود.
- بغض خنجر می شود و گلویم را خراش می دهد. صدای لرازان و ضعیفی از خنجره ام خارج می شود:

- بخواب عزیز دلم.

- مامان توئم خیلی بابات و دوس داری؟ مثل من که خیلی بابایی و دوس دارم. قطره اشکی سمج می شود و علی رغم میل من از گوشه ی چشمم پایین می چکد.

برای خلاصی از موضوعی که برهان برای حرف زدن انتخابش کرده است لب می زنم:

- امشب می خوام برات یه قصه ی واقعی تعریف کنم.

هیجان زده می پرسد:

- چه قصه ای؟

سرم را روی سرش می گذارم و زمزمه می کنم:

- یکی بود یکی نبود...

یه روز یه دختر بچه بود که خیلی تنها بود...

یه دختر بچه که همیشه فکر می کرد کسی دوستش نداره...

اون بابا و مامانش و دوس داشت ولی اونا همیشه با هم دعوا می کردن...

یه روز صبح... وقتی که دختر نه سالش بود باباش رفت و دیگه به خونه بر نگشت...

مامان اون دختر غصه خورد و اشک ریخت... دخترم گریه می کرد ولی اون دیگه باباش و دوس نداشت...

- مامان چرا بابای اون دختر رفت؟ کجا رفت؟

بغض در گلویم تکه تکه می شود. اشک روی صورتم روان می شود ولی برهان متوجه نمی شود.

- چون خانواده اش و دوست نداشت... برای همین رفت یه جای دور...

دختر بزرگ شد... اون یه خواهرم داشت که هفت سال از اون کوچک تر بود...

اونا بزرگ شدن و توی هیچ کدوم از روزای بعدی زندگیشون باباشون

برنگشت؛ مامان اون دخترایه زن مهربون بود که نمی خواست دختراش غصه بخورن...

ولی خودش همیشه ی همیشه غصه می خورد... آدمای بد همیشه اون و با حرفاشون ناراحت می کردن...

دختر می دید که مامانش بعد از رفتن باباش هنوزم شبا گریه می کنه ولی نمیتونست کاری کنه که مامانش دیگه آخر شبا گریه نکنه... برای همین اونم به دور از چشم مامانش پشت در نیمه باز اتاق اون می نشست و بی صدا گریه می کرد و از شکاف در نیمه باز اتاق، مامانش و می دید که گوشه ی تخت توی خودش جمع شده و گریه می کنه...

دختر قصه ی ما بزرگ شد و توی همون روزایی که غصه دار بود یه مرد مهربون وارد زندگیش شد...

اون مرد مهربون خیلی دختر و دوست داشت ولی دختر می ترسید...
- از چی می ترسید مامان؟

نفس می گیرم و چشمان خیسم را می بندم و برهان را محکم تر به آغوش می گیرم:

- دختر از این می ترسید که اون مردم مثل باباش باشه...

می ترسید اونم یه روز بذاره و بره...

می ترسید اونم بابای خوبی برای بچه هاش نباشه...

ولی اون مرد مهربون با خوبیش به دختر ثابت کرد که اون با بابای بد دختر خیلی فرق می کنه...

اونا با هم عروسی کردن و دو سال بعد خدا بهشون یه پسر خوشگل داد...

حالا دختر دیگه خیلی خوشبخت بود... پسرش و خیلی دوست داشت...

نگاه اشک آلودم را به چشمان بسته ی برهان می دوزم و لب های لرزانم را به پیشانی اش می چسبانم و چشم می بندم.

گریه ام شدت می گیرد.

- حالا اون دختر دوباره غصه دار شده؛ چون باباش برگشته... چون مامانش

امشب سیلی بهش زد... چون دل مامانش رو شکوند... چون شوهرش و ناراحت کرده و اونم باهاش قهر کرده... اون دختر حالا مادر شده ولی داره برای بچه اش کم میذاره... اون دختر منم برهان... اون دختر ترانه ی همیشه بی دفاعه.

زمستان و تابستان ندارد...
اگر نباشی چهار ستون بدنم می لرزد...

در اتاق را به آرامی پشت سرم می بندم و با شانه های افتاده به سمت تخت خوابمان می روم.
کنارش دراز می کشم و پاهایم را بالا می آورم و در شکم جمع می کنم. پشت می کند به من و دستانش را به بغل می گیرد. دلم از بی اعتنایی اش می گیرد و چانه ام به لرزه می افتد؛ با بغض می گویم:
- اصلاً نمیتونی نامهربون باشی.
سکوتش را حفظ می کند.

لب های لرزانم روی هم فشرده می شوند و خودم را به سمتش می کشم. از پشت سر بغلش می کنم و بغضم را فرو می دهم. با خشونت پسم می زند و از روی تخت بلند می شود!
با آشفته گی نگاهش می کنم که در سکوت لحاف و بالشش را از روی تخت بر میدارد و اتاق را ترک می کند!
غم عالم روی قلبم چنبره می زند و می نشینم روی تخت و به در بسته ی اتاق خیره می مانم.

اولین ها تمام می شوند... امشب دومین شبی است که من و طاها شب را کنار هم صبح نمی کنیم!
امشب دومین بار در زندگی هشت ساله یمان است که شب را کنار هم نمی

خوابیم !

از روی تخت بلند می شوم و اتاق را ترک می کنم. نگاهی به طاها که روی کاناپه خوابیده است می اندازم و به آرامی به سمت آشپزخانه می روم. قرص آرامبخش را جایگزین آغوشش می کنم و به اتاقمان باز می گردم. از کمد دیواری برای خودم پتو بیرون می آورم و به طرف تختمان می روم. شالم را گوشه ای می اندازم و تتم روی خوشخواب فرود می آید. پتو را تا روی گردنم بالا می کشم و به جای خالی طاها کنار خودم خیره می شوم. چشم می بندم و قطره ای اشک از گوشه ی چشمم سر می خورد روی گونه ام. دو عدد قرص خوابی که خورده ام اثر می کنند و زودتر از آنکه فکرش را می کردم خوابم می برد و از آن همه درد و غمی که وجودم را احاطه کرده بود خلاص می شوم.

– مامان؟ مامان پاشو دیگه.

پلک هایم را تا نیمه از هم باز می کنم و به برهان که کنارم لب تخت نشسته است نگاه می کنم.

– حوصله ام سر رفت مامان، بیدار شو دیگه.

با صدای دورگه ای می گویم:

– برو پیش بابا عزیزم، من می خوام یکم دیگه بخوابم، سرم درد می کنه.

– بابا نیست. بیدار شو دیگه مامان.

هوشیار می شوم و پتو را کنار می زنم. سر جایم می نشینم و می پرسم:

– بابایی نیست؟

– بیدار که شدم گفت می خواد بره بیرون منم سر و صدا نکنم و تلویزیون نگاه کنم.

اخم می کنم و به این فکر می کنم که روز جمعه ای کجا رفته است! نگاهی به ساعت روی پاتختی می اندازم و چشمانم گرد می شود.

– ساعت یک ظهره؟! من اینقدر خوابیدم!

از جایم بلند می شوم و برهان هم به دنبالم می آید.
 - من گرسنه امه مامان؛ صبحونه ام نخوردم.
 کنار در دستشویی می ایستم و حیرت زده می پرسم:
 - یعنی تو صبحونه نخوردی؟ بابا برات صبحونه آماده نکرد؟
 - نه! بابا گفت مامانت هر وقت بیدار شد به خودش بگو برات میز صبحونه رو
 بچینه.

حرصم می گیرد و لب می زنم:
 - باشه تو برو با اسباب بازی هات بازی کن الان میام یه چیزی درست می
 کنم.
 چشمی می گوید و به سمت اتاقش می رود.
 از دستشویی که بیرون می آیم به سمت آشپزخانه می روم که نگاهم روی
 وسایل پذیرایی دیشب میخ می شود.
 پوفی می کنم و مسیرم را تغییر می دهم. مشغول تمیز کردن سالن و جمع آوری
 پیش دستی ها و لیوان های خالی شربت می شوم و در آخر بالش و لحاف طاها
 را به اتاقمان انتقال می دهم. به محض وارد شدنم به آشپزخانه لقمه ی مربا و
 گردویی برای برهان می گیرم و صدایش می زنم.
 لقمه را به دستش می دهم و خودم مشغول درست کردن غذا می شوم. ساعت
 تقریباً دو و نیم ظهر است که کارم تمام می شود و به سالن می روم. برهان
 روی پارکت های سالن نشسته و ماشین هایش را دور خودش قطار کرده.
 - برهان بازیت که تموم شد همه رو جمع می کنیا.
 - چشم.

گوشی تلفن را بر میدارم و کلافه موهایم را از روی صورتم کنار می زنم و
 شماره ی طاها را می گیرم.
 ریجکت می کند!
 دوباره می گیرم و باز هم ریجکت می کند!

عصبانی می شوم و با حرص گوشی تلفن را روی دستگاه می کوبم.
 - برهان بیا غذا بخوریم.
 دست از بازی کردن می کشد و می گوید:
 - هنوز که بابا نیومده.
 خشمم را مهار می کنم و در حالی که به سمت آشپزخانه می روم می گویم:
 - کار داره دیرتر میاد.
 با اعصابی بهم ریخته و متشنج میز غذا را می چینم و برای اینکه برهان به
 غذا بی میل نشود کنارش می نشینم و وانمود به غذا خوردن می کنم.
 - خیلی خوشمزه بود مامان.
 لبخند تلخی می زنم و چنگالم را بین رشته های ماکارونی بشقابم می چرخانم و
 می گویم:
 - نوش جونت عزیزم.
 از پشت میز بلند می شود و من خیره می مانم به رشته های ماکارونی که به
 دور چنگالم پیچ خورده اند.
 آنقدر همانجا می نشینم که احساس می کنم تمام بدنم خشک شده. صدای باز و
 بسته شدن در ورودی را که می شنوم از جایم می پرسم و به سرعت از
 آشپزخانه بیرون می روم. نیم نگاهی به ساعت می اندازم و اخم می کنم.
 کفش هایش را در جاکفشی می گذارد و بی توجه به من به سمت اتاقمان می
 رود. پشت سرش راه می افتم و با غضب می گویم:
 - هیچ معلومه تا الان کجا بودی؟ چرا به گوشیت زنگ می زدم ریجکت می
 کردی؟!
 جوابم را نمی دهد و به سمت کمد لباس هایش می رود. عصبی وسط اتاق می
 ایستم و می غرم:
 - با توئم طاهها، چرا مثل بچه ها قهر کردی؟
 آخرین دکمه ی پیراهنش را باز می کند و بر می گردد و با غیض نگاهم می

کند. قدمی به سمت می آید و می گوید:

- تو پیشنهاد دادی راهمون رو از هم جدا کنیم، منم... وحشت می کنم و نمی گذارم حرفش را ادامه دهد.

- من عصبانی بودم یه چیزی گفتم!

ابروهایش را به هم نزدیک می کند و فاصله ی بینمان را کم می کند و خیره به چشمانم می گوید:

- نه اتفاقاً حرفت کاملاً منطقی بود. میدونی چیه، من تصمیم گرفتم یه مدت رو با هم نباشیم، منظورم اینه که موقت چند وقتی رو با هم نباشیم .

چشمانم گشاد می شود و با ناباوری لب می زنم:

- یعنی چی! این حرفا از تو بعیده طاها!

لبخند کجی می زند و می گوید:

- اتفاقاً این بهترین راحله، یه مدت به هم کاری نداریم و هرکس سرش به کار خودش گرمه بعد از اون هم یه تصمیم اساسی برای ادامه دادن یا ندادن زندگیمون کنار همدیگه می گیریم.

صدای زنگ موبایلش فرصت حرف زدن را از من می گیرد، همچنان باناباوری نگاهش می کنم.

موبایلش را از جیب شلوارش بیرون می کشد و نگاهش که به صفحه ی آن می افتد لبخند مرموزی می زند و جواب می دهد.

- الو؟

...

- گوشی گوشی.

از کنارم می گذرد و اتاق را ترک می کند ولی هنوز می شد صدایش را شنید.

- سلام، آره تازه رسیدم خونه؛ یکی، دو ساعته دیگه خودم میام دنبالت.

ماتم می برد و به جای خالی اش زل می زنم.

حرف هایش در ذهنم تکه تکه می شود.
 یکبار دیگر تکواژها را کنار هم می چینم و از واژه ها جمله اش را برای
 خودم بازسازی می کنم.
 به مدت با هم نباشیم.
 موقت چند وقتی رو با هم نباشیم.
 به مدت کاری به هم نداریم و هرکس سرش به کار خودش گرمه.
 بعدش تصمیم می گیریم که کنار هم بمونیم یا نه.
 خودم را به سمت تخت خوابمان می کشم. گیج و منگ کنار تخت روی زمین
 می نشینم و به دیوار مقابلم خیره می مانم.
 چرا همه چیز یک دفعه بهم ریخت!
 دیگه دارم از نفس می افتم... دارم کم میارم.
 روحم زخمیه... جسمم از این همه فشار خسته است.
 طاهای بی توجه به من وارد اتاق می شود و به سمت کمد لباس هایش می رود.
 پیراهنش را با تیشرت جذب مشکی رنگش عوض می کند و باز هم بدون اینکه
 نیم نگاهی به من بیندازد به سمت میز توالت می رود. موهایش را شانه می زند
 و با شیشه ی عطرش دوش می گیرد.
 جلوی چشمان از حدقه بیرون زده ی من حلقه ی ازدواجش را از انگشت
 دستش بیرون می آورد و روی میز توالت می گذارد.
 خودش را در آینه بر انداز می کند و لبخند محوی روی لبش می نشیند و باز
 هم حضور مرا نادیده می گیرد و بی توجه به من از اتاق بیرون می زند!
 صدای باز و بسته شدن در خانه در گوش هایم تکرار می شود.
 چنگ می اندازم به خوشخواب تخت و از جایم بلند می شوم. مثل مسخ شده ها
 به سمت میزتوالت می روم و زل می زنم به حلقه ای که گویای تعهدش به من
 و این زندگی است و حالا روی میز توالت افتاده!
 چشم از حلقه می گیرم و تمام وجودم تهی می شود.

از اتاق بیرون می روم و نگاهم زوم می شود روی در بسته ی آپارتمان.
اون که می خواست یکی - دو ساعت دیگه بره بیرون.
همین جمله مثل خوره به جانم می افتد و دائم در سرم تکرار می شود.
کی بهش زنگ زد؟
می خواست بره دنبال کی؟
فقط سوال؛ هیچ جوابی برای سوال هایی که در ذهنم قطار شده بودند ندارم.
کلافه به چارچوب در اتاق برهان تکیه می زنم و نگاهی به داخل اتاقش می
اندازم و او را غرق خواب روی تختش می بینم.
چسبیده به چارچوب در به پایین سر می خورم و زانوانم به محاصره ی دستانم
در می آیند.
زل می زنم به در بسته ی خانه و بغض گلویم را به درد می آورد.
نمیدانم چه مدت در همان حالت می مانم و از جایم تکان نمی خورم که آیفون
به صدا در می آید.
از جایم بلند می شوم و به سمت آیفون می روم. با دیدن تصویر تانیا در را
برایش باز می کنم و بدون معطلی به سمت در آپارتمان می روم، منتظرش
نمی مانم و درب را نیمه باز می گذارم و به آشپزخانه می روم؛ بطری آب را
از داخل یخچال بیرون می آورم و نصف بیشترش را یک نفس سر می کشم.
- هیع، با بطری؟!
آب در گلویم می پرد و به سرفه می افتم. بطری را روی میز آشپزخانه می
گذارم و پشت سر هم سرفه می کنم.
- وای وای وای چه کار بدی کردی!
پشت دستم را به به دهانم می کشم و با صدای خش داری می گویم:
- تو مگه خواب نبودی؟
به پیشخوان آشپزخانه تکیه می دهد و لبخند خبیثانه ای می زند و جواب می
دهد:

- بیدار شدم دیگه، حالت گرفته شد که من دیدم داری با بطری آب میخوری؟
 اخم ظریفی می کنم و تشر می زنم:
 - برهان! حالت گرفته شد یعنی چی!
 - اینم کلمه ی بدیه؟
 - بله.

چپ چپ نگاهش می کنم که قیافه ی مظلومی به خودش می گیرد و لب می زند:

- ولی عمو آصف گفته بود کلمه ی بدی نیست!
 - سلام بر اهل خانه، تانیا اومده یالا بیایید استقبال... ترانه کوشی پس؟
 برهان ذوق زده به طرف تانیا می دود.
 - آخ جون خاله و نی نی اومدن.
 پشت سر برهان از آشپزخانه بیرون می روم و بی اراده لبخند می زنم.
 تانیا برهان را به بغل می گیرد و می خندد.
 - نی نی میگه سلام برهان.

برهان هیجان زده جیغ می کشد:
 - بهش بگو منم میگم سلام؛ نی نی سلام، خوبی؟ میایی با هم بازی کنیم؟
 تمام غصه هایم فراموشم می شوند و می خندم.
 - تانیا اینقدر بچه ی منو سرکار نذار... مامان، نی نی هنوز وجود خارجی نداره.

تانیا همانطور که می خندد و در حالی که برهان به او آویزان است به سمت مبل می رود و می گوید:

- برهان نی نی میگه هفت ماه دیگه صبر کنی بعدش میام باهات بازی می کنم.
 برهان کنار تانیا روی مبل می نشیند و می پرسد:
 - هفت ماه یعنی چقدر خاله؟
 به سمتشان می روم و مبل کناریشان را اشغال می کنم.

- خلیه عزیزم، بیا اینجا خاله رو اذیت نکن.
- به شکم تانیا زل می زند و می گوید:
- نی نی الان این توه؟!!
- می خندم و تانیا قهقهه می زند.
- آره بیچاره.
- چطوری رفته اون تو؟ گرمش نمیشه؟ چرا نمیداد بیرون.
- تانیا از شدت خنده روی مبل ولو می شود و می گوید:
- ترانه بیا بچه ات و جمع کن داره سوال های خاک بر سری ازم می پرسه! حسابی زده جاده خاکی.
- چشم غره ای به چهره ی خندانش می روم و در حالی که خنده ام را مهار می کردم می گویم:
- برهان جان، بیا اینجا مامان.
- سرش را به شکم تانیا نزدیک تر می کند و لب می زند:
- نی نی؟ صدام و می شنوی؟
- ترانه چقد فضوله این پسرت، هیچی از اون خصوصیات اخلاقی طاها رو به ارث نبرده همه رو از خودت گرفته.
- می خندم و از جایم بلند می شوم. دست برهان را می گیرم و وادارش می کنم که از کنار تانیا بلند شود.
- نی نی اونجا نیست عزیزم.
- به دنبالم می آید و می پرسد:
- پس کجاست؟
- چند ماه دیگه خاله تانیا و عمو آصف میرن از بیمارستان یه دونه خوشگلش و انتخاب می کنن و میارن.
- خب چرا الان نمیرن؟
- تانیا غش غش می خندد و می گوید:

- آخه نی نی هاشون تموم شده میخوان برن خرید کنن.
- برهان را به طرف اتاقش می برم و به حرف تانیا از ته دل می خندم.
- مامان، تو و بابا هم منو از بین نی نی های دیگه انتخاب کردید؟
- خم می شوم و گونه اش را می بوسم و می گویم:
- آره عزیزم، همون اول گفتم من این پسر خوشگله رو میخوام.
- می خندد و وارد اتاقش می شویم.
- عزیزم اینجا برای خودت با ماشینات بازی کن منو خاله تانیا میخوایم حرف بزنیم.
- از همون حرفا که مال بزرگتراس؟
- آره مامان همونا.
- دستش را رها می کنم و به سمت در اتاق می روم و لحظه ی آخر لبخندی به او که به سمت قفسه ی اسباب بازی هایش می رفت می زنم و در اتاق را پشت سرم می بندم.
- به سالن بر می گردم که تانیا خنده کنان می گوید:
- این برهانم دیونه می کنه آدم و با سوالاش.
- کنارش می نشینم و می خندم.
- بچه اس دیگه؛ این نی نی تو هم برای من داستان شده حالا نمیدونم فردا که شکمت بیرون زد چه خاکی باید توی سرم بریزم و چه جوابی بهش بدم.
- غش غش می خندد و می گوید:
- اگه بچه ام دختر باشه حتماً میخواد بپرسه ا مامان چرا من پایین تنه ام با نی نی عمو اینا فرق میکنه.
- خنده ام شدت می گیرد و مشتم را به بازویش می کوبم:
- زهرمار، بی ادب.
- مگه دروغ می گم؟ مغز آدم و با سوالاش می خوره، بخدا من خیلی وقتا جلوی سوالاش کم میارم.

- دستم را به شکم می گیرم و همچنان می خندم.
- پسرم باهوش و کنجکاو، به مامانش رفته.
- آره تو که راست می گی.
- نگاهی به اطراف می اندازد و می پرسد:
- طاهای نیست؟
- به ثانیه نمی کشد که خنده روی لبانم می ماسد. با دیدن عکس العملی که به سوالش نشان می دهم جدی می شود و می گوید:
- باز حرفتون شده؟
- عصبی لب می زنم:
- نه فقط یه بحث کوچیک، همین.
- دلم نمی خواهد درباره ی حرف های امروز طاهای با کسی صحبت کنم، حتی تانیا. باید همه را فراموش می کردم.
- برای اینکه سوال دیگری نپرسد به سرعت موضوع را عوض می کنم.
- چی میخوری برات بیارم؟
- هیچی، باید برم، قراره شب یه تور گردشگری از آلمان بیان هتل، باید زود برگردم.
- سکوت می کنم و ابروهایم در هم گره می شوند.
- حدس زدن درباره ی اینکه چرا اینجاست و می خواهد درباره ی چه موضوعی صحبت کند اصلاً برایم سخت نیست.
- بی مقدمه لب می گوید:
- ترانه تو داری راه و اشتباه میری.
- خیره می شوم به صورتش و لب می زنم:
- کدوم راه؟
- روی مبل جا به جا می شود و کامل به سمتم می چرخد.
- راه زندگیتو... ببین من نمی خوام تو رو نصیحت کنم چون تو از من هفت سال بزرگتری و بهتر از من میتونی درست و از غلط تشخیص بدی ولی فکر

می کنم اینجای زندگیت و داری بیراهه میری ترانه! تو همه چیز و داری فدای کار و دلسوزیات برای بقیه می کنی؛ دیشب تا ساعت ده و نیم بیرون بودی در حالی که نمیدونستی طاها و برهان غذا و شام چی خوردن؛ من میدونم تو برای اونا حاضری جونتم بدی ولی ترانه طاها زن میخواد، برهان مادر میخواد، اونا جونت و نمیخوان خودت و میخوان. زبونی از علاقه ات به اونا گفتن هیچ دردی رو دوا نمی کنه تا وقتی که برای زندگی شخصیت وقت نداری. روی دستم را نوازش می کند و می گوید:

– درباره ی بابا هم؛ مامان حق داره که خودش برای زندگیش تصمیم بگیره؛ اون حق داره کنار کسی زندگی کنه که عاشقشه... توی این مورد داری راه و اشتباه میری؛ بذار خاطرات بدمون توی گذشته دفن بشن... تمام بدی های بابا رو توی دلت خاک کن و اون و ببخش... تو باید قبول کنی که اون بابای منو توه... میدونم چقدر به تو و مامان بد کرده، من تصویری از اون روزا ندارم شاید بخاطر همینه که خیلی زود اون و به عنوان پدری که هیچ وقت نبود پذیرفتم... ولی تو باید بتونی اون و ببخشی چون پشیمونه، چون اومده که جبران کنه... اومده که برامون پدری کنه... ترانه تو همیشه یه دختر حساس و زود رنج بودی من نمیتونم این همه بی رحمی و سنگ دل بودن و از جانب تو باور کنم... مامان خیلی بخاطر دیشب ناراحته... ازت خواهش می کنم به دیدنشون بری.

چشمانم را روی هم می فشارم.

قطرات اشک روی صورتم راه می گیرند.

بغض گلویم را خش می اندازد. تانیا به دستم فشار خفیفی وارد می کند.

– من... من نمیتونم ببینمش... حداقل به این زودی نمیتونم... باید با خودم کنار بیام.

مرا به آغوش می گیرد و روی موهایم بوسه می زند.

– باشه فدات بشم ولی ازت خواهش می کنم خیلی زود به دیدنش بیایی... الانم

گریه نکن، دلم می گیره.
خودم را از آغوشش بیرون می کشم و پشت دستم را به صورت خیس از اشکم
می کشم و می گویم:
- میرم یه چیزی بیارم بخوریم.
ناشیانه موضوع را عوض می کنم و از روی مبل بلند می شوم.
کیفش را از کنارش برمیدارد و می گوید:
- نمیخواه قربونت برم باید برگردم هتل.
- به این زودی؟
صورتش را می بوسد و لبخند می زند:
- آصف منتظرمه، باید برم.
صدایش را بالا می برد و برهان را صدا می زند. با بیرون آمدن برهان از
اتاقش او را می بوسد و از هر دویمان خداحافظی می کند.
تا کنار در بدرقه اش می کنم و منتظر می مانم در آسانسور بسته شود. می
خندد و دستی برایم تکان می دهد.
- عاشقتم.
لبخند کم رنگی میزنم که در آسانسور بسته می شود. در خانه را می بندم و بر
می گردم و به برهان که در حال روشن کردن تلویزیون است خیره می شوم.
فکرم جای دیگری است و همانجا جلوی در خشکم می زند.
- مامان؟ چرا اونجا ایستادی؟
تکانی می خورم و لبخند ساختگی می زنم و می گویم:
- هیچی، همینجوری!
خیره می شود به صفحه ی تلویزیون و من به سمت آشپزخانه می روم تا برای
شام غذای مورد علاقه ی طاها را درست کنم هر چند که میدانم تلاش بیهوده
ایست چرا که به نظر می آمد او به این راحتی ها تغییر عقیده نخواهد داد!

در اتاق برهان را به آرامی پشت سرم می بندم و نگاهم را به ساعت سالن می دوزم و چهره ام درهم می شود.

جلو می روم و روی مبل جلوی در ورودی خانه می نشینم و به آن زل می زنم.

سرم را به پشتی مبل تکیه می دهم و چشمانم را می بندم. بین خواب و بیداری صدای بسته شدن در ورودی را می شنوم و به سرعت چشم باز می کنم؛ طاهرا را می بینم که بی اعتنا به من به طرف اتاقمان می رود. نفسم را عصبی بیرون می دهم و از روی مبل بلند می شوم و دنبالش راه می افتم.

در اتاق را پشت سرم می بندم و زمزمه می کنم:

– ساعت سه و نیمه شبه طاهرا!

مشغول عوض کردن لباس هایش می شود و با تمسخر می گوید:

– جداً! توفکر می کنی خودم نمیدونم ساعت چنده؟

همانجا پشت به در اتاق می مانم و عصبانی می شوم.

– تو از این اخلاقا نداشتی که تا دیر وقت بیرون از خونه بمونی!

– حالا دارم!

ناخون هایم در گوشت دستم فرو می شوند و با حرص و غضب می گویم:

– بچه شدی؟! زده به سرت، دیونه شدی!؟

در کمد را به هم می کوبد و به سمت می آید. با خشونت به چشمانم زل می زند و می گوید:

– آره دیونه شدم؛ تو دیونه ام کردی.

اخم می کنم و عصبی می گویم:

– تو چت شده طاهرا!؟

سرم داد می کشد:

– خسته شدم...دیگه عشق بین منو تو تمومه...عاشقت بودم ولی هیچ وقت

نبودی؛ ازم دور شدی... حالا هم برای جفتمون بهتره که از هم جدا بشیم... برو... تو رو خدا برو... من دیگه از هر چی عشق بیزارم. حرف هایش تمام بودنم را متلاشی می کند. بی اراده صدایم را بالا می برم و می گویم:

– کجا برم؟ اینجا خونه امه! برای جفتمون بهتره از هم جدا شیم یا فقط برای تو؟ تو دیونه شدی طاها نمی فهمی داری چی میگی!

فریاد می زند:

– نمیخوامت دیگه؛ می فهمی؟ نمیخوامت.

نفس در سینه ام می ماند و چشمانم از حدقه بیرون می زنند.

جمله اش پتک می شود و بر سرم فرود می آید. بی اختیار یک قدم عقب می روم و با ناباوری نگاهش می کنم.

از سرمای نگاهی که نمی شناسمش به خود می لرزم و پرده ی اشک تصویرش را برایم مات و کدر می کند.

صدای گریه ی برهان از پشت در اتاق بلند می شود.

– مامان؟!... مامان؟

نگاه از مردی که دیگر نمی شناختمش می گیرم و به سرعت از اتاق خارج می شوم .

مقابل برهان زانو می زنم و به آغوش می کشمش.

– گریه نکن پسر... گریه نکن عزیز دلم.

حق حق کنان زیرگوشت می گوید:

– از صدای بلند شما بیدار شدم... مامان داشتید دعوا می کردید؟!... مامان من گریه ام می گیره وقتی تو و بابا دعوا می کنید.

صورت من از اشک چشمانم خیس می شود و بیشتر به خود می فشارم... لبم را به دندان می گیرم که مبادا متوجه ی گریه ام بشود... سرش را روی شانه ام می گذارد و آرام می گیرد... دستان لرزانم دور پاهایش پیچ می خورند و از

روی زمین بلندش می کنم.

به سمت اتاقش می روم و بی صدا اشک می ریزم... برای قلب تکه تکه شده ام اشک می ریزم و صدای طاها در سرم زنگ می زند... حرف هایش لحظه به لحظه با صدای بلندتری در سرم تکرار می شوند و نفسم را بند می آورند. برهان را روی تختش می خوابانم و لحاف را رویش می کشم... با دیدن صورت گریانم ترسیده نگاهم می کند و نیم خیز می شود.

- مامان؟! چرا گریه می کنی مامان؟!... گریه نکن مامان جونم... بابایی دعوات کرده؟!... غصه نخور خودش میاد بعداً باهات آشتی می کنه؛ منم که دعوا می کنه بعدش خودش میاد باهام آشتی می کنه... میخوای برم بهش بگم داری گریه می کنی و بیارمش باهات آشتی کنه؟!... مامان گریه نکن دیگه... گریه کنی منم گریه ام می گیره آ... مامانی؛ چشات درد می گیره آ؛ خودت همیشه بهم می گی اگه گریه کنم چشمم درد می گیرن... گریه نکن دیگه مامانی.

حق حق ام را در گلو خفه می کنم و بدنم رعشه می گیرد... برهان بغض می کند و تند تند با دستانش اشک هایم را از روی صورتم پاک می کند و حرف هایش بیشتر مرا به هم ریخته بود... از بغضی که در صدایش است قلب تکه تکه ام به درد می آید و اشک با شدت بیشتری به چشمانم هجوم می آورد. وقتی می بیند نمی تواند آرامم کند گریه اش می گیرد و لب می زند:

- گریه نکن دیگه مامان.

لبم را تر می کنم و صورتش را بین دستان لرزانم قاب می گیرم؛ لبخند ساختگی می زنم و ریزش اشک هایم شدت می گیرد.

- گریه نمی کنم... ببین؛ تو هم گریه نکن.

خودش را در آغوشم می اندازد و با صدای ضعیفی می گوید:

- غصه نخور، خودت همیشه می گی بعد از بابا من مردتم پس حالا که با بابا قهر کردی من مواظبتم.

حلقه ی دستم به دور کمرش تنگ تر می شود و لب می گزم و صدای حق حق

گریه ام در گلو خفه می شود.

گذشته نباید تکرار می شد... برهان شش ساله نباید حس های گزنده ی زندگی ترانه ی شش ساله را بجشد... برهان نباید از دعوای بین من و طاها ضربه ای ببیند... نباید... این نباید را حفظ می کنم؛ هر طور که شده. همانطور که بغلش کرده ام روی تختش می خوابم و چشمانم را می بندم... بوسه اش روی چشمان خیسم می نشیند و پلک هایم دوباره نم می گیرند و قطرات اشک به آرامی روی صورتم سر می خورند. نمیدانم چقدر می گذرد که احساس می کنم برهان همانطور در آغوشم به خواب رفته است... چشم باز می کنم و نگاهم را به صورت معصومانه اش که غرق در خواب است می دوزم... پیشانی اش را به نرمی می بوسم و دستم را آهسته از زیر بدنش بیرون می کشم... هوا را به شدت وارد ریه هایم می کنم و از روی تخت بلند می شوم... لحاف را تا روی سینه اش بالا می کشم و اتاقش را ترک می کنم... بدون اینکه به اتاق خواب خودم و طاها حتی نیم نگاهی بیندازم روی کاناپه ی کنار شومینه می نشینم و به نقطه ی نامعلومی خیره می مانم. فکرهای آزردنده ای در ذهنم قطار می شوند و دوباره اشک را مهمان چشمانم می کنند.

"دیگه دوستت نداره... همونی که بدون تو زندگی رو نمیخواست توی چشمت نگاه کرد و گفت دیگه نمیخوادت!... بهت گفت از زندگیش بری بیرون!... طاها زل زد توی چشمت و گفت دیگه عشقی بینتون نیست!... حقیقت... تو داری چوب ندانم کاریات و می خوری... دیگه هیچی درست نمیشه... اون تصمیم خودش و گرفته... میخواد ازت جدا بشه!"

لرز به تنم می افتد و دستانم را روی دهانم می فشارم تا صدای گریه ام در فضا نیپچد... سیل اشک هایم صورتم را خیس می کند و شانه هایم رعشه می گیرند.

لیوانی آب جلویم گرفته می شود... نگاهم از روی لیوان آب گذر می کند و به چشمانش خیره می مانم... چرا با این نگاه غریبه ام؟! چرا این چشمای یخ زده

برام آشنا نیستند؟ !

– بگیر.

لحنش سرد و یخ زده است... درست مثل نگاهش!

دست لرزانم را بالا می آورم و انگشتانم بی اراده روی دستش به دور لیوان

قفل می شوند.

"هنوزم نگرانمی..هنوزم نمیتونی بی تفاوت باشی...هنوزم نمیتونی از کنارم

ساده بگذری...ولی نگاهت...نگاهت" !

از سرمای نگاهش به خود می لرزم و دستم بی اختیار از روی دستش برداشته

می شود و کنار بدنم روی مبل می افتد.

نفسش را عصبی بیرون می دهد و مقابلم زانو می زند...زل می زنم به گره ی

عمیق اخمش و چشمانم دوباره خیس می شوند.

– دیگه نمیتونی با گریه کردن کارت و جلو ببری.

مات و مبهوت نگاهش می کنم که لیوان آب را روی زمین می گذارد و لب می

زند:

– اگه بخوای میتونی بمونی؛اونم فقط بخاطر برهان.

مکث می کند و از جایش بلند می شود.پشت می کند به نگاه حیران و آشفته ام

و نجوا کنان می گوید:

– بمون و فقط مادر بچه امون باش، نه زن من.

وا می روم...شنیدن این حرف ها برایم جدید هستند...این منطق طاهها برایم

جدید است...این حرف ها و منطق از طاهها بعید و غیر قابل باور!

بی توجه به برزخی که با حرف هایش برای من می سازد مرا در همان حال

رها می کند و به اتاقمان می رود!

با استیصال و درماندگی از پشت پرده ی ضخیم اشک به لیوان آب چشم می

دوزم و برایم سخت است که باور کنم طاهای من؛ مرد من،اینقدر تغییر کرده

باشد و بخواهد مرا، زنی را که همیشه عاشقانه پرستیده است را از زندگی اش

حذف کند!

شانه هایم از شدت گریه ی دوباره ام به لرزه می افتند و در ذهن برای خود تکرار می کنم:

"چرا تازگی ها اینجوری شده؟ کاش تمومش کنه... کاش بفهمه که من تحملش رو ندارم و از پا در میام... من میمیرم طاهای! این نگاه زده ی تو منو می کشه... کاش تمومش کنی".

نگاه گریانم میخ لیوان آب می ماند و در خود مچاله می شوم.

تمام روزهای گذشته را مرور می کنم تا شاید متوجه شوم ایراد کار از کجاست؟ چه خطایی از من سر زده که مستحق این نامهربانی و سردی از جانب او باشم؟! چانه ام را روی زانوانم می گذارم و به جایی که نمی بینمش زل می زنم.

قطرات داغ و سوزان اشک به آرامی روی صورتم راه می گیرند و روزهای خوب گذشته چون یک فیلم سینمایی روی دور تند می افتد و از مقابل نگاه خیس خورده ام عبور می کند.

نفسم، آهی دردناک می شود و از سینه ام خارج می شود.

من تمام روزهای خوب زندگی ام کنار طاهای را به ندانم کاری های بچه گانه ام، باخته بودم!

حقیقت مثل خنجر در قلبم فرو می شود و از تیزی آن سوزشی عمیق در بندبند وجودم به جریان می افتد.

در اتاقمان باز می شود. طاهای لباس پوشیده و مرتب از اتاق بیرون می آید. به صورتش دقیق می شوم. نمیتوان هیچ نشانه ای از بی خوابی در چهره اش دید

و برخلاف او من تمام شب تا صبح را بیدار مانده ام!
دست چپش را بالا می آورد و نیم نگاهی به ساعتش می اندازد.
نگاه ماتم زده ام، حسرت زده به انگشتیست که دیگر هیچ حلقه ای در آن دیده
نمی شود!

بغض می کنم... چانه ام به لرزه می افتد ولی دیگر اشکی در کار نیست!
انگار که چشمه ی اشکم خشکیده باشد!
نگاهش برای لحظه ای روی من ثابت می ماند... نگاه یخ زده و غریبه اش
رنگ عوض می کند و نگران می شود؛ با عجله به سمتم می آید.
"پس هنوز از دستت ندادم و میشه امیدی به زندگی مشترکمون داشت؛ چون تو
هنوزم دوستم داری و نمیتونی نسبت به من بی تفاوت باشی".
بی اراده به افکارم لبخند می زنم که درست چند قدمی ام می ایستد... چشمانش
بسته می شوند و به موهایش چنگ می زند... نفسش را به ضرب از سینه اش
بیرون می فرستد و زمانی که چشم باز می کند نگاهش دوباره همان نگاه نا
آشنای یخ زده ایست که سرمایش قادر است تمام تنم را به لرزه بیندازد!
سرش را با تأسف برایم تکان می دهد و به سرعت به سمت در خانه می رود.
هاج و واج خیره می مانم به جای خالی اش... صدای به هم کوبیده شدن در
خانه آور می شود روی سرم.
سرخورده و پریشان از جایم بلند می شوم که برای لحظه ای همه جا مقابل
نگاهم تیره و تار می شود.
دوباره روی کاناپه می افتم و دستم را به سرم می گیرم... مثل اینکه از گریه
های شب تا صبحم، سردردی وحشتناک و سوزش بی امان چشمانم عاید شده
است.

خم می شوم و لیوان آبی که از دیشب دست نخورده روی زمین باقی مانده
است را بر میدارم و با تتی کوفته دوباره از روی کاناپه بلند می شوم... لیوان

آب را روی میز آشپزخانه می گذارم و به دستشویی می روم.
به تصویر خودم در آینه زل می زنم و کف دستم را کنار صورتم روی سطح
آینه می گذارم.

به چشمان سرخ و چهره ی رنگ پریده ام خیره می مانم و لب های لرزانم
تکان می خوردند.

– نمیذارم زندگیم از هم بپاشه... من نمیذارم طاهای از دستم بره.
بغض ترانه ی حک شده در دل آینه می شکند و صدای هق هق گریه اش در
فضا می پیچد.

خیره به ترانه ی گریان داخل آینه می نالم:
– من زندگیمو دوست دارم... نمیتونم... نمیتونم بدون طاهای یکساعتم زنده
بمونم. اونم منو دوست داره، الان فقط ازم ناراحته... فقط دلخور.

ترمز دستی را بالا می کشم و سر می چرخانم به سمت برهان و می گویم:
– خودم ظهر میام دنبالت عزیزم.
خودش را جلو می کشد و دستش حلقه می شود دور گردنم و بوسه ی محکمی
از گونه ام می گیرد.
– باشه مامان جونم.

لبخند غمگینی روی لبم می نشیند و قبل از اینکه عقب بکشد من هم صورتمش
را می بوسم و لب می زنم:
– خداحافظ عزیز دل مامان.

کمر بندش را باز می کند و کیفش را بغل می گیرد و از ماشین پیاده می شود .
– برهان؟

به سمتم برمی گردد و با چهره ی شادی می گوید:
– بله مامان؟

- بازم که جلو نشسته بودی؟!
 می خندد و با بدجنسی می گوید:
 - خب شما که چیزی نگفتی!
 چشمانم را برایش تتگ می کنم و خودم را بیشتر به سمت راست می کشم و
 می گویم:
 - من حواسم نبود که تو جلو نشستی! توئم از حواس پرتی من سوء استفاده
 کردی.
 در حالی که می خندد با زیرکی می گوید:
 - مامان منم حواسم نبود که دارم جلو می شینم!
 خنده ام می گیرد و می گویم:
 - ای نیم وجبی، مگه اینکه دستم بهت نرسه.
 دستی در هوا برایم تکان می دهد و خنده کنان می گوید:
 - خدافظ مامان.
 رویش را بر می گرداند و در حالی که می خندد به طرف در مهد می
 دود...لبخند نیم بندی می زنم و منتظر می مانم داخل حیاط مهد شود و سپس
 حرکت می کنم.
 دوباره در خود فرو می روم و همان لحظه وارد خیابان اصلی می شوم.
 قرص ژلوفنی که در خانه خورده ام اثر چندانی برای بهبودی سردردم نداشته
 و سوزش چشمانم هم بیشتر شده بود!
 کلافه دنده را عوض می کنم و پشت چراغ قرمز توقف می کنم.
 نیم نگاهی به پخش ماشین می اندازم و بی اراده دست پیش می برم و روشنش
 می کنم.
 بلند شدن صدای آهنگ در ماشین همزمان می شود با غرش آسمان و ریزش
 قطرات باران...با انگشتانم روی فرمان ضرب می گیرم و نگاهم زوم ماشین
 کناری ام می شود...دختر و پسر جوانی کنار هم نشسته بودند و نمیدانم پسر
 زیر گوش دختر چه می گفت که او از ته دل می خندید...صدای خواننده بلند

می شود.

– هوای تو هم جنس آرامشه

تو لبخند بزنی تا دلم وا بشه

تو تنهاییای خودم با خودم یه چیزی منو سمت تو می کشه

فاصله از تو منو داغون می کنه

دلم آشوب میشه، تا خبری از تو به گوشم می رسه

همه چی خوب میشه

پسر فاصله ی بینشان را بر می دارد و صورت دختر را می بوسد... حالا پسر

است که دارد به صورت شرم زده ی دختر از ته دل می خندد... ماشینشان از

جلوی نگاه حسرت زده ی من گذر می کند و نگاهم ماشینشان را دنبال می

کند؛ سوالی در ذهنم نقش می بندد و آشفتگی ام را بیشتر می کند.

"منو طاهای آخرین بار کی دو نفری سوار یک اتومبیل شده بودیم؟... کنار

هم، مثل این دختر و پسر غریبه، چسبیده به هم؟"

بوق ماشین های پشت سرم بلند می شود... ماشین ی از کنار ماشینم می گذرد و

راننده که مرد میانسالی است عصبی چیزی می گوید که بخاطر پایین نبودن

شیشه ام نمیتوانم صدایش را بشنوم... به خود می آیم و ترمز دستی را می

خوابانم، دنده را عوض می کنم و پایم فشار خفیفی به پدال گاز وارد می کند.

– خیالتم، میتونه حالمو بهتر کنه

فقط چشات، میتونه حرفمو باور کنه

خیالتم میتونه حالمو بهتر کنه

کاش حرفمو باور کنه چشمت

بارش باران رگباری می شود و حرکت پیوسته ی برف پاکن ماشین اجازه نمی

دهد تصویر خیابان حتی برای یک لحظه هم مقابل چشمانم کدر و مات شود.

– خیالتم راحت تا آخرش واست تو زندگیم جا هست عزیزم

تو از نگاه من یه عشقی نه عادت، نمیدمت از دست عزیزم؛ عزیزم

خیالتم میتونه حالمو بهتر کنه
 فقط چشات میتونه حرفمو باور کنه
 خیالتم میتونه حالمو بهتر کنه
 کاش حرفمو باور کنه چشمت
 راهنمایم را می زنم و ماشین را کنار خیابان می کشم.
 فرمان بین دستانم فشرده می شود و صدای گریه ام فضای ماشین را پر میکند.
 حق می زنم:

– آره من بد کردم... به خودم... به زندگیم... به شوهرم... به پسر... ولی من
 نمیدونستم با بی فکریام یه روزی از دستشون میدم... من فقط می خواستم به
 بقیه کمک کنم... فقط عاشق تدریس بودم... نمیدونستم ناخواسته دارم همه ی وقتم
 رو برای بقیه میذارم و بین خودم و طاها تا این اندازه فاصله می افته... غافل
 شدم... از طاها و زندگیم غافل موندم.
 سرم را روی فرمان ماشین می گذارم و ضجه می زنم... خواننده هنوز هم می
 خواند و من درمانده... زنی که داشت زندگی اش را می باخت یا شاید هم از
 خیلی وقت پیش ها باخته بود و حالا به خودش آمده بود، داشت زار می زد و
 نمیدانست چطور باید زندگی اش... مردش و پسرش را برای خودش حفظ کند.
 آسمان با صدای مهیبی می لرزد...

پیشانی ام را به فرمان می فشارم و ناله می کنم:

– چرا اینقدر دیر به خودت اومدی ترانه !

با به یاد آوردن دوباره ی صحنه ای که طاها حلقه اش را از انگشتش بیرون
 آورده بود دلم بیش از بیش خون می شود و زار می زنم.

"تموم شد... همه چیز تموم شد و تو حالا به خودت اومدی؟ اینقدر دیر؟ چرا
 اینقدر احمق بودی ترانه؟! تو لیاقت مردی مثل طاها رو نداشتی؛ هیچ وقت
 نداشتی... حقیقت... حقیقت ترانه ی احمق... تو مردت رو از دست دادی؛ اون دیگه
 تو رو نمیخواد!"

فصل پنجم

چشمان دردناکم را با انگشت شصت و اشاره ام می فشارم و به سمت پارکینگ اختصاصی اساتید دانشگاه می روم.
خوشبختانه امروز برای بعد از ظهر کلاسی نداشتم و می شد زودتر به خانه ام پناه ببرم.
- استاد؟

اخم می کنم و بدون اینکه به سمتش برگردم ریموت ماشینم را می زنم.
- استاد، می خوام باهاتون صحبت کنم.
در ماشین را باز می کنم و به سمتش بر می گردم... به چهره ی گرفته اش نگاه می کنم و می گویم:
- وقتش و ندارم باید برم.

برق اشک در نگاهش می نشیند و سرش را پایین می اندازد.
- میدونم از من ناراحتید... اصلاً شایدم از من متنفر شدید... حق دارید، ولی من به جز شما هیچکس و ندارم... استاد... استاد من هر روز بیشتر دارم توی منجلاب فرو میرم؛ خودتون گفتید بهم کمک می کنید.
فشارهای عصبی که از صبح داشتم متحمل می شدم باعث می شود که بی توجه به صورت گریانش به او تشر بزنم:

- مگه بخاطرت یه کتک جانانه از دوست پسر جنابعالی نخوردم؟ مگه اون روز توی پارک زیر قولات نزدی و فرار نکردی؟ مگه من اون روز ظهر بخاطر تو نیومدم توی اون پارک؟ میدونی بخاطر تو، تو روی همسرم ایستادم و برخلاف خواسته ی اون از خونه ام بیرون زدم؟ ولی تو چی؟ منو اونجا گذاشتی و فرار کردی! نه بی‌تا تو تا وقتی که خودت نخوای نمیتونی ترک کنی! سرش را بالا می آورد و قطرات اشک بی مهابا روی صورتش سُرمی میخورند.
- شده به خودت بیایی و ببینی تنها موندی و هیچکی رو کنار خودت نداری؟
میدونی آدم چقدر داغون میشه که دوست صمیمیش بیاد زن باباش بشه و

دوست پسرش، همونی که توی بدترین شرایط زندگی به خودت دلداری میدی که هنوز یه نفر و دارم که نگرانم باشه و براش مهم باشم و به همین افکارات دل خوش کنی، ولی یهو به خودت بیایی و ببینی همون آدم از تو یه معتاد بدبخت ساخته! من از این زندگی بُریدم...دیشب می خواستم خودم و از این همه بدبختی و بیچارگی خلاص کنم ولی جرأتش و نداشتم...من یه ترسوی معتاد بدبختم.

سرم را به در نیمه باز ماشین تکیه می دهم و مستأصل نگاهش می کنم...من به کی پناه ببرم؟ کی حال منو میفهمه؟ خسته شدم از بس سنگ صبور بقیه بودم...زندگیم داره از هم می پاشه...دارم طاها رو از دست میدم؛ اونم فقط بخاطر همین دلسوزی کردن هام برای بقیه...خدایا این چه عذابی که گریبانگیرم شده؟! - خداحافظ.

نگاه حیرانم را به بیتا می دوزم که بدون حرف دیگری به سمت در خروجی دانشگاه می رود.

بی اختیار صدایش می زنم و قدمی به سمتش برمیدارم. - بیتا؟

می ایستد و به آرامی برمی گردد...به صورت گریانش نگاه می کنم و قدم دیگری جلو می روم.

- معذرت می خوام...یکم تند رفتم؛ من هنوزم سر حرفم هستم و تنهات نمیدارم. لبخند کم رنگی روی لبش نقش می بندد و گریه اش قطع می شود.

- فقط میتونم ازت خواهش کنم فردا با همدیگه حرف بزنیم؟ من امروز حالم زیاد مساعد نیست، پسر مم الان توی مهد منتظره که مامانش بره دنبالش. لبخندش کش می آید و می گوید:

- حتماً...مزاحمتون نمیشم.

لبخند خسته ای به رویش می پاشم و نجوا می کنم:

– فردا می بینمت عزیزم، فعلاً.

زیر لب خدا حافظی می گوید که بدون حرف دیگری به سمت ماشینم می روم. لحظه ای می ایستم و دوباره به سمتش بر می گردم... هنوز ایستاده و با لبخندی که به لب دارد نگاهم می کند.

– اگه بخوای میتونی با من بیایی، می رسونمت.

قدر شناسانه نگاهم می کند و می گوید:

– نه ممنون، ماشینم اون بیرون پارک.

زیر لب می گویم:

– پس تا فردا.

بر می گردم به سمت ماشینم و تا زمانی که ماشین را از جای پارک بیرون می آورم بی‌تا هنوز همانجا ایستاده است.

بوقی برایش می زنم و از کنارش می گذرم. نگاهی به ساعت ماشین می اندازم و فرمان را به چپ می چرخانم.

"باید یه فکری هم برای غذا بکنم... وای اصلاً رمقی توی تنم نمونده که بخوام به محض رسیدن به خونه مشغول درست کردن غذا بشم؛ بهتره غذای امروزمون رو از رستوران تهیه کنم... آره همین کار و میکنم".
پشت چراغ قرمز توقف می کنم... سرم را به در ماشین تکیه می دهم و کلافه به مقابلم چشم می دوزم.

"باید به فکر پیدا کردن یه خونه ی خوبم برای پرنا و خانواده اش باشم... فردا هم باید با بی‌تا صحبت کنم، نباید به حال خودش ره‌اش کنم، اون دختر به کمک من نیاز داره... چقدر دلم برای مامان تنگ شده... کاش میتونستم برم دیدنش... کاش بابا هیچ وقت بر نمی گشت... هه! بابا؟؟؟!... آخ خدا، با طاها چیکار کنم؟ معلوم نیست چش شده!"

چراغ سبز می شود... پوفی می کنم و تکیه ام را از در ماشین می گیرم و حرکت می کنم.

"وای خدا سرم داره میترکه"

از آن همه افکار در هم ریخته کلافه می شوم و سعی می کنم با خالی کردن ذهنم دیگر به چیزی فکر نکنم.

بی اختیار موبایلم را از جیب مانتویم بیرون می کشم و بدون تأمل شماره ی طاهها را می گیرم.

تماس در حال قطع شدن است که صدای ظریف دختری در گوشی می پیچد.
- الو؟

چشمانم گشاد می شوند و حیرت زده برای یک لحظه به صفحه ی گوشی نگاه می اندازم.

زمانی که خیالم از بابت اینکه اشتباه شماره ی طاهها را نگرفته ام راحت می شود به سرعت پرسم:

- شما؟!

مکش زیاد طولانی نمی شود و می گوید:

- من... من... همکا... همکارشون هستم.

به نظر دستپاچه می آمد!

به سرعت ماشین را کنار خیابان می کشم و سعی می کنم آرامشم را حفظ کنم.

- چرا شما گوشی طاهها رو جواب دادید؟

جوابی نمی دهد! دندان هایم را روی هم می سایم و دوباره می پرسم:

- میتونم فامیلتون رو بدونم؟ شما، خانم؟

همان لحظه صدای طاهها را از فاصله ای نسبتاً دور می شنوم:

- کیه سحر؟

تنم یخ می بندد... دندان هایم را روی هم چفت می شوند و ضربان قلبم کند می شود.

- ترانه خانم می خواستم...

صدای فریاد طاهها حرفش را قطع می کند.

- الان وقتش نیست سحر!

صدای بغض آلود دختر سرم را به دوران می اندازد.

– پس کی وقتشه طاهای؟!

موبایلم از بین انگشتان بی حس شده ام سر می خورد و پایین می افتد. نمی توانم روی هیچ چیز تمرکزی داشته باشم... نگاه ماتم به رو به رو خیره می ماند و قطره اشکی از گوشه ی چشمم تا زیر چانه ام لیز می خورد... داغ نیست... سرد... سرد است؛ عین یک قطعه یخ... صدای زنگ موبایلم در فضا می پیچد.

بی اراده دستم را برای جست و جوی موبایلم دراز می کنم. نگاه مبهوت مانده ام به نقطه ای نامعلوم خیره است ولی هیچ چیز نمی بینم! انگشتان بی جانم به سطح موبایل کشیده می شوند و در یک حرکت آن را بالا می آورم.

اسم طاهای مقابل نگاه حیرانم خاموش و روشن می شود. باز هم بی اراده نوار سبز رنگ را می کشم و موبایل را به گوشم می چسبانم. حرفی نمی زند!... انگار نمی داند باید چه بگوید!... سکوتش دارد زیادی طولانی می شود!... سرم را به پشتی صندلی ام تکیه می دهم و چشمانم را می بندم و قطره اشک یخ زده ی دیگری روی گونه ام می چکد. بالاخره صدایش در گوشم می نشیند.

– ترانه خواهش میکنم فکرای الکی نکن.

قطرات بعدی اشکم سیل آسا از بین پلک های بسته ام روان می شوند. – ببین ترانه، این خانم همسر دوست منه... روانشناسه... من از مشکلات زندگیمون براش گفتم... الانم مطبش بودم؛ نمی خواستم فعلاً به تو حرفی بزنم ولی اون اصرار داشت که توئم باید زودتر در جریان قرار بگیری و یکی - دو جلسه بیایی دیدنش. همین.

سرما از وجودم رخت می بندد و تتم گرم می شود... لبخند کم رنگی روی لبم می نشیند و چشم باز می کنم.

- ترانه؟ صدام و میشنوی؟
- صدای ضعیفی از حنجره ام خارج می شود:
- چرا اون گوشیت و جواب داد؟
- گوشیم روی میز بود خودمم رفته بودم دستشویی...چند روزی بود که می خواست با تو صحبت کنه که من مخالفت می کردم تا اینکه دیده زنگ زدی و جواب داده.
- آنقدر لحنش صادقانه است که جای هیچ تردیدی را برایم باقی نمی گذارد. نفسی از سر آسودگی می کشم و لب می زنم:
- وای طاها داشتی سخته می کردم.
- صدای زهرخندش در گوشی اکو می شود و با لحن تمسخرآمیزی می پرسد:
- چیه، فکر کردی رفتم زن گرفتم؟
- نفس سنگین شده روی سینه ام را به ضرب بیرون می فرستم و نجوا می کنم:
- تو رو خدا تمومش کن...داری داغونم می کنی.
- باز هم زهرخندش در گوشی می پیچد و می گوید:
- مگه وقتایی که من می گفتم ترانه بس کن داری داغونم میکنی تو توجه ای می کردی؟
- ناله می کنم:
- طاها خواهش می کنم؛ من به تو نیاز دارم. خودت میدونی حال روحیم بخاطر برگشت اون مردی که به ظاهر پدرمه خوب نیست.
- می خندد...آنقدر بلند که ترس به وجودم چنگ می اندازد...عصبی لب می زند:
- منم همین جمله ها رو می گفتم دیگه؟ چقدر بهت می گفتم بهت نیاز دارم؟
- چند ساله که زندگی رو برام جهنم کردی؟ سه سالی میشه دیگه؟ نه فکر می کنم خیلی بیشتر از سه سال باشه! آره؛ من فقط یکسال اول ازدواجمون تو رو داشتم...آره فقط همون یکسال تمام تو سهم من بود...پس خواهش کن؛ چون نوبتی هم باشه حالا دیگه نوبت توئه.

اجازه نمی دهد من یک کلمه هم به زبان آورم و تماس را قطع می کند!
 نگاه آشفته ام را به صفحه ی گوشی ام می دوزم و دوباره سرد می شوم.
 "حق داری...طاها تو حق داری...باشه خواهش می کنم...هر روز و هر شب
 ازت خواهش می کنم که منو ببخشی...جبران می کنم...بخدا جبران می
 کنم...تو فقط فرصتت رو در اختیارم بذار"
 هوا را با ولع نفس می کشم و موبایلم را جلوی ماشین می اندازم...ذهنم پر از
 فکر های بهم ریخته است و همین آشفته ام می کند...میان آن همه افکار بهم
 ریخته برهان را به یاد می آورم و شتاب زده به ساعت ماشین نگاه می کنم.
 تنها ده دقیقه برای اینکه خودم را به مهد برهان برسانم وقت داشتم.

بیشتر در خود مچاله می شوم و حتی برای یک لحظه ام نگاهم را از ساعت
 اتاق جدا نمی کنم.
 "بی انصاف داری تلافی می کنی؟ من که شبا تا این موقع بیرون از خونه نمی
 موندم".

سرم را روی زانوهایم می گذارم و بی صدا اشک می ریزم.
 نمیدانم چقدر می گذرد که با صدای باز و بسته شدن در خانه از جا می
 پرم...تند تند اشک هایم را پاک می کنم و به سمت در اتاق می روم.
 دستم را برای گرفتن دستگیره دراز می کنم که در باز می شود...سینه به سینه
 ی هم می شویم...نگاهش زوم چشمانم می شود و اخم می کند.
 - سلام عزیزم؛خسته نباشی...الآن برات شام گرم می کنم؛منم نخوردم. منتظر
 شدم تو بیایی با هم بخوریم.

نیشخندی می زند و بدون اینکه چیزی بگوید از کنارم می گذرد.
 لب می گزم تا از ریزش دوباره ی اشک هایم جلوگیری کنم.
 "بسه ترانه...آه تو که اینقدر لوس نبودی! چرا عین دختر بچه ها راه به راه

گریه می کنی" !

با عجله از اتاق بیرون می زنم و به سرعت غذا را گرم می کنم. شمع های روی میز را روشن می کنم و قبل از اینکه غذا را بکشم دوباره به طرف اتاقمان می روم.

طاها روی تخت نشسته است و گوشی اش را دست گرفته و صفحه ی کیبوردش را تندتند لمس می کند و به نظر در حال اس ام اس نوشتن است! "این وقت شب داره برای کی پیامک می فرسته؟ شلوغش نکن ترانه از کجا معلوم داره اس ام اس می نویسه! دیدی ظهرم داشتی به اشتباه قضاوت می کردی" !

عصبی لبخند می زنم و می گویم:

- برهان هر چقدر منتظر موند تو نیومدی منم شام اون و دادم خورد...تا همین دو ساعت پیش هم بیدار مونده بود که تو رو ببینه ولی طفلی خسته بود، خوابش برد.

همان لحظه صدای زنگ اس ام اسش بلند می شود و دوباره برای جواب دادن به اس ام اس دریافتی اش مشغول به نوشتن می شود! گوشه ی لبم را می جوم و باز هم به این فکر می کنم که این موقع شب با چه کسی در حال اس ام اس بازی است! با حرص می گویم:

- شام و گرم کردم بیا دیگه.

باز هم جوابی نمی دهد! حرصم بیشتر می شود و قدمی جلو می روم.

- طاها؟

سرش را بلند می کند و نیم نگاهی به صورتم می اندازد و دوباره به موبایلش زل می زند!

لبم را به دندان می گیرم و با غضب می گویم:

- می شه تشریف بیارید شام بخوریم؟

موبایلش را روی پاتختی می گذارد و از جایش بلند می شود.

– من بیرون شام خوردم.

کلافه نگاهش می کنم و می گویم:

– باید باهات حرفم بزنم.

با بی تفاوتی از کنارم می گذرد و می پرسد:

– در چه مود؟

– در مورد روانشناسی که امروز گوشی تو رو جواب داد.

می ایستد و به سمتم بر می گردد. نیشخندی می زند و می پرسد:

– حرفم و باور نکردی؟

سریع جواب می دهم:

– معلومه که باور کردم! اگه باور نمی کردم که الان اینقدر خونسرد نبودم. من به تو اعتماد دارم طاهّا.

با تمسخر می گوید:

– خوبه.

– چرا تا الان درباره اش چیزی به من نگفته بودی؟

در حالی که از اتاق بیرون می رود جواب می دهد:

– حتماً صلاح ندونستم که بگم.

در آستانه ی در اتاقمان می ایستم و عصبی نگاهش می کنم. بی توجه به من وارد دستشویی می شود که همان لحظه صدای زنگ اس ام اس گوشی اش بلند می شود.

بر می گردم و به گوشی اش که روی پاتختی است چشم می دوزم.

بی اختیار جلو می روم و گوشی اش را از روی پاتختی چنگ می زنم.

مضطرب به در اتاق نیم نگاهی می اندازم و دوباره به گوشی خیره می شوم.

با استرس صفحه اش را روشن می کنم.

"داری چیکار می کنی ترانه؟ تو مگه به طاهّا اعتماد نداری؟ از کی تا الان

بی اجازه به موبایلش دست می زنی؟"
نگاهم زوم اسم ارسال کننده ی پیام می شود.
جلالی.

"بین بازم زود قضاوت کردی...همکارشه".

نمیتوانم خودم را راضی کنم و بدون خواندن آن پیام موبایلش را سرجایش
بگذارم؛قبل از اینکه پشیمان شوم و برای اینکه خیالم راحت شود پیام را باز
می کنم .چقدر خوب بود که هنوز هم گوشی اش رمزی نداشت.
نگاهم روی متن پیام زوم می شود.

- تو هم خوب خوابی عزیزم...فقط طاها کاش میذاشتی همون ظهر همه چیز
رو بهش می گفتم...تا کی قراره ازش مخفی کنیم؟ بخدا من دیگه از این
وضعیت خسته شدم!...ولی بازم بخاطر تو صبر می کنم...شب بخیر.
تنم به رعشه می افتد...پاهایم سست می شوند و روی زانوهایم فرود می
آیم.موبایلش کنارم روی زمین می افتد و بهت زده به دیوار مقابلم خیره می
شوم.

این امکان نداره...نه؛ طاها نمیتونه به من خیانت کرده باشه...اون عاشق
منه...تو خوابی ترانه؛ داری کابوس می بینی...آره فقط یه کابوسه...بیدار
شو...از این کابوس وحشتناک بیدار شو.

از خود بی خود می شوم و پی در پی به صورتم سیلی می زنم.
- بیدار شو...بیدار شو لعنتی.

پوست صورتم بی حس می شود و شدت ضرباتم بیشتر می شوند.
زار می زنم:

- چرا بیدار نمی شی؟! بیدار شو.

طاها سراسیمه جلویم زانو می زند و میچ هر دو دستم را می گیرد...وحشت
زده به چشمانم نگاه می کند و می گوید:

- آروم باش ترانه.
- با انزجار خودم را عقب می کشم و جیغ می کشم:
- چی رو ازم مخفی کردی؟ چی رو باید بهم می گفتی که نگفتی؟ زن گرفتی، نه؟
- ترسیده به سمتم خیز بر می دارد که دست لرزانم را جلویش می گیرم و ضجه می زنم:
- جلو نیا... چطور دلت اومد طاها؟ مگه چی کم داشتی؟ فقط بخاطر اینکه من بعضی شبا نتونستم نیازاتو رفع کنم رفتی دنبال یکی دیگه؟
- کلافه و ناآرام موهایش را چنگ می زند و فکش منقبض می شود... از لا به لای دندان های کلید شده اش می غرد:
- داری اشتباه می کنی.
- گریه ام شدت می گیرد و زار می زنم:
- دیگه از این واضح تر؟ چقدر من احمق بودم که به اون راحتی دروغ امروز ظهرت و باور کردم! حتماً بعدشم با اون دختره کلی به ساده لوحی ترانه ی احمق خندیدید؟
- خودش را به سمتم می کشد و دستش را برای لمس صورتم دراز می کند که جیغ می کشم:
- به من دست نزن.
- عصبی دستش را مشت می کند و به چشمانم زل می زند.
- برات توضیح میدم.
- چی رو توضیح میدی؟ خائن... دروغگو... تو از بابام پست تر بودی.
- داد نزن... برهان بیدار میشه... باشه باشه اصلاً هر چی تو بگی.
- هر چی من بگم؟ پس راسته! مگه من چیکار کرده بودم که بهم خیانت کردی؟ اونقدر کمبود داشتی که جام و با یکی دیگه پر کردی؟ تو حق نداشتی با من اینکار و بکنی طاها... حق نداشتی.
- با یک جهش سریع تنم را به آغوش می گیرد و پی در پی روی موهایم بوسه

می زند.

– گریه نکن فدات بشم... گریه نکن خانمم... میدونی چه بلایی سر صورت خوشگلت آوردی؟! !

در حصار بازوانش تمام اراده ام می شکند و تنم سست می شود... عطر تنش را می بلعم و سرم را روی سینه اش می گذارم... باز هم شده است طاهای خودم... طاهای مهربان و عاشق... نمیتوانم باور کنم که به من خیانت کرده باشد!

متن آن اس ام اس کذایی جلوی چشمان خیسم رژه می رود و حق می زنم:
– از من خوشگل تره؟ اونم بوسیدی؟ وقتی ناراحتی اونم همین طور بغل می کنی؟

عقب می کشد و با خشونت نگاهم می کند.

– بسه ترانه!

دوباره دیوانه می شوم... انگار هر لحظه که می گذرد بهتر میتوانم پی به عمق فاجعه ای که رخ داده است ببرم.

از جا می پرسم و جیغ می کشم:

– بس نیست... رفتی زن گرفتی بعد به من می گی بس کن!

– زن نگرفتم!

– پس حتماً صیغه اش کردی!

– ساکت شو!

– برای خودم متأسفم که جوونیمو به پای یه مرد هوسباز گذاشتم.

– خفه شو ترانه!

– خفه نمی شم... چرا خفه شم؟! این همه سال با یه مرد خائن زندگی می کردم

و اونقدر احمق بودم که متوجه ی هرز پریدنش نشدم!

دستش را بالا می آورد و برای اولین بار به صورتم سیلی می زند... سرم روی سینه ام خم می شود و دسته ای از موهایم روی صورتم می افتند.

– منم برای خودم متأسفم چون هشت سال با زنی زندگی کردم که هنوز منو

شناخته!

سرم را بالا می گیرم... موهایم را از روی صورتم کنار می زنم و به چهره ی
برافروخته اش چشم می دوزم.

– تموم اعتمادت به من همین قدر بود؟

با صدای خش داری لب می زنم:

– از اشتباه درم بیار اون وقت به پات میوفتم تا منو ببخشی؛ تو فقط از اشتباه
درم بیار وگرنه داغون میشم طاهای.

جلوی پاهایش روی زمین زانو می زنم و گریه ام شدت می گیرد.

مقابلم زانو می زند... انگشتانش جای سیلی اش روی صورتم را نوازش می
کنند و زمزمه وار می گوید:

– بهت ثابت میکنم که داری اشتباه می کنی.

عقب می کشد و گوشی اش را از روی زمین چنگ می زند.

شماره می گیرد و روی بلندگو می گذارد.

چیزی نمی گذرد که همان صدای ظریف و آشنا در فضا می پیچد:

– الو؟ طاهای؟!

طاهای زل می زند به چشمانم و زمزمه می کند:

– سحر همه چیز رو بگو.

دختر با گيجی می پرسد:

– چی رو بگم؟ حالت خوبه؟ صدات چرا گرفته!

بخاطر لحن صمیمانه ی دختر اخم می کنم و نگاهم را از چشمان طاهای می
گیرم و زل می زنم به صفحه ی گوشی.

– ترانه، اس ام اس آخرت رو خونده و فکر می کنه من بهش خیانت کردم!

لطفاً همه چیز رو براش توضیح بده.

سکوت دختر طولانی می شود؛ با کلافگی به چهره ی درهم طاهای نگاه می کنم
که عصبی تشر می زند:

- سحر؟ چرا ساکتی؟ گفتم همه چیز رو بگو.
صدای لرزان دختر نفسم را بند می آورد.

- اون دروغ های بچه گانه ای رو که توی گوشتم خوندی برای روز مبادایی که
اگه زنت از رابطه ی ما باخبر شد و بگم؟ مطمئنی باور می کنه؟
حیرت زده به چشمان گشاد شده ی طاهای نگاه می کنم که وحشت زده ناله می
کند:

- سحر! چرند نگو! ترانه باور می کنه، دارم میگم حقیقت رو بگو.
صدای هق هق گریه ی دختر بلند می شود و می گوید:

- بازم ازش پنهان کنیم؟ تا کی؟! طاهای اون یه بچه ی دو ساله نیست که پیام منو
خونده باشه و اون دروغای مسخره رو باور کنه! اگه تو نمیتونی همه چیزو
بهش بگی خودم اینکار و میکنم.
طاهای چشمانش را با خشم به هم می فشارد و می غرد:

- همه چیز و خراب کردی سحر!
گریه ی دختر اوج می گیرد و می نالد:

- چرا خراب کردم؟ چرا بهش نمی گی منم زنتم؟ چرا بهش نمی گی تو شرعاً
و قانوناً شوهرمی... بهش بگو که الان دو ساله که اون برات مُرده... بهش بگو
طاهای... دو سال پیش و یادته؟ وقتی دیدمت داغون بودی... مگه همیشه نمی گفتی
ترانه با کارش ازدواج کرده نه من؟ مگه همیشه نمی گفتی دیگه خسته شدم از
زندگی که کنارش دارم...

صدای آن دختر برایم دور و دور تر می شود... دیگر صدایش را نمی
شنوم... به هر جان کندی که است از جایم بلند می شوم... قدم های لرزانم را به
سمت کمد لباس هایم بر میدارم... اولین مانتو و شالی که به دستم می آید را به
تن می کنم و به طرف در اتاق می روم.
حس آدمی را داشتم که دارد نفس های آخرش را می کشد.
بازویم از عقب کشیده می شود.
به سمتش بر می گردم... نمیدانم از نگاهم چه می خواند که حلقه ی دستش دور

بازویم شل می شود و کنار بدنش می افتد... به نگاه آشفته اش زل می زنم و تمام توانم را به کار می گیرم و دستم بالا می رود و روی صورتش فرود می آید.

از صدای سیلی که حواله ی صورتش کرده ام چیزی درونم فرو می ریزد و سینه ام به سوزش می افتد.

خشکش می زند و بهت زده نگاهم می کند.

به سرعت از جلویش می گذرم و از اتاقمان بیرون می زنم.

برهان را کنار در اتاق در خود مچاله شده می بینم... سرم به دوران می افتد و قدمی به سمتش می روم... سرش را بالا می آوردم و چشمان خیسش را به صورتم می دوزد.

سوزش سینه ام شدت می گیرد و بیشتر از این برای ماندن در آن خانه تاب نمی آورم... تنها دست برهان را می گیرم و به دنبال خود می کشم. جای ما دیگر در این خانه نیست.

تبعید می شوم...

از قلمرو امن چشمانت به میان سردرگمی روزهایی که پیش رو دارم... حالا تا ابد داغ چشمت می خورد بر چشمان من...

قطرات اشک گوشه ی چشمم به کمین نشسته اند؛ اجازه ی باریدن به آنها نمی دهم.

دست برهان را محکم تر می چسبم و چنگ می اندازم به سوییچ ماشینم که کنار در آویز شده است.

پایم را که از خانه بیرون می گذارم گیج و منگ به اطرافم نگاه می کنم... تمرکز نداشتم... بی توجه به آسانسور به طرف پله ها می روم و دست برهان را به دنبال خود می کشم.

بالآخره حق هق گریه اش بلند می شود:

— نمیام مامان... برگردیم خونه.

انگار فهمیده بود که این رفتن برگشتی نخواهد داشت که اینگونه ترسیده از من

می خواست برگردیم به خانه یمان.
دست دیگرم چنگ می شود دور گلویم و آب دهانم را فرو می دهم...پله ها را
تند تند پایین می روم و برهان همانطور که به دنبالم کشیده می شود هق می
زند و از من می خواهد برگردیم خانه...وجودم آتش گرفته بود و می
سوخت...پایم پیچ می خورد و به سرعت دست برهان را رها می کنم تا گزندی
به او نرسد.

آنقدر آشفته و گیج هستم که نمیتوانم تعادلم را حفظ کنم و چند پله ی باقی مانده
را عین یک توپ فوتبال قل می خورم و پایین می روم...کف پارکینگ مجتمع
پخش می شوم و هیچ دردی حس نمی کنم!
برهان جیغ خفه ای می کشد و به طرفم می دود.
- مامان؟! -

کف دستانم را روی زمین می فشارم و خودم را بالا می کشم...مایع داغ و
چسبناکی از گوشه ی پیشانی ام به روی صورتم راه می گیرد و برهان جیغ
می کشد:

- خون...مامان سرت خون اومده!
همان لحظه در آسانسور باز می شود و طاهای سراسیمه و آشفته از آن خارج
می شود.
لحظه ای همانجا جلوی در آسانسور خشکش می زند و هراسان نگاه می کند.
چشم از چهره ی ترسیده و نگرانش می گیرم و از روی زمین بلند می
شوم...برهان با دیدن طاهای جلوی در آسانسور به سمتش خیز بر می دارد و
گریه کنان می گوید:

- بابایی؛ مامان از پله ها افتاد...سرش خونی شده.
به سرعت مچ دستش را می گیرم و اجازه نمی دهم به سمت طاهای برود...آن
لحظه دیگر به فکر خودم و قلب له شده ام نبودم...به فکر برهانی بودم که
خوب میدانستم تمام صحنه های امشب در ذهنش ثبت می شوند و در ضمیر

۲۰۷ ناخودآگاهش می مانند... امشب بعد ها کابوس خواب های پسر می شد.
طاها با عجله به طرفمان می آید؛ قبل از اینکه نزدیکمان شود با صدای گرفته
ای لب می زنم:

- همونجا بایست... جلو نمیایی.

عصبی با چند قدم فاصله مقابلم می ایستد و نگاهش میخ رد خون پیشانی ام می
شود.

خم می شوم و سوییچم را از روی زمین برمیدارم و برهان را به دنبال خود
می کشم... به قدم هایم سرعت می دهم و به سمت ماشینم می روم... برهان
همانطور که دنبال گام برمی داشت هق هق کنان گریه می کند.

- ترانه صبر کن... ساعت چهار صبحه کجا داری میری!

"دیگه از صدات متنفرم طاها... از خودت و عشق دروغینت بدم میاد... تمام
این سال ها فریادم دادی".

ریموت را می زنم و در جلوی ماشین را باز می کنم و برهان را روی صندلی
می نشانم... به سرعت ماشین را دور می زنم ولی قبل از اینکه پشت فرمان
بنشینم طاها بازویم را از عقب می گیرد و نجوا می کند:
- نمیذارم بری.

خشم در بندبند وجودم زبانه می کشد و شتاب زده به طرفش بر می گردم و با
تمام قدرت بازویم را عقب می کشم و فریادم می زنم:

- نمیذاری برم؟! تو واقعاً فکر کردی من حاضر می شوم حتی یک ثانیه ی دیگه با تو
زندگی کنم؟

از بهتش استفاده می کنم و به سرعت پشت فرمان قرار می گیرم و قفل در را
می زنم.

استارت می زنم و آماده ی حرکت می شوم که خودش را جلوی ماشین می
اندازد و راهم را سد می کند. با خشونت به چشمانش خیره می شوم و شیشه را
پایین می دهم تا صدای فریادم به گوشش برسد.

- برو کنار.
- باید اول منو با ماشینت زیر بگیری تا بتونی از در اینجا بیرون بری.
- انگشتانم دور فرمان قفل می شوند و چشمانم را محکم به هم می فشارم.
- خاطره ای از دل گذشته ام کنده می شود و از مقابل چشمان بسته ام می گذرد.
- برو کنار
- دستانش را روی کاپوت ماشین می گذارد و به چشمانم زل می زند و مصمم می گوید:
- باید اول منو با ماشینت زیر بگیری تا بتونی بری.
- خنده ام را فرو می خورم و سرم را از پنجره ی ماشین بیرون می برم.
- برو کنار دیوونه!
- با لجبازی سر بالا می اندازد و می گوید:
- همین که گفتم.
- ولی من همه ی حرفامو زدم... من قصد ازدواج ندارم.
- منم پرسیدم چرا؟
- نمیتونم بگم!
- به شخص دیگه ای علاقه داری؟
- نه!
- پس دیگه دلیلی نداره درخواست ازدواج منو رد کنی!
- کلافه نیم نگاهی به در کافه می اندازم و با حرص می گویم:
- فکر می کردم آدم منطقی باشی و حرفامو که بشنوی دیگه هر روز یه شاخه گل زیر برف پاکن ماشینم نمی بینم!
- لبخند دلنشینی می زند و زمزمه می کند:
- احساس آدم که منطق سرش همیشه ترانه خانم.
- بی اختیار می خندم و لب می زنم:
- بیا سوار شو دیوونه؛ آبرومون رفت! جلوی در کافی شاپ دختر مردم و

خفت کردی و بلبل زبونی هم می کنی؟

می خندد و از جلوی ماشین کنار می رود... قبل از اینکه بتواند در ماشین را باز کند و سوار شود پدال گاز را می فشارم و حرکت می کنم... از آینه به او که هاج و واج سر جایش ایستاده و دستی را که برای باز کردن در ماشین بالا آورده در هوا خشک مانده است نگاه می کنم و غش غش می خندم؛ با سرخوشی می گویم:

– حقته؛ بچه پررو... مرد گنده خودش و انداخته جلوی ماشینم و میگه باید اول منو زیر کنی !

صدای خنده های شاد و از ته دل آن روزم در سرم زنگ می زند و دندان هایم را با خشم روی هم می سایم... چشم باز می کنم و طاهها را همانطور جلوی ماشینم می بینم.

با نگاهی به خون نشسته به چشمانش خیره می شوم و داد می زنم:

– برای آخرین بار بهت می گم، برو کنار.

درست مثل آن روز کف هر دو دستش را روی کاپوت ماشین می فشارد و با تحکم می گوید:

– منم گفتم اول باید منو زیر بگیری تا بتونی از اینجا بری.

همه ی عضلات بدنم منقبض می شوند و می غرم:

– باشه.

پایم را روی پدال گاز می فشارم و جیغ می زنم:

– دارم بهت می گم برو کنار.

– پیاده شو عزیزم... حالت خوب نیست... پیاده شو خانمم.

از لحن عاشقانه اش به مرز جنون می رسم و دنده را عوض می کنم و فشار خفیفی به پدال گاز می دهم و دوباره جیغ می کشم:

– برو کنار طاهها... بخدا با ماشین از روت رد می شم. هر چند که خون یه آدم خائن حلال.

به چشمانم زل می زند و لحن حرف زدنش دیوانه ام می کند... حالا دیگر می دانستم که این لحن عاشقانه حقیقی نیست و من یه عمر خام همین زبان بازی هایش شده بودم.

- پیاده شو ترانه جان... نمیتونم بذارم با این حالت، اونم ساعت چهار صبح از در این پارکینگ بیرون بری.

خونم به جوش می آید و ترمز دستی را می خوابانم؛ صدای گریه ی برهان کنارم بلند تر می شود.

- مامان!... بابا طهاها جلوی ماشینه... مامان حرکت نکنیا.

چشمانم را می بندم و ذهنم قفل می کند... دیگر هیچ صدایی نمی شنیدم... بد زخمی روی قلبم گذاشته بود... یاد حرف های عاشقانه ای که یک عمر زیر گوشم نجوا می کرد داغونم می کند... فکر اینکه دو سال است که آن حرف ها را زیر گوش دیگری لب می زده و زن دیگری را به آغوش گرفته است مرا به مرز جنون می کشاند... چرا خام شدم؟ من که زندگی مامان را دیده بودم! چرا فریب حرفاش و خوردم... چطور باورم شد که عشق وجود دارد! چطور راضی شدم باور کنم همه ی مردها خائن نیستند و با پدرم تفاوت دارند! حالا بچه ی شش ساله ی دیگری قربانی اختلافات پدر و مادرش می شد... با این تفاوت که من و طهاها برخلاف پدر و مادرم هر دو تحصیل کرده بودیم! از همان که می ترسیدی به سرت آمد ترانه!

دستانم دور فرمان قفل می شوند و دندان هایم را به هم می سایم و زیرلب می غرم:

- عوضی.

خشم و غضب بر وجودم چیره می شود و پای راستم روی پدال گاز فشرده می شود.

صدای جیغ برهان باعث می شود به سرعت چشم باز کنم.

- بابایی!

وحشت زده روی پدال ترمز می کوبم و خودم را از ماشین بیرون می اندازم... اصلاً نمیتوانم درک کنم که ماشین با او برخورد کرد یا نه !
هراسان به طاهها که کنار ستون سمت چپ پارکینگ روی زمین افتاده است زل می زنم و اسمش را لب می زنم.

- طاهها!

برهان از ماشین بیرون می پرد و به طرف طاهها می دود و جیغ می زند:
- بابا؟

وحشت زده قدمی عقب می روم... چیکار کردی ترانه!... دستم روی سینه ام مشت می شود و نفس کم می آورم.

همان لحظه طاهها دستش را به ستون کناری اش می گیرد و از جایش بلند می شود... برهان خودش را در آغوشش می اندازد و زار می زند... دندان هایم روی هم چفت می شوند و بی اختیار قدم دیگری عقب می روم.
طاهها همانطور که برهان را بغل می زند به صورتم نگاه می کند و لبخند محویی می زند.

- جدی جدی داشتی پسر مون و یتیم می کردیا! اگه یه ثانیه ی دیگه دیرتر خودم و از جلوی ماشینت کنار کشیده بودم قطعاً تشریف فرما می شدم اون دنیا.
حتی از تصور اینکه امکان داشت چه فاجعه ای رخ دهد تنم به لرزه می افتد.
"من هنوزم عاشقتم طاهها! من خاک بر سر هنوزم دوستت دارم" !
نگاه از چهره اش می گیرم و خودم را داخل ماشینم می اندازم و از مجتمع محل سکونت من بیرون می زنم.

آنقدر حالم خراب است که بدون برهان آنجا را ترک می کنم.
قطرات باران سیل آسا روی زمین فرود می آمدند و چون شیشه ام را پایین داده بودم صورتم از سوز سرد هوا گز گز می شد .

"چه زود هوا سرد شد؛ درست مثل زندگیم... من همیشه عاشق زمستان بودم... عاشق برف و بارون بودم... ولی حالا از زمستان متنفرم... زندگیم توی

همون فصلی که عاشقش بودم به بن بست رسید... من دیگه از زمستان متنفرم !

"

نگاهم را به خیابان خلوت می دوزم و سرمای هوا در وجودم رخنه می کند.
ماشین را کنار خیابان می کشم و توقف می کنم.
قدم در خیابان خلوت باران زده ی شهرم می گذارم و نمیتروسم !
نمی تروسم که در این ساعت و در این خیابان خلوت و زیر باران به آن تندی
تنه‌ایم!

نمی تروسم چون دیگر چیزی برای از دست دادن نداشتم.
سرم را رو به آسمان بلند می کنم؛ قطرات باران کوبنده به صورتم برخورد می
کنند و خون گوشه ی صورتم را با خود می شویند و می برند.
یعنی دوام خوشبختی من فقط هشت سال بود؟ کم نیست؟ فقط هشت سال؟ تازه
داشتم با حضور طاها طعم آرامش و توی زندگیم می چشیدم. این صاعقه ی
ناگهانی چی بود وسط زندگیم؟!

یهو دلم هوای پرستو را می کند؛ تنها سنگ صبورم در این دنیای بی رحم.
"کاش بودی پرستو... دلم برات تنگ شده بی معرفت... آخ پرستو کاش بودی و
مثل قدیما پای درد و دلام می نشستی".

کنار ماشینم روی آسفالت خیابان چنبره می زنم و از سرمای هوا به خود می
لرزم... تن خسته ام مورد اصابت قطرات کوبنده ی باران قرار می گیرد و از
سرمایی که در وجودم لانه کرده است دندان هایم به هم می خورند و حس می
کنم اجزای بدنم در حال یخ بستن هستند.

چرا نمی خواستم باور کنم که چه بلایی بر سر زندگی ام آمده است؟!
زیر لب ناله می کنم:

- دختره می گفت دو ساله زن طاها شده... حتماً تا حالا با هم رابطه هم
داشتن... معلومه که داشتن... یعنی اونم بوسیده؟... وای خدا دارم دیوونه می
شم... ولی طاها عاشقه اون دختره نبوده و نیست... آره، اون فقط عاشق منه؛ از
روی شهوت و بخاطر رفع نیازهای جنسیش رفته با یکی دیگه وگرنه اون

جوونش و برای من میده.

اشک هایم با قطرات باران در هم آمیخته می شوند و زار می زنم.

- احمق اگه عاشقت بود که راضی نمی شد بره با یکی دیگه... اگه عاشقت بود جات و با یکی دیگه پر نمی کرد.

عقل و احساسم با هم سر جنگ داشتند و احساسم می خواست هرطور که شده خیانت طاهرا را برایم توجیه کند.

هم از او متنفر بودم و هم هنوز عاشقتش بودم و همین مرا دیوانه می کرد.

آخ خدا دارم میمیرم.

ولی اون بهت خیانت کرده ترانه... دیگه نمی شه به مردی که یک بار زیر آبی رفته اعتماد کرد... من مثل چشمام بهت اعتماد داشتم طاهرا؛ چطور تونستی!

بغضم را فرو می خورم و ضجه می زنم... من حالا سوگ نشین عشق فروپاشیده ام هستم.

باید همون شبی که توی چشمام زل زدی و گفתי دیگه نمیخواهت می فهمیدم که کس دیگه ای رو وارد زندگیت کردی!

آخ که چقدر احمق بودم!

باید همون شب که بهم گفתי دیگه عشقی بینمون نیست می فهمیدم که داری به کس دیگه ای فکر می کنی! یعنی اینقدر راحت ازم گذشتی؟ به همین راحتی از زندگیت خط خوردم! نه نه؛ طاهرا همیشه عاشقم بوده... دروغه... همش دروغه.

صورتتم را بین دستانم می پوشانم و زار می زنم.

نگاهش دیگه مثل قدیما نیست... دیگه نمیشه از نگاهش عشق و خوند... نگاهش دیگه گرمای سابق و نداره؛ سرد شده... نگاهش سرد شده... دیگه دوستم نداره... باید می دونستم که عشق به اون تندی یه روزی هم آتیشش فروکش می کنه.

فکر های مختلف داشت دیونه ام می کرد.

دانه های ریز برف روی شانه هایم می نشستند و خودم هم داشتم مانند احساسم

۲۱۴ یخ می زدم.

به هر جان‌کدنی که است خودم را در ماشینم می اندازم و بخاری را روشن می کنم.

دندان هایم پیوسته به هم می خوردند و از سرما به خود می لرزم. انگشتان منجمد شده ام را جلوی بخاری ماشین می گیرم و چشمانم را هاله ای از اشک می پوشانم.

برای خلاصی از آن همه افکار آزردهنده سرم را به چپ و راست تکان می دهم.

دستان لرزانم را دور فرمان ماشین حلقه می کنم و چشم می دوزم به خیابان سرما زده ی مقابلم.

نمیدانم چطور با حالی که داشتم خودم را تا هتل متعلق به آصف و تانیا می رسانم؛ تنها لحظه ای به خود می آیم که متوجه می شوم رو به روی هتل آن ها توقف کرده ام!

آخرین توانم را هم به کار می گیرم و از ماشین پیاده می شوم. با سری افتاده روی بدنم و قدم هایی لرزان از پله های ورودی هتل بالا می روم...چندباری بخاطر بارش برف و باران روی پله ها لیز می خورم ولی به زحمت تعادلم را حفظ می کنم. زیر سنگینی نگاه دربان داخل می شوم و هرم گرمای لذت بخش محیط هتل به صورتم هجوم می آورد. سرم را بالا می آورم و نگاهی به پیشخوان می اندازم؛ خبری از آصف و تانیا نیست.

نگاه های کنجکاو و متعجب کارکنان هتل عصبی ام می کند...چشم به لابی هتل می دوزم و با دیدن طاها که سرش را بین دستانش گرفته است و مقابل آصف و تانیا نشسته اخم می کنم و بی اختیار قدمی به عقب می روم. آصف متوجه ام می شود و حیرت زده صدایم می زند. طاها که پشت به من داشت مثل فنر از جا می پرد و به سمتم بر می گردد.

دندان هایم محکم تر به هم برخورد می کنند و عقب عقب می روم.
لعنتی تو اینجا چیکار می کنی! چرا دست از سرم بر نمیداری!
شتاب زده به سمت می دود و قبل از اینکه به خود بیایم در آغوشش فشرده می شوم!

چرا باید به تنهایی دوباره بی تو برگردم؟
کجای قصه بد بودم؟ کجای قصه بد کردم؟
تو خواستی فاصله کم شه، تو دعوت کردی از دستام...
من اینقدر بی کسی دیدم که یادم رفته بود اتهام!

سرم به سینه اش فشرده می شود و تمام انرژی ام تحلیل می رود.
زانو هایم تا می شوند و او نگه ام می دارد.
سرش را به شال خیسم می چسباند و لب می زند:
- کجا بودی عزیزم... کجا بودی! داشتم از نگرانی جون میدادم.
دلم میخواهد دستانم را تخت سینه اش بگذارم و به عقب هلش بدهم ولی توانش را ندارم.

"دیگه حالم از حرفای دروغینت بهم میخوره طاه!"
صدای مضطرب تانیا را کنارمان می شنوم.
- وای خدا مرگم بده! آصف برو کارت اتاق خودمون و بیار؛ زود باش تو رو خدا.

طاهها در حرکتی ناگهانی روی دستانش بلند می کند.
از لا به لای دندان های به هم کلیک شده ام ناله می کنم:
- سردمه

لب های داغش که به پیشانی خیسم می چسبند قلبم ضربانش را گم می کند.
زیرگوשמ نجوا می کند:

- غلط کردم ترانه... غلط کردم عزیزم؛ ببین چه به روز خودت آوردی!
- طاهها بیارش اتاق ما... آصف زود باش برو اون در و باز کن... خانم حسینی

بگو یه لیوان شیر داغ بیارن اتاقمون.
 سرم را روی سینه اش می گذارم و به ضربان قلبش گوش می دهم.
 "یه روزی فقط من میتونستم این ضربان و به بازی بگیرم...یه روزی قلبت
 تمام و کمال مال من بود".
 - آهای آقاهه.
 - جانم؟
 - خوشحالی که مفت مفت زن بهت دادن؟
 سرخوشانه می خندد.
 - هنوز که زنم نشدی!
 - جواب مثبت رو که گرفتی!
 زیر لب غر می زنم:
 - سیریش.
 قهقهه می زند و می گوید:
 - عاشقم دیگه! یه عاشق مجنون.
 - بهتر بگی یه عاشق سمج! حالا بگو ببینم منو کجا داری می بری؟
 - میخوام خونه مون و بهت نشون بدم.
 - هوممم...ولی من فکر می کردم خونه ام یه جای دیگه اس.
 متعجب می پرسد:
 - کجا؟ خودت گفتی انتخاب خونه به عهده ی من باشه میخوای ببینی سلیقه
 هامون به هم میخوره یا نه.
 - اون که آره ولی خونه ی اصلی من اونجاست.
 چشمکی به قیافه ی کنجکاوش می زنم و انگشت اشاره ام قلبش را نشانه می
 گیرد.
 صدای خنده اش در فضا می پیچد و لب می زند:
 - بر منکرش لعنت! جای شما همیشه اینجاس...ملک خصوصی ترانه خانم.

با حرصی ساختی می گویم:

– یه وقت کس دیگه ای رو به ملک خصوصی من راه ندیا؟
 – امکان نداره! قلب من تمام و کمال متعلق به عشق شماس خانم.
 تتم روی خوشخواب نرم تخت فرود می آید... از گذشته دل می کنم و پلک هایم
 را تا نیمه باز می کنم.
 نگاهمان در هم گره می شود.
 نگاهم در نگاهش مکث می کند... برای یک لحظه هیچ کدام در نگاه هم، حتی
 پلک هم نمی زنیم!
 لب هایم می لرزند؛ مثل صدایم!
 – برو بیرون.

نگاهش ته می کشد... خالی می شود... سرد می شود... ابروهایش در هم گره می
 شوند و قد راست می کند، لیوان شیر را از دست تانیا بیرون می کشد و می
 گوید:

– می خوام باهات حرف بزنم.
 تانیا متوجه ی منظورش می شود و نگاه نگرانی به صورت من می اندازد و
 بدون اینکه حرفی بزند به همراه آصف اتاق را ترک می کند.
 زل می زنم به بخاری که از بالای لیوان به هوا می رود و زمزمه می کنم:
 – دیگه حرفی نمونده!
 نیشخندش مثل چاقو قلبم را می درد... لیوان شیر را روی پاتختی می گذارد و
 لبه ی تخت می نشیند.
 خودم را بالا می کشم و نگاهم را به پنجره ی قدی اتاق می دوزم... زل می زنم
 به شیشه ی مات و بخار گرفته ی اتاق... هنوز هم برف می بارید.
 – فکر می کردم برای داشتتم بیشتر از اینها تلاش می کنی نه اینکه از خدا
 خواسته من رو تقدیم به رقیب کنی! پس معلومه همه ی اون حرفای عاشقانه ات
 شعار بودن!

عضلات صورتم منقبض می شوند... سر می چرخانم و خیره به نگاه یخ زده

اش می غرم:

- تو به من و زندگیمون خیانت کردی! میتونی اینو بفهمی؟ خیانت یعنی نقطه ی پایان یه رابطه که دیگه دو طرفه نیست!...خیانت یعنی توهین به شعور طرف مقابلت...تو اگه منو نمیخواستی چرا به خودم نگفتی؟ اگه ازم خسته شده بودی و دلت و زده بودم چرا نیومدی به خودم بگی؟
نگاهش را از چشمان خیس خورده ام جدا می کند و به در اتاق خیره می ماند...دست چپش مشت می شود و من از دیدن جای خالی حلقه اش دلم خون می شود.

"الآن وقت گریه و زاری نیست ترانه...نباید جلوش از خودت ضعف نشون بدی...گریه هات و بذار برای وقتی که تنها شدی".
به نیم رخ گرفته اش زل می زنم و می گویم:
- متنفرم از اون دسته از مردایی که ادای یه مجنون عاشق و در میارن...برای امثال تو عشق خلاصه شده توی همخوابی های شب تا صبحتون کنار یه زن...عاشق اونی هستید که نیازهای جنسیتونو رفع کنه...متأسفم برات طاها؛ تو از عشق هیچی نمی فهمی!
فکش منقبض می شود و رگ گردن و پیشانی اش متورم می شوند...دست راستش هم مشت می شود و سرش را به سمت می چرخاند...نگاه ترسناکش را به چشمانم می دوزد و دندان قروچه می کند:
- چه آشغالی بودم و خبر نداشتم!
به چشمان سرخش زل می زنم و لب می گزم.
"چرا دیگه نگاهت و نمی شناسم؟"
- بر می گردی خونه.

خونم به جوش می آید و بی اختیار فریاد می زنم:
- برگردم خونه؟ اونجا دیگه جای من نیست...تو با خودت چی فکر کردی؟
دیگه دستت برام رو شده، من به اون خونه بر نمی گردم.
صورتش را جلو می آورد، چشمانش مقابل صورتم قرار می گیرند و صدایش

چند بار در سرم تکرار می شود و نفسم را بند می آورد.

– به برهان فکر کردی؟ به اینکه آگه نخوای به اون خونه برگردی دیگه هیچ وقت نمیتونی اون و ببینی؟

لحظه ای می گذرد تا حرفش را درک کنم...چنگ می اندازم به یقه ی لباسش و باناباوری لب می زنم:

– تو نمیتونی منو از بچه ام جدا کنی !

مچ دستم را می چسبد و نیشخندش هوا را برایم سنگین می کند...نفسم به شماره می افتد و چشمانم سیاهی می رود.

– میتونم...آگه تصمیم گرفتی راهمون و از هم جدا کنیم باید برای همیشه قید برهان و بزنی.

دستم را از یقه اش جدا می کند...چیزی درونم می جوشد...انگشتانم در هم پیچ می خورند.

از مقابلم بلند می شود...به سمت پنجره ی اتاق می رود و پشت به من می ایستد...از خشم و غضب به خود می لرزم...دیگر سردم نبود؛ داشتم می سوختم.

با خشونت می گویم:

– خیال کردی به بهانه ی برهان میتونی منو به اون جهنم برگردونی؟ ازت شکایت می کنم؛ تو نمیتونی بچه ام و از من بگیری.

به سمتم می چرخد؛ با خونسردی به صورت برافروخته ام چشم می دوزد و پوزخندش به قلبم نیش می زند.

– شکایت می کنی؟! عزیزم نکنه فراموش کردی که من خلاف شرع نکردم!

از طرفی من میتونم ادعا کنم که تو تمکین نمی کردی؛ خودت که باید بهتر بدونی خانم حقوق دان...منم میتونم از تو بخاطر تمکین نکردنت شکایت کنم با این تفاوت که شکایت من وارده و پیروز میدون منم...مجبورم نکن برای عدم تمکین ازت شکایت کنم؛ قصد ندارم با آبروی خودم و خودت بازی کنم.

قدمی به سمتم بر میدارد، با تحکم لب می زند:
 - دادخواست عدم تمکین از جانب همسرم بدم؟
 مثل تیری که از چله ی کمان بیرون می جهد از جا می پرم و داد می زنم:
 - تهدیدم می کنی؟ آخه تو با چه رویی جلوی من ایستادی و این چرندیات و سر
 هم می کنی؟ واقعاً روت میشه به چشمای من نگاه کنی؟
 دستانم دو طرف بدنم مشت می شوند و تن صدایم بالاتر می رود:
 - اصلاً چرا اصرار به ادامه دادن این زندگی کنار من داری؟ مگه از من
 خسته نشدی؟ مگه من با کارم ازدواج نکردم؟
 با همان خونسردی حرص درارش لب می زند:
 - بخاطر برهان؛ اون حق داره که توی آغوش مادر خودش بزرگ بشه.
 - پس حضانت برهان و به من بده و برو با...
 دهانم بسته می شود... بغضی کشنده مثل خار در گلویم فرو می رود و نمی
 توانم حرفم را ادامه دهم.
 فاصله ی بینمان را به حداقل می رساند و خیره به نگاه آشفته ام زمزمه می
 کند:

- میخوای برهانم مثل خودت بدون پدر بزرگ بشه؟
 بالأخره می گوید... بالأخره گذشته ام را به رویم می آورد.
 ناخودآگاه تمام خشمم فروکش می کند و مستأصل و غمگین به چشمان بی
 حسش نگاه می کنم.

"چطور میتونی اینقدر بی رحم شده باشی طاها؟!"

نیشخندش برآیم درد وحشتناکی به ارمغان می آورد.
 "یه آدم چطور میتونه به این سرعت عوض بشه!?"
 - اگه زندگیمون به اینجا رسیده، اگه پای یه زن دیگه به زندگی من باز شده
 مسببش توئی ترانه... من هر چقدر هم که در گذشته عاشق و شیدای تو بودم
 بازم یه مرد بودم و انتظاراتی از همسرم داشتم... ولی تو هیچی از زنانگی و

زندگی مشترک بلد نبودی، برعکس سحر که یه زن ایده آله!
 سینه ام تیر می کشد و هوا برایم سنگین می شود... ساق پاهایم بی حس می شوند و همان سرما و لرز لعنتی دوباره در تنم رسوخ می کند.
 "نه ترانه... حالا و اینجا جلوی چشم مردی که تمام بودننت را به هلاکت کشاند نشکن... قوی باش... نذار از اینکه به زانو درت آورده شاد شود".
 اجازه ی تا شدن به زانو ام نمی دهم و کینه توزانه به چشمان خاکستری رنگش زل می زنم... آب دهنم را به سختی فرو می دهم و با صدای ضعیفی لب می زنم:

– بازیگر خیلی خوبی بودی! عشق و خیلی خوب برام بازی کردی!
 مکث می کنم، متنفرم از این همه ضعیفی که جسم و روحم را احاطه کرده است
 حرفم را با انزجار ادامه می دهم:

– تو عوض نشدی بلکه عوضی شدی! شایدم تازه روی واقعی خودت رو بهم نشون دادی!

گلویم خشک می شود؛ بغضی که به گلویم چنگ می اندازد برای ثانیه ای نمی گذارد بقیه ی حرفم را ادامه دهم.

مردمک هایم خیس می خورند و تصویرش تار می شود.

به هر جان کندی که است صدایم را می یابم و می گویم:

– من به اون خونه بر نمی گردم... حتی فکرشم نکن که دیگه حاضر به زندگی کنار آشغالی مثل تو بشم.

لب زیرینش را به دندان می گیرد و شعله های خشم یخ نگاهش را ذوب می کند.

– چرا عوضیم؟ فقط چون زنم همیشه من و زندگیمون رو به کارش و مشکلات بقیه ترجیح داد و من برای اینکه به گناه نیوفتم رفتم از راه شرعی و حلال اقدام کردم عوضی و آشغال؟!!

بی اختیار داد می زنم:

– طاهاتو با این کارت گند زدی به زندگیمون! تو با این خیانتی که به عشقمون

کردی منو شکستی.

– این تو بودی که گند زدی به زندگیمون... تو ترانه... من همیشه برات بی ارزش بودم.

– نبودی... بی انصاف من عاشق تو بودم... تو با ارزش ترین موجود زندگیم بودی!

کلافه و عصبی دستی به صورتش می کشد و با درماندگی به چهره ی برافروخته ام چشم می دوزد.

با لحن ملایم و نادمی زمزمه می کند:

– اشتباه کردم... برگرد خونه؛ گذشته رو جبران می کنیم.

نمیتوانم خودم را کنترل کنم و جیغ می کشم:

– اشتباه کردی؟ همین!؟

دوباره گوشه ی لبش را به دندان می گیرد و کلافه نگاهم می کند.

– میدونی دارم از چی میسوزم؟ از اینکه به خواب هم نمی دیدم که تو بهم خیانت کنی!

دیگر تاب نمی آورم و خودم را به تخت خواب می رسانم و رویش می نشینم. صدایم تحلیل می رود و لب می زنم:

– خیلی بهت اعتماد داشتم... باورم نمیشه با من اینکار و کرده باشی!

روی زمین و جلوی پاهایم زانو می زند و مستأصل به صورتم خیره می شود. دست دراز می کند برای لمس قطره اشکی که از گوشه ی چشمم به روی گونه ام روان شده است که به سرعت صورتم را عقب می کشم و ناله می کنم:

– به من دست نزن.

نفسش را به ضرب بیرون می دهد و دستش یک میلی متری صورتم مشت می شود و کنار بدنش می افتد.

به نگاه پریشانم چشم می دوزد و می گوید:

– خودخواه نباش ترانه... ما باید به فکر برهان باشیم، اون بچه نباید قربانی

ندانم کاری های منو تو بشه!... ما یه بچه ی شش ساله داریم؛ بخاطر اونم که

شده نمیتونیم به جدایی فکر کنیم.
 به چشمانش خیره می شوم... برخلاف همیشه هیچ علاقه و عشقی در آن نگاه
 نسبت به خود نمی بینم!
 از این واقعیت تلخ که طاها دیگر مانند گذشته مرا دوست ندارد سرمای عجیبی
 در تنم رخنه می کند و لرز می کنم.
 "نقطه ضعفم و میدونی طاها! توه لعنتی میدونی که نقطه ضعف ترانه، بچه ی
 شش ساله ایه که با تمام جونش اون و دوست داره و نمیخواد گذشته ی تلخ
 خودش برای پسر کوچکش هم رخ بده".
 - بلند شو بریم خونه... بخاطر برهان برگرد سر خونه و زندگیت.
 نگاهم را از چشمان بی حسش می گیرم و به دیوار مقابل می دوزم.
 لب هایم روی هم می لغزند و زمزمه می کنم:
 - من دیگه توی این زندگی جایی ندارم... برهان و ازت میگیرم... بچه ام و
 ازت می گیرم، دیگه هیچ وقت به اون خونه بر نمی گردم... ازت...
 چشمانم را می بندم و قطره اشکی از لا به لای پلک های بسته ام پایین می
 چکد:
 - ازت طلاقم و می گیرم.
 سکوت لحظه ای میانمان را فریاد بلندش در هم می شکند:
 - اگه فقط پات به دادگاه برسه دیگه هیچ وقت برهان و نمی بینی... میدونی که
 حضانتش رو به راحتی می گیرم و اونوقت از ایران می برم... تو اگه نمی
 خوای براش مادری کنی من می خوام برای پسرم پدری کنم، سحرم میشه
 مامان جدیدش.
 به سرعت چشم باز می کنم.
 کلمات را گم می کنم... لب هایم روی هم چفت می شوند... آخ خدایا! چقدر این
 مرد، بی رحم و عوضی شده!
 با ناباوری نگاهش می کنم که با خشم ادامه می دهد:

– اگه تا فرداشب بر نگشتی خونه دیگه هیچ وقت نیا.
 به سمت در اتاق می رود و من همچنان با بهت و ناباوری نگاهش می کنم.
 در آستانه ی در می ایستد و بدون اینکه به سمت برگردد لب می زند:
 – اگه فرداشب نیومدی، فکر برهان و برای همیشه از سرت بیرون کن...دیگه
 پسری به اسم برهان نداری.
 با کوبیده شدن در اتاق تکان سختی می خورم و سیل اشک هایم روی صورتم
 روان می شود.

"من بدون برهان میمیرم...بدون بچه ام جون میدم...آخ
 خدا...برهان...نه...نمیدارم پسرم و ازم جدا کنی طاهاه، هیچکس
 نمیتونه...من مادرشم...نمیدارم سحر یا هر زن دیگه ای جایگاه منو توی
 زندگیش پر کنه".

تنم بیش از قبل سرد می شود و از جا می پرسم.
 چنگ می اندازم به گلدان روی پاتختی و به سمت دیوار پرتابش می کنم.
 – ازت متنفرم...ازت بدم میاد...دلم میخواد بمیری.
 ضجه می زنم و لیوان شیر سرد شده را هم از روی پاتختی بر میدارم و به
 همان سمتی که گلدان را پرت کرده ام نشانه می روم.
 لیوان به دیوار برخورد می کند و تکه های در هم شکسته اش روی شکسته
 های گلدان فرود می آید.

– کاش دیگه هیچ وقت نبینمت...ازت متنفرم.
 تانیا سراسیمه داخل اتاق می شود و به سمت منی که دیوانه وار هر چه را که
 به دستم می آمد به سمت دیوار پرتاب می کردم می دود و تن لرزانم اسیر
 دستانش می شود.

برای آزاد شدن از حصار دستانش تقلا می کنم و جیغ می کشم:
 – ولم کن...ولم کن...چرا کابوسای زندگی من تموم نمیشه!
 همانطور که در آغوشش هستم روی زمین می نشینم و زار می زنم.

کنار گوشم با گریه می گوید:

– الهی قربونت برم، چی شده آخه!؟

سرم را روی سینه اش می گذارم و صدای گریه ام اوج می گیرد.
آصف جلو می آید و با چهره ای آشفته کنارمان می ایستد... میدانم دلیل پریشانی
و آشفتگی اش چیست... بیچاره نمیداند به فکر زن باردارش باشد یا ترانه ی در
هم شکسته ای که این چنین زار می زد.
چشمانم را به هم می فشارم و دندان هایم دوباره به هم می خورند.

– سردمه

همانطور که در آغوش تانیا هستم پتویی رویم انداخته می شود و شخصی از
پشت سر خم می شود و روی سرم بوسه می زند.
چشم هایم را با انزجار و بیشتر از قبل روی هم می فشارم و گریه ام شدت می
گیرد.

تانیا گونه ی خیس از اشکم را می بوسد و هق می زند:

– داره می لرزه... طاهای چی بهش گفتی که اینقدر بهم ریخته!؟

تمام انرژی ام تحلیل می رود و در آغوش تانیا بی حس می شوم.
جوابی از طاهای نمی گیرد و صدای گریه اش زیر گوشم بلندتر می شود، از
آغوشش بیرون کشیده می شوم و پتو دورم پیچ می خورد.
چشمانم را محکم تر به هم می فشارم و هوا را بو نمی کشم، دیگر تشنه ی
عطر تنش نبودم.

دندان هایم همچنان به هم می خورند و به خود می لرزم.

به همراه پتویی که دورم پیچیده بود روی تخت می خوابانم و تازه آن لحظه
است که نفس حبس شده ام را آزاد می کنم.

پتوی دیگری رویم انداخته می شود و برای خلاصی از آن سرمای لعنتی در
خود مچاله می شوم.

– همه ی لباساش خیسن و به بدنش چسبیدن، باید عوضشون کنم.

- تو بر اش یه سوپ گرم بیار من خودم لباساش و عوض می کنم.
 - باشه فقط بذار اول از لباسای خودم بهت بدم، اونا رو تنش کن.
 از مکالمه ی تانیا و او خشمگین می شوم و سرم را از زیر پتو بیرون می آورم، بدون باز کردن چشمانم با صدای ضعیفی لب می زنم:
 - تانیا اگه دست این مرد به بدن من بخوره، خودم و آتیش می زنم؛ به جان برهانم قسم خودم و آتیش می زنم.
 پلک هایم را تا نیمه باز می کنم و نگاهم از روی چهره ی بهت زده ی تانیا و آصف می گذرد و با نفرت و بیزاری زل می زنم به طاهها که کنار تخت زانو زده است؛ چهره اش درهم می شود و خیره به نگاه مخمورم می گوید:
 - چقدرم که تو عاشق من بودی !
 سرش را پایین می آورد و کنار گوشم زمزمه می کند:
 - راحت تر از اونچه که فکرش و می کردم ازم گذشتی!

نمیخوام تنها شم، عاشق چشماشم...
 هر جا که باشه دلم، میخواد کنارش باشم
 شب تا صبح بیدارم خیلی دوستش دارم
 غیر ممکنه از این عاشقی دست بردارم
 عقب می کشد و از جایش بلند می شود.
 نگاه از چشمان گریانم می گیرد و لب می زند:
 - من سر حرفام هستم... فرداشب نیومدی دیگه هیچ وقت نیا.
 چشم می بندم تا بیشتر از این شاهد بی رحمی های مردی که همیشه ی همیشه به خوبی ها و مهربانی هایش عادت داشتم نباشم.
 سرم را به زیر پتو می برم و هق هق گریه ام را در گلو خفه می کنم.
 "دیگه حاضر نمی شم حتی ثانیه ای کنار تو زندگی کنم".
 طاهها امشب برای من مُرده بود... کاش عشقش هم توی قلبم بمیره .

لحظات بعد از رفتن طاه‌ها را در مرزی میان بیداری و خواب گذراندم. تب و لرز امانم را بریده بود ولی دیگر طاه‌هایی نبود که نازم را بکشد و از من بیمار پرستاری کند.

نمیدانم تانیا در حالی که شب تا صبح را بر بالینم ماند و پاشویه ام کرد و گریست و قربان صدقه ام رفت توانسته بود از میان هذیان های بیمارگونه ام چقدر به فاجعه ای که در زندگی ام اتفاق افتاده بود پی ببرد؛ هر چند که برایم مهم هم نبود...دیگر هیچ چیز برایم مهم نبود! هوا تقریباً روشن شده بود که حالم کمی بهتر شد و دیگر صدای ناله هایم شنیده نمی شد.

پلک هایم به آرامی بالا می روند و چشم باز می کنم. تانیا را با چشمانی قرمز و متورم کنار خود می بینم؛ نگاهم از روی صورت مغموم و گرفته اش گذر می کند. آصف گوشه ی دیوار کز کرده است و برای اولین بار او را اینقدر داغون و پریشان می بینم!

انگشتان بی جانم در دست تانیا جمع می شوند. نگاه خسته و حیرانم بر می گردد و چشم می دوزم به چهره ی آشفته اش. - ترانه...تو...تو مطمئنی طاه‌ها...نه، باورم نمیشه! گوشه ی لبم بالا می پرد و لبخند کج و کوله ای روی لبم می نشیند. پس هذیان های دیشب تا صبح ام تمام ماجرا را برای او و آصف روشن کرده بود!

صدای گرفته و خش داری از گلویم خارج می شود...ناشناخته و درمانده ! یه صدای ضعیف و شکسته، مثل روح در هم شکسته شده ام! - بهم گفته بودی ترست از روزیه که بخاطر ندانم کاریام زندگیم از هم بپاشه و طاه‌ها دلبسته ی کس دیگه ای بشه و من ساده دل چقدر احمق بودم که با غرور به تو گفتم مثل چشمام به طاه‌ها اطمینان دارم و اون هیچ وقت به من خیانت نمی

کنه!

آه سوزناکی می کشد و حرفی نمی زند.

– امروز نمیتونم برم دانشگاه... به شماره ای که بهت میدم زنگ بزن و اطلاع بده که کلاس های امروزم و کنسل کنن... اگه سراغیم ازم گرفتن، بگو ترانه مُرد.

لب می گزد و با صدای دورگه ای ناله می کند:

– خدا نکنه!

دوباره به آصف چشم می دوزم و اینبار نگاه غمگینش را خیره به صورتم می بینم.

عزمم را جزم می کنم و بالاخره حرفی که روی سینه ام سنگینی می کرد را به زبان می آورم:

– بهش بگو دیگه اسم منو نیاره... بهش بگو نمیتونه برهان و وسیله قرار بده و منو به اون خونه برگردونه... من... طلاق میخوام.

انگشتانم بخار نشسته شده روی پنجره را لمس می کند و به آسمان سیاه شب خیره می شوم.

دانه های ریز برف به آرامی روی زمین فرود می آمدند و دلم را آشوب می کردند!

خاطره های شیرین گذشته برایم گزنده تر از زهر شده بودند!

– من عاشق برف بازیم... می بینی چقدر امروز همه چیز رویایی و قشنگه؟ درست اولین روز ماه عسلمون هوا اینقدر دلچسبه و داره برف می باره؛ خیلی عاشقانه است مگه نه؟

مثل مسخ شده ها به صورتم خیره می ماند و جوابی نمی دهد! بعید میدانم اصلاً متوجه ی حرف هایم شده باشد!

در یک حرکت ناگهانی خم می شوم و گلوله ی برفی می سازم و به سمت

صورتش پرتاب می کنم.

گلوله ی برفی درست به نیمه ی چپ صورتش اصابت می کند. تکان سختی می خورد و هاج و واج نگاه می کند.

قهقهه می زنم و با لذت به چهره ی بهت زده اش نگاه می کنم که یک دفعه به ستم خیز بر میدارد.

– تو قصد داری منو سخته ام بدی، آره؟ این چه کاری بود!

از روی هیجان و خوشی جیغ می کشم و شروع می کنم به دویدن.

خیلی زود اسیر دستانش می شوم و هر دو آغوش در آغوش هم روی برف ها فرود می آییم.

صدای خنده هایمان در فضای ویلا می پیچد و طاهای حلقه ی دستانش را به دور کمرم تنگ تر می کند.

– دختر تو نمیتونی یه ثانیه آروم بگیری؟ حتماً باید یه آتیشی بسوزونی؟

زبانم را برایش بیرون می آورم و با لجبازی می گویم:

– همینه که هست... می خواستی خودت و بدبخت نکنی.

با نگاهی که عشق را فریاد می زد به چشمان خندانم خیره می شود و لب می زند:

– نخیر شیطان خانم، من خوشبختی یک عمرم رو برای خودم تضمین کردم.

صدای خنده ام قطع می شود و زل می زنم به نگاه بی قرارش. صورتش را جلو می آورم و نجوا می کند:

– حالا که دارم دیگه از خدا هیچی نمی خوام.

قبل از آنکه فرصت پیدا کنم و من هم از علاقه ام به او بگویم لب های سرد و یخ زده یمان به هم دوخته می شوند.

گرمای دلچسبی در سلول هایم جریان می یابد، زمستان برایم تابستانی سوزان می شود... داغ و گرما بخش.

پیشانی ام را به پنجره می چسبانم و سرمایش را به جنگ با گر گرفتگی تنم می فرستم.

پلک می زنم و صورتم خیس می شود.

"چرا طاهای؟ من باید جواب این چرا رو پیدا کنم... اون همه عشقی که ازش دم

می زدی همین قدر بود!... دو سال تمام تو رو با زن دیگه ای شریک بودم؟! آخ که چقدر ساده بودم... اگه از زیر این فاجعه جان سالم به در ببرم، خیلی سخت جان بودم و خبر نداشتم!... پدرم شرف داشت به توئه نامرد؛ اون هیچ وقت عشق و برای مامانم بازی نکرد، همیشه رو بازی کرد و مامان از اول می دونست که شوهرش عاشقش نیست... ولی تو چی؟ چهارده سال تمام عشق و برام بازی کردی... یک عمر بهم دروغ گفتی؛ حیف روزایی که به پای تو حروم شدن... حیف".

دستی روی شانه ی خمیده ام می نشیند، آهسته بر می گردم و از پشت پرده ی اشک به چهره ی گرفته ی تانیا چشم می دوزم.
- از صبح تا حالا هیچی نخوردی؛ رنگ به رو نداری، با کی لج کردی آخه؟! "با خودم"!

به جای به زبان آوردن آن یک کلمه با صدای خش داری می گویم:
- دیشب حال برهانم چطور بود؟

نگاه از چشمان غمگینم می گیرد و زل می زند به جلوی پاهایش و جوابی نمی دهد!

از پشت سرش خیره می مانم به سینی غذای دست نخورده ای که سرشب برآیم آورده بود و زمزمه می کنم:
- دیشب سخت ترین شب زندگی پسرم بود... حتی از تمام شبای تلخ کودکی منم سخت تر و تلخ تر بود!

"دیشب مامان ترانه اش می خواست با ماشین بابایی و که برهان بی اندازه دوستش داشت و زیر کنه"!

آخ که وقتی به لحظه ای که برهان را آن طور کز کرده کنار در اتاق خواب و با چشمانی گریان دیده بودم فکر می کنم دلم می خواهد از غصه و ناراحتی بمیرم... چرا اجازه دادم گذشته ی ناگوار کودکی ام برای اون طفل معصوم هم رخ دهد؟! ترانه چطور تونستی از دیشب تا این لحظه رو تاب بیاری و برهان و نبینی"!

- ترانه؛ برهان پشت خطه!

به خود می آیم و حیرت زده به آصف که کنارم ایستاده است زل می زنم. موبایلش را به طرفم می گیرد که به سرعت آن را از دستش می قاپم و به گوشم می چسبانم.

روی زمین زانو می زنم و ناله می کنم:

– برهان؟

صدای بی حال و گرفته اش در گوشم می پیچد و قلبم را به درد می آورد. – مامان؟... مامان چرا نمیایی خونه! مامان من گشمنه، از صبح هیچی نخوردم. اشک هایم مثل همیشه راه خود را پیدا می کنند و صورتم خیس می شود. با ناباوری می پرسم:

– پس بابات کجاست عزیزم؟!

صدای گریه اش نفسم را بند می آورد.

– بابا طهاها بهم غذا نمیده مامان!... بیا خونه مامان... بابا منو زد... وقتی گریه

کردم که تو رو می خوام منو کتک زد!

هق هق گریه ام بلند می شود.

"باور نمی کنم... طهاها نمیتونه اینقدر تغییر کرده باشه! امکان نداره اون دست روی برهان بلند کنه" !

– مامان گشمنه بیا خونه، من نمیخوابم تا تو بیایی.

"ترانه باید باور کنی که طهاها تغییر کرده، اون دیگه آدم گذشته نیست" !

با بی قراری ضجه می زنم:

– میام پسرم... همین الان میام خونه.

فصل ششم

به محض اینکه آصف جلوی ساختمان مسکونی یمان توقف می کند خودم را از ماشین بیرون می اندازم.

– صبر کن ترانه... من میرم میارمش.

بی توجه به فریاد آصف خودم را جلوی در ساختمان می رسانم و پی در پی

زنگ واحدمان را می زنم.
 باز شدن در همزمان می شود با صدای عصبی تانیا:
 - ترانه تو نباید بری بالا، من و آصف میریم و برهان و میاریم.
 باز هم توجهی به حرفشان نمی کنم و وارد ساختمان می شوم.
 چه توقع بی جایی از من داشتند!
 چطور میتوانستم داخل ماشین بمانم و اجازه دهم آن ها به دنبال برهان بروند!
 فقط خدا می دانست که از هتل تا اینجا چه بر من گذشته بود.
 نیم نگاهی به در بسته ی آسانسور می اندازم و طاقت نمی آورم منتظر بمانم.
 تند تر قدم بر می دارم و پله ها را دو تا یکی بالا می روم.
 چند بار پایم پیچ می خورد ولی اهمیتی نمی دهم.
 نرده ی فلزی را محکم تر می چسبم و چند پله ی باقی مانده را هم با عجله بالا می دوم.
 نفس نفس زنان بر سر جایم می ایستم و خیره می شوم به طاهها که با چهره ای در هم مقابل تانیا و آصف ایستاده است.
 نگاهش از روی صورت آصف گذر می کند و روی من ثابت می ماند.
 تانیا رد نگاهش را می گیرد و به عقب بر می گردد، به محض دیدنم با سرعت به سمت می آید و می گوید:
 - چرا با آسانسور نیومدی!
 جوابش را نمی دهم و به آرامی جلو می روم.
 هیچ کدام قصد نگاه برداشتن از چشمان یکدیگر را نداشتیم.
 "دلم برات تنگ شده بود".
 نفسم از اعترافی که به خود می کنم بند می آید.
 "خفه شو ترانه؛ تو حق نداری دیگه این آدم و دوست داشته باشی... توئه احمق دیگه نباید دوستش داشته باشی. نباید".
 - برو برهان و بیار طاهها.
 با صدای کلافه ی تانیا به خود می آیم و تازه به یاد برهان می افتم!
 از خودم حرصم می گیرد و دندان هایم را روی هم می سایم.

طاها عصبی به تانیا که کنار من ایستاده است چشم می دوزد و می گوید:
 - خونه ی برهان اینجاست.
 قبل از اینکه آصف یا تانیا حرفی بزنند قدمی به سمتش می روم و سینه به سینه
 اش می ایستم.
 با خشم و غضب خیره به چشمانش می غرم:
 - خیلی عوضی هستی.
 ابروهایش در هم گره می شوند و می گوید:
 - درست صحبت کن.
 از کوره بیرون می روم و تن صدایم بالا می رود.
 - مثلاً درست صحبت نکنم چه غلطی می کنی؟
 چشمانش را با خشم روی هم می فشارد و فکش منقبض می شود.
 - بهت گفتم درست صحبت کن ترانه.
 - اسم منو نیار... فهمیدی؟ اسم منو نیار آشغال... دیگه هیچ وقت اسم منو به
 زبون نیار.
 چشم باز می کند و نگاهش ترسناک می شود. زل می زند به صورتم و با
 خشونت می گوید:
 - توئم دیگه اسم منو نیار، الانم از اینجا برو.
 بر می گردد و می خواهد وارد واحدمان شود که به سرعت از کنارش می
 گذرم و خودم را در خانه می اندازم.
 وسط سالن می ایستم و بر سرش فریاد می زنم:
 - من بدون برهان هیچ جا نمی رم.
 قدمی جلو می آید و عصبانیتش بیشتر می شود:
 - جمله ام و تصحیح می کنم؛ دیگه هیچ وقت اسم منو برهان و نیار.
 بی اراده و دوباره فریاد می زنم:
 - تو کی هستی که از من می خوای قید برهان و بزنی؟!
 رخ به رخ می ایستد و نیشخند تمسخرآمیزی می زند و می گوید:
 - پدرش.

- منم مادرشم.
 - خیلی خب پس بمون و مادرش باش.
 دستانم را مشت می کنم و دوباره صدایم را بالا می برم.
 - من توی این خونه و کنار تو نمیمونم... باید طلاقم بدی... باید حضانت بچه ام و به من واگذار کنی... باید از زندگیم گورت و گم کنی.
 اشک هایم روی صورتم روان می شوند.
 "آه لعنتیا! الآن و اینجا مقابل جلاد روحم وقت گریه و زاری نیست".
 - مامان؟
 شتاب زده سر می چرخانم و برهان را با چشمانی گریان جلوی در اتاقش می بینم.
 حق حق کنان می گوید:
 - بمون مامان... منو بابا طها قول میدیم که دیگه اذیتت نکنیم.
 هوا برایم سنگین می شود... سرم به دوران می افتد و دلم از گریه و لحن مظلومانه ی پسر خون می شود.
 بی اراده چنگ می اندازم به لباس طها که سینه به سینه ام ایستاده است و چشمانم سیاهی می روند.
 صدای جیغ تانیا و حق حق گریه ی برهان بلند می شود و قبل از اینکه پرت شوم کف سالن دست طها حلقه می شود دور کمرم و نگه ام می دارد.
 صدای نگرانش را کنار گوشم می شنوم و دلم می خواهد آنقدر زار بزنم تا بمیرم.
 - ترانه؟... چشمت و باز کن عزیزم، باشه هر چی تو بگی، تو فقط چشمت و باز کن.
 پا زمین می کوبم و با حرص می گویم:
 - همین که من گفتم، باید پسر باشه، چشماشم رنگ چشمای تو خاکستری رنگ باشه... بعد عین این رمان عاشقانه ها تا دعوا مون شد من برم پسر مون و که شبیه باباش هست و بغل کنم و گریه کنم، بعد به چشماش نگاه کنم و به یاد نگاه تو آروم بگیرم.

قهقهه می زند و می گوید:

– تازگی ها چه رمان عاشقانه ای خوندی عزیزم؟
پشت چشمی برایش نازک می کنم و زیر لب می گویم:
– بی مزه!

از روی تخت بلند می شود و به سمت می آید. مقابل می ایستد و به آرامی شانه
ام را از دستم بیرون می کشد و روی میز آرایشم می اندازد.
خنده اش تبدیل به لبخند محوی می شود و روی چشمانم زوم می کند.
– نه ترانه، من می خوام بچه امون دختر باشه...یه دختر سر به هوا و شیطان
مثل مامانش.

جلوی خنده ای که می آید روی لب هایم پهن شود را می گیرم و لب می زنم:
– نه همیشه...باید پسر باشه...باید شبیه تو باشه...باید چشماش خاکستری باشه.
– نه نه من قبول ندارم، من می خوام دختر باشه.
چشمانم را تنگ می کنم و با حرص نگاهش می کنم.
دوباره قهقهه می زند.

– اینجوری نگام نکن، قلبم طاقت نمیاره و از حرکت می ایسته آ.
با خود می گویم ا اینجور یاست آقا طاها؛ حرص خوردن من اینقدر لذت بخشه!
باشه، الان حالت و می گیرم.
دستم را به سرم بند می کنم و لب می زنم:
– وای طاها.

چشمانم را می بندم تا با دیدن چهره ی ترسیده و نگرانش قهقهه ام به هوا نرود.
برایش نقش بازی می کنم که هر لحظه امکان دارد پخش زمین شوم که به
سرعت دستش را دور کمرم حلقه می کند و وحشت زده می گوید:
– چیه؟ ترانه؟! چی شد خانمم؟

خنده ام را به زحمت فرو می خورم و سرم را روی سینه اش می گذارم و ناله
می کنم.

ترس و نگرانی اش بیشتر می شود و کنار گوشم می گوید:
 - ترانه؟ چشمت و باز کن عزیزم، باشه هر چی تو بگی، تو فقط چشمت و باز کن.

زمزمه می کنم:

- تقصیر توئه دیگه، هی منو حرص میدی و کیف می کنی.
 - من غلط کردم... بیا، بیا روی تخت دراز بکش عزیزم؛ چیزی نیست.
 قبل از اینکه مرا روی تخت بخواباند لب می زنم:
 - بچه امون پسر باشه دیگه؟
 - باشه هر چی تو بگی.

چشم باز می کنم و نگاهم به دام نگاه مضطربش می افتد.
 دیگر نمیتوانم خودم را کنترل کنم و با صدای بلند می خندم.
 لحظه ای هاج و واج نگاهم می کند و حتی پلک هم نمی زند.
 خودم را از آغوشش بیرون می کشم و به سمت در اتاق می روم.
 به خودش می آید و با حرص و غضب می گوید:
 - این چه کاری بود آخه! داشتم سگته می کردم!
 خنده ام شدت می گیرد و زبانم را برایش بیرون می آورم.
 - حقت بود.

خیز برمی دارد به سمتم و می غرد:

- ترانه تو آخر با این کارات منو سگته میدی.
 قبل از اینکه بتوانم اتاق خوابمان را ترک کنم اسیر آغوشش می شوم و هیجان زده جیغ می کشم.

صورتم را بین دستانش می گیرد و بالا می آورد. پیشانی به پیشانی ام می چسباند و نجوا می کند:

- دوستت دارم... هر روز که میگذره بیشتر از قبل دیونه ات میشم.
 برهان گریه کنان درون آغوشم می خزد و هق می زند:
 - مامانم مُرد.

دست لرزانم را دور بدنش می پیچانم و بدون اینکه چشم باز کنم کنار گوشش

با صدای ضعیفی لب می زنم:

– من خوبم عزیزدلم.

صورت‌م را می بوسد و ذوق زده می گوید:

– بابا، مامان زنده اس.

دستی پشت گردنم می نشیند و سرم کمی از روی بالش فاصله می گیرد.

لبه ی سرد لیوان و مایع شیرینی که به گلویم راه پیدا می کند حالم را بهتر می کند.

تانیا با نگرانی می پرسد:

– ترانه؟ خوبی عزیزم؟

پلک می زنم و چشمانم را باز می کنم... لیوان آب قند را عقب می کشد و سرم را به آرامی روی بالشی که طاهایم از اتاق خواب آورده است می گذارد و می خواهد برهان را از بغلم بیرون بکشد که مانع می شوم.

خودم را روی مبل بالا می کشم و بیشتر به خود می فشارم. صورت خیس از اشکش را می بوسم و صدای گریه ام در فضا می پیچد.

نگاه خیسم روی چهره ی درمانده و آشفته ی طاهایم که کنار مبل زانو زده است زوم می شود و لب هایم روی موهای برهان چسبانده می شوند.

"نمیدونی چقدر دلم میخواد به اون روزا برگردم... به روزایی که خوشبخت

ترین زن دنیا بودم... روزایی که تو عاشقم بودی... آخرش حرف حرف من شد

و بچه امون پسر شد... شد شبیه تو؛ با چشمای خاکستری؛ ولی ای کاش برهان

اینقدر شبیه تو نمیشد طاهایم، کاش با هر بار نگاه کردنش به یاد تو نمی

افتادم، اینجوری هیچ وقت جدایی از تو رو تاب نمیارم... زندگی ما به آخر خط

رسیده... تو تمام پل های پشت سرت و خراب کردی، دیگه هیچی مثل قبل

نمیشه... از امشب من زنی ام که دیگه از کنار تو بودن به آرامش نمی

رسه... از امشب هر لحظه نزدیک تو بودن برام یه عذاب زجرآور... تو دیگه

اون مردی نیستی که من برای داشتنتش به خود می بالیدم... شکستیم طاهایم... بد

جوری از پا درم آوردی! میخوام که دیگه دوستت نداشته باشم... میخوام که

دیگه عاشقت نباشم... نمیتونم تو رو با زن دیگه ای شریک باشم، حتی فکرش هم برام نفس گیره... تو آرامشت و کنار کس دیگه ای پیدا کردی پس منم تو رو به همون شخص می بخشم".

نگاه از چشمانم می گیرد و رو به آصف لب می زند:

– میشه یکی، دو ساعت برهان و با خودت ببری؟ میخوام با ترانه حرف بزنم. آصف بدون اینکه نگاهش کند سر تکان می دهد و به طرف برهان که در آغوش من مچاله شده است می آید که حلقه ی دستان لرزانم را به دور کمر برهان تنگ تر می کنم و صدا در گلویم می شکند.

– من اینجا نمی مونم آصف.

تانیای دست روی شانه ام می گذارد و با لحن تند می گوید:

– معلومه که نباید بمونی، پاشو از اینجا بریم عزیزم.

آصف عصبی به او چشم می دوزد و تشر می زند:

– تو دخالت نکن تانیا.

– چرا دخالت نکنم؟! مگه نمی بینی چه به روز خواهر دسته گلم اومده !

دستش را به طرف طاها دراز می کند و می غرد:

– این خائن روزگار خواهرم و سیاه کرده... کم نشست زیر پای ترانه تا راضیش کنه باهاش ازدواج کنه؟ حالا اینجوری مزد خوبی های ترانه رو می ده؟ جوونی خواهر من توی این خونه و به پای این مرد بی لیاقت تباه شد... من نمیذارم ترانه یک دقیقه ی دیگه اینجا و کنار این عوضی بمونه.

آصف از کوره بیرون می رود و من باز هم برای اولین بار شاهد رفتار جدیدی از او می شوم.

خیز بر می دارد به سمت تانیا و چنگ می اندازد به یقه ی مانتویش، صدای فریادش تنم را می لرزاند.

– خفه شو احمق! چطور به خودت اجازه میدی تو روی من از برادرم بد بگی؟!

برهان با چهره ای بهت زده خیره می ماند به آصف و حتی پلک هم نمی زند. تانیا با لجبازی می گوید:

– مگه دروغ میگم؟ مردی که بنده ی هوشش بشه حتی لیاقت ناسزا شنیدنم

نداره !

به طاها که کلافه و آشفته روی زمین نشسته است و نگاهشان می کند چشم می دوزد و جیغ می کشد:

– این کثافت زندگی خواهرم و به لجن کشیده.

دست آصف که روی صورت تانیا فرود می آید قلبم تپیدن فراموشش می شود. تانیا حیرت زده به صورت برافروخته ی آصف چشم می دوزد و اشک هایش روی صورتش روان می شوند.

– اگه یه بار دیگه اینطور از طاها بد بگی دندونات و خورد می کنم.

تانیا با صدای لرزانی فریاد می زند:

– پدرت و در میارم آصف؛ من ترانه نیستم که اون طاهای عوضی هر بلایی دلش خواست سرش بیاره و اون هیچ کاری نکنه... روی من دست بلند میکنی؟! بیچاره ات می کنم.

با شناختی که از تانیا داشتم می دانستم کوتاه نمی آید و شخصیت ستیزه جویش نمی تواند با سیلی که از آصف خورده است کنار بیاید؛ باید کاری می کردم. دست آصف که برای دومین بار روی صورت تانیا می نشیند تازه به خود می آیم و جیغ خفه ای می کشم.

برهان را روی مبل رها می کنم و خودم را به آصف می رسانم. بازویش را می گیرم و فریاد می زنم:

– مظلوم گیر آوردی؟! به چه حقی دست روش بلند می کنی؟

آصف سرش را به سمت می چرخاند و با چشمانی به خون نشسته نگاهم می کند.

– چقدرم که این خواهرت مظلومه!

تانیا ضجه می زند:

– بخاطر اون طاهای عوضی دست روی زن حامله ات بلند می کنی؟!!

آصف مشت گره شده اش را بالا می برد و فریاد می کشد:

– اینقدر به داداش من نگو عوضی؛ منو دیونه ام نکن تانیا.

لرزش تن تانیا را می بینم و وحشت می کنم. صدایش تحلیل می رود و لب می

زند:

– بازم میگم... خوب میکنم که میگم... اصلاً هر روز و هر ساعت می گم، از نظر من داداش تو یه مرد عوضیه، یه کثافت خائن.

آصف در یک حرکت بازویش را از دست من بیرون می کشد و گره ی روسری تانیا را می چسبد و می خواهد سومین سیلی را هم به صورت گریان تانیا بزند که طاهها مچ دستش را در هوا می چسبد و با عصبانیت می غرد:

– متأسفم برات آصف!

تانیا خودش را عقب می کشد و روی زانوهایش کف سالن فرود می آید. دستش را به گلویش بند می کند و دیگر صدای گریه اش را نمی شنوم. به سرعت به سمتش می روم و کنارش زانو می زنم. گریه ام شدت می گیرد و به خواهر کوچولویی که همیشه و در تمام لحظات زندگی هوایش را داشته ام زل می زنم و از دیدنش در آن وضعیت اسفناک سینه ام تیر می کشد. صدای فریاد طاهها را کنارمان می شنوم ولی سر نمی چرخانم به سمتشان، تنها خیره می مانم به تانیا که بی حرکت و با سری خم شده روی شانه به پارکت ها زل زده بود!

– تو چت شده آصف! این همون تانیاییه که حاضر بودی براش جون بدی، حالا چطور میتونی دست روش بلند کنی؟! دست روی شانه ی تانیا می گذارم و دلم می خواهد آن لحظه جان دهم و او را در این وضعیت نبینم.

– آخه مگه نمی بینی چطور با من لج میکنه! تو روی من به تو بد و بیراه میگه! توقع داری عصبانی نشم؟! با صدای مرتعشی می نالم:

– تانیا جان؟ خواهر گلم... به من نگاه کن. بدون اینکه جوابم را بدهد کف دستش را روی زمین می فشارد و به زحمت از جایش بلند می شود.

سرش را که بلند می کند نگاهم میخ رد خون گوشه ی لبش می شود. دست روی شکمش می گذارد و صدای ضعیفی از حنجره اش بیرون می زند:

– به جان همین بچه قسم که من نمیدارم روزی برسه که زندگی منم مثل ترانه

به آخر خط برسه و پای برهان دیگه ای وسط باشه که زنجیر بشه به دست و پای من برای برگشتن به زندگی که دیگه نمی خوامش.

با چشمانی از حدقه بیرون زده نگاهش می کنم که قدمی به طرف آصف که مات و مبهوت سر جایش خشکش زده است می رود و لب می زند:

– سقطش می کنم... اینو مطمئن باش!

بی اختیار به چهره ی پریشان طاهها خیره می شوم و با نگاهم به او التماس می کنم که اجازه ندهد زندگی عزیزانمان هم مثل ما از هم بپاشد.

نگاه من و طاهها میخ هم است که آصف مانند یک شیر زخمی نعره می کشد:

– چه غلطی میخوای بکنی؟ بچه ی منو میخوای سقط کنی!؟

قبل از اینکه بتواند خودش را به تانیا برساند خودم را جلوی من اندازم و ناله می کنم:

– تو رو خدا آصف، تانیا حساسه اگه یکبار دیگه دست روش بلند کنی دیگه باید برای همیشه قیدش و بزنی.

صدای جیغ تانیا را از پشت سرم می شنوم که می گوید:

– نه بذار بیاد عقده هاش و سر من خالی کنه، چیه؛ داری از این میسوزی که خان داداشت، الگوی زندگیت، دیگه اون مرد سر به راه و نجیب گذشته نیست که

تو همیشه به خوبی اون قسم میخوردی؟

به صورت کبود شده از خشم آصف نگاه می کنم و در دل دعا می کنم حداقل او کوتاه بیاید.

مرا از سر راه خودش کنار می زند و خودش را به تانیا می رساند.

صدای نعره اش نفسم را بند می آورد:

– امشب اول تو رو می کشم بعدم خودمو.

وحشت زده به سمت طاهها بر می گردم و تمام اختلافاتمان فراموشم می شود.

– خواهرم و کشت طاهها، یه کاری بکن؛ ببین رنگ به روش نمونده.

دوباره به آصف که تانیا اسیر دستانش شده چشم می دوزم و می نالم:

– آصف تو رو خدا ولش کن، من خواهرم و میشناسم داره از حال میره ولی نمیتونه جلوی زبونش و بگیره، تو کوتاه بیا.

طاها شتاب زده خودش را به آصف می رساند و با فکی منقبض شده می غرد:
- بیا کنار تا برای اولین بار دست روت بلند نکردم.

دستم را به سرم می گیرم و برای لحظه ای، فقط لحظه ای نگاهم روی برهان می افتد و دوباره با نگرانی به صورت رنگ پریده ی تانیا چشم می دوزم ولی تازه مغزم چیزی که لحظه ی پیش دیده ام را پردازش می کند و اینبار وحشت زده بر می گردم و مات می شوم به برهان کز کرده روی مبل...حیرت زده به صورت سفید شده از ترسش نگاه می کنم و دستم روی قلبم مشت می شود. دندان هایش روی هم قفل شده بودند و به خود می لرزید!

نگاهم پایین می آید. بهت زده به شلوار نم گرفته اش زل می زنم و با دیدن رد ادرار زرد رنگش جلوی مبل تنم به رعشه می افتد و بی اختیار جیغ می کشم:
- یا فاطمه ی زهرا بچه ام!

خودم را روی مبل و کنارش می اندازم، به آغوش می گیرمش و کمرش را می مالم، حق حق کنان می گویم:

- هیچی نیست پسر...نترس، مامان پیشته...نترس مامان.

لرزش بدنش بیشتر می شود و صدای گریه اش بند دلم را پاره می کند.

- مامان...بریم...بریم از...اینجا...من می ترسم.

برهان از آغوش بیرون کشیده می شود. نگاه گریانم روی چهره ی گرفته و مغموم طاها می نشیند.

پیشانی برهان را می بوسد و کنار گوشش زمزمه می کند:

- تا وقتی که منو مامان کنار تیم از هیچی نباید بترسی.

از جایم می پرسم و دنبالشان راه می افتم.

- طاها باید ببریمش دکتر، رنگش شده عین گچ دیوار!

همانطور که وارد حمام می شود لب می زند:

- چیزی نیست ترانه جان، فقط ترسیده.

برهان را لبه ی وان می گذارد و به سمت می چرخد.

کنار در حمام روی زمین می نشینم و صورتم را میان دستانم می پوشانم و با

صدای بلند گریه می کنم.
 - دلم از این میسوزه که کودکی این بچه از کودکی مادرشم تلخ تر رقم خورد.
 مچ هر دو دستم را به نرمی می گیرد و پایین می کشد.
 خیره به صورت گریانم لبخند آرامش بخشی می زند و می گوید:
 - الآن وقت این حرفا نیست عزیز من... بعداً درباره اش صحبت می کنیم.
 به چشمانش زل می زنم و گریه ام قطع می شود.
 "طاها تو هنوز هم قادر به آروم کردن من هستی؛ توئه لعنتی هنوزم در
 بدترین شرایط میتونی قوی ترین مسکن برای آروم شدنم باشی!"
 سرش را جلو می آورد و به تندی بوسه ای روی گونه ی اشک آلودم می زند
 و عقب می کشد.
 داغ می شوم. کوره ی آتش می شوم و وحشتناک است که او هنوز هم میتواند
 احساساتم را به غلیان بیندازد.
 قبل از اینکه به خود بیایم از کنارم می گذرد و نگاه من مات جای خالی اش
 می شود.

طاها دستی لا به لای موهای برهان می کشد و با لحن شوخی می گوید:
 - داری خودت و برای من و مامان لوس می کنی؟
 برهان چشم می بندد و پشت می کند به هر دوی ما! از حرکتش جا میخورم و
 با آشفتگی به طاها چشم می دوزم و لب می گزم. نگاهم می کند و پلک هایش
 را برایم یکبار باز و بسته می کند و اشاره می کند حرفی نزنم.
 خم می شود روی برهان و کنار گوشش می گوید:
 - بابایی چیکار کنه آشتی می کنی؟
 برهان با صدای گرفته ای لب می زند:
 - قهر نیستم... قهر کار بچه هاست.
 طاها می خندد و شقیقه اش را می بوسد و می گوید:
 - آفرین مرد کوچک؛ پس حتماً دلخوری؟

صدایش که می لرزد متوجه می شوم گریه می کند.
 - من نمیخواستم مبل و روی زمین و کثیف کنم.
 جوشش اشک در چشمانم دیدم را تار می کند و لب هایم را به هم می فشارم که
 مبادا صدای گریه ام بلند شود.
 طاهای عقب می کشد و به پایه ی تخت تکیه می هد.
 نگاهش می کنم و قطرات اشک روی صورتم می چکند. سرش را بین دستانش
 می گیرد و دیگر حرفی نمی زند.
 سکوت خفقان آور اتاق را صدای هق هق های آرام گریه ی برهان در هم می
 شکست و من هم پا به پای پسر می صدا اشک می ریختم و نمیدانستم برای
 التیام دل کوچکش چه کاری باید انجام دهم.
 - من دیگه عمو آصف و دوست ندارم.
 سرجایش می نشیند و به سمتان بر می گردد.
 به طاهای چشم می دوزد و هق می زند:
 - اگه تو هم مامان و بزنی دیگه توئم دوس ندارم.
 طاهای سرش را بالا می آورد و به صورت گریان برهان زل می زند و با
 صدای ضعیفی می گوید:
 - من... یعنی من و مامان چیکار کنیم که تو امشب و تمام شبای بد قبل از
 امشب و از یاد ببری؟
 پتویش را دور خودش می پیچاند و فین فین کنان جواب می دهد:
 - دیگه دعوا نکنید... مامان دیگه گریه نکنه... تو اذیتش نکنی و اونم توی خونه
 بمونه... اون وقت منم دیگه نمی ترسم... نمی ترسم و شلوارم و خیس نمی کنم.
 دیگر طاقت نمی آورم و چهار دست و پا به سمتش می روم.
 از روی تخت پایش می کشم و به محض اینکه دستانم تنش را محصور می
 کنند صدای گریه ام در فضای اتاق می پیچد و آن لحظه دلم میخواد برای
 مظلومیت پسرم آنقدر اشک بریزم تا جان دهم.
 دیگر به خیانت طاهای فکر نمی کنم. دیگر غرور و قلب له شده ی خودم برایم
 مهم نیست و تنها به جگر گوشه ام فکر می کنم.
 هر آنچه که حضورم را در این خانه منع می کند را نایده می گیرم و ضجه می

زنم:

- قول میدیم عزیزم...دیگه دعوا نمی کنیم...بابایی قول میده که دیگه تو رو نزنه، منم هیچ وقت دیگه تو رو تنها نمیذارم.
- خودش را از آغوشم بیرون می کشد و نگاه خیس از اشکش رنگ شیطننت به خود می گیرد!
- لبخند بی رنگی که روی لب هایش می نشیند گریه ام را بند می آورد و هاج و واج نگاهش می کنم.
- خودش را در آغوشم بالا می کشد و دستانش دور گردنم حلقه می شوند.
- بابا طاهها منو نزده مامان.
- مات می مانم به صورتش که سرش را جلو می آورد و کنار گوشم می گوید:
- همه ی حرفایی که توی تلفن بهت گفتم دروغ بودن...بابا مجبورم کرد،گفت اگه اون حرفا رو به تو نگم، دیگه پیش ما بر نمی گردی.
- باورم نمی شود که این چنین رو دست خورده باشم و طاهها با این حربه مرا به خانه کشانده باشد!
- صورت برهان را میان دستانم قاب می گیرم و با شک و تردید می پرسم:
- ولی...ولی تو داشتی گریه می کردی.
- نگاهش غمگین می شود و با ناراحتی جواب می دهد:
- آخه دلم برات تنگ شده بود...می ترسیدم نیایی.
- چشمانم را محکم روی هم می فشارم و سینه ام تیر می کشد.
- صدای طاهها از کنارمان بلند می شود که به شوخی می گوید:
- به همین زودی همه چیز و لو دادی برهان؟
- برهان ترسیده لب می زند:
- یعنی مامان الان دوباره میره؟ اما اون قول داد بمونه.
- به سرعت چشم باز می کنم و می گویم:
- نه عزیز دلم، من دیگه هیچ جا نمیروم.
- پیشانی به پیشانی اش می چسبانم و زیرلب زمزمه می کنم:
- تو فقط به مامان قول بده که همه ی وقتایی رو که منو بابا طاهها دعوا می

کردیم و فراموش کنی.
 با لحن با نمکی می پرسد:
 - مامان فراموش کنم یعنی چی؟
 بی اراده می خندم و برای لحظه ای تمام تلخی های زندگی ام را از یاد می برم.

صدای خنده ی طاها همچون ملودی گوش نوازی در جانم می نشیند و به من اطمینان می دهد که من به این راحتی ها نمیتوانم دل از عشقش بکنم.

دستم روی دستگیره ی در می نشیند که طاها بازویم را از پشت سر می گیرد و مرا به سمت خودش بر می گرداند.
 نگاهمان در هم گره می شود. هوا را عمیق نفس می کشم و نگاه از نگاهش جدا می کنم؛ سرم را پایین می اندازم و لبم را به دندان می گیرم.
 پچ پچ کنا برای اینکه برهان بیدار نشود می گوید:
 - باید با هم حرف بزنیم ترانه.
 جوابی نمی دهم.

دستانش که به دور کمرم حلقه می شوند سر تا پایم را لرزش خفیفی احاطه می کند.

به ضرب خودم را عقب می کشم و تنم به در اتاق کوبیده می شود.
 دستگیره ی در به پهلویم فرو می شود و نفسم را بند می آورد.
 چنگ می اندازم به پهلوی دردناکم و سر بلند می کنم.
 طاها پریشان و کلافه نگاهم می کند و دستی به موهایش می کشد.
 درست همان لحظه صدای جیغ تانیا بلند می شود و اسم آصف را فریاد می کشد!

برهان وحشت زده از خواب می پرد و گیج و منگ به اطرافش نگاه می کند.
 طاها می خواهد مرا از جلوی در کنار بزند و بیرون برود که مانع می شوم و با عجز و التماس می گویم:

- اون بیرون هر اتفاقی که افتاده باشه میتونه یه شوک عصبی دوباره برای

بچه امون باشه.

دستم را به چهارچوب در بند می کنم و طاهای عصبی و مردد سرش را بین دستانش می گیرد.

صدای گریه ی تانیا بلندتر می شود:

- آصف... آصف تو رو خدا چشمت و باز کن.

طاهای اختیار از کف می دهد و دیگر درنگ نمی کند. شتاب زده مرا کنار می زند و خودش را از اتاق بیرون می اندازد.

برهان از روی تختش پایین می آید و وحشت زده می پرسد:

- مامان... مامان خاله چرا داره جیغ می کشه؟

سرم گیج می رود و جلوی چشمانم را پرده ای از سیاهی می پوشاند.

چنگ می اندازم به دیوار و جلوی سقوطم را می گیرم.

صدای جیغ های تانیا هنوز هم شنیده می شد. آنقدر گوشخراش که به سختی میتوانستم صدای طاهای را بشنوم.

- ترانه از اتاق بیرون نمیایی؛ نذار برهان بیاد بیرون، فهمیدی چی گفتم؟

سرم را به در بسته ی اتاق تکیه می دهم و همانجا کنار در زانو می زنم.

"ترانه الان وقت ضعف کردن و از حال رفتنت نیست... نذار برهان بیشتر از

این داغون شه... داری ذره ذره بچه ات و از دست میدی... الان و بخاطر

برهان هم که شده قوی باش و اجازه نده تلاش دقایق پیش خودت و طاهای برای

آرام کردن ثمره ی زندگیتان بیهوده بوده باشد... نذار ترانه".

برهان دست کوچک و لرزانش را روی شانه ام می گذارد و با صدای ضعیف و مرتعشی می گوید:

- مامان، خاله داره جیغ می کشه، من میترسم! بیا بریم بهش کمک کنیم؛ عمو

آصف داره اون و میزنه... مامان؟

بازدم عمیقی از هوا می گیرم و چشم باز می کنم.

خودم را بالا می کشم و بغلش می کنم. صورت گریانش را می بوسم و کنار

گوشش لب می زنم:

- چیزی نیست پسر... من اینجا، کنارت، پس نترس... از هیچی نترس پسر

نازم.

دستانم را به دور کمرش می پیچانم و به همراه خودم از روی زمین بلندش می کنم.

لبخند مصنوعی می زنم و می گویم:

– سنگین شدیا گل پسر!

سرش را روی شانه ام می گذارد و حرفی نمی زند!

بدون شک سکوتش نمیتواند معنای خوبی داشته باشد.

روی تختش می خوابانمش و خودم هم کنارش دراز می کشم.

به پهلو می شوم و دست یخ زده اش را به دست می گیرم و باری دیگر

صورتش را می بوسم.

– برهان؟

نگاهم می کند. نمیدانم چه حسی در اعماق نگاهش خفته است که دلم را زیر و

رو می کند!

– منو ببخش عزیزم، باشه؟

بغض سنگین شده در گلوی صدایش را می لرزاند.

– چرا مامان؟ مگه کار بد کردی؟!

صورتم از ریزش اشک هایم داغ و خیس می شود.

کنار گوشش زمزمه می کنم:

– بخاطر همه ی این روزای بدی که داری می گذرونی منو ببخش... بخاطر

تمام حس های بدی که توی کودکی داری می چشی منو ببخش... شاید الان

متوجه ی حرفام نشی ولی بزرگ که شدی منظورم از این حرفا رو

میفهمی... من میخواستم تو هیچ غمی توی زندگی نداشته باشی ولی

نشد... برهان اینو یادت باشه؛ من برای آرامش تو حتی از خودم هم می گذرم...

من بخاطر تو پا روی غرورم میذارم و برخلاف خواسته ی عقل و دلم عمل

می کنم... فقط بخاطر تو برهان؛ چون نمیخوام بیشتر از این ضربه

بخوری... شاید اگه پدر و مادر منم بخاطر منو تانیا با هم کنار می اومدند و

پدرم ما رو ترک نمی کرد من اون کودکی زجرآور و تجربه نمی

کردم... میدونی برهان، ما پدر و مادرا گاهی خیلی خودخواه میشیم، یادمون میره

که یه وقت هایی چطور میتونیم به جگر گوشه های خودمون ضربه
 بزنیم... منو ببخش پسرم... من نمیخواستم تو هیچ کدوم از این روزای وحشتناک
 رو توی زندگیت داشته باشی... نمیخواستم مامان.

دستی به صورت خیسیم می کشم و به چهره ی معصوم و غرق خوابش خیره
 می شوم. نجوای پر از بغضم لالایی وجود بی قرار پسرم شده بود و خواب
 را به چشمانش هدیه داده بود.

دیگر صدای جیغ و گریه های تانیا شنیده نمی شد و همه جا را سکوت خفقان
 آوری پر کرده بود!

پلک های داغ و مرطوبم را روی هم می گذارم و نمیدانم چقدر می گذرد که با
 شنیدن تقه ی آرامی که به در اتاق می خورد به سرعت چشم باز می کنم و
 آهسته از کنار برهان و روی تخت بلند می شوم؛ به سمت در بسته ی اتاق می
 روم و در همان حال اشک هایم را از روی صورتم کنار می زنم.

در را که باز می کنم با دیدن چهره ی گرفته ی طاها و لباس خونینش چشمانم
 گشاد می شود و بی اراده فاصله ی میانمان را پر می کنم و نفسم بند می آید.
 آنقدر ترسیده ام که نمیتوانم کلمه ای به زبان آورم.

مچ دستم را که می گیرد از خیزی چسبناکی که حس می کنم ضربان قلبم تند
 می شود و به هر جان کدنی که است اسمش را لب می زنم.
 _ طاها!

مرا کنار خودش می کشد و در اتاق را به آرامی می بندد.
 نگاهی به لباس ها و دستان خونینش می اندازم و یادم می رود که من قسم
 خورده ام دیگر این مرد را دوست نداشته باشم. یادم می رود که او به من
 خیانت کرده است و من حالا باید چقدر از او منزجر و بیزار باشم. یادم می رود
 که با خود قرار گذاشته ام که تمام خاطراتی که در گذشته با این مرد داشته ام
 را از یاد ببرم و دیگر عاشقش نباشم؛ همه را از یاد می برم و دستان سرخ شده
 از خونس را به دست می گیرم و صدای لرزانی از حنجره ام بیرون می زند.
 _ چی شده طاها؟ چرا لباسات خونیه؟ چیزیت شده؟ جایت زخمی شده؟
 دیگر توان ایستادن نداشتم، مقابل پاهایش روی زمین می نشینم و می نالم:

- وای طاهایا الان سخته می کنم، بگو ببینم کجات زخمی شده؟
مقابلم زانو می زند و لبخند محوی به رویم می زند، کف دستش را روی نیمه
ی چپ صورتم می گذارد و زل می زند به چشمانم. صورتم زیر دست خونینش
داغ می شود و خیره خیره نگاهش می کنم.
لب هایش به نرمی تکان می خورند و نجوا می کند:
- نگرانمی؟

گریه ام می گیرد. طاقت آسیب دیدنش را نداشتم.
آن لحظه من می شوم همان ترانه ی عاشق و طاهایا تبدیل می شود به همان
مردی که همیشه برای داشتنش به خود می بالیدم.
مچش را می چسبم و دستش را از روی صورتم پایین می کشم؛ ترس و
نگرانی به قلبم چنگ می اندازد و تنم را می لرزاند.
- توقع داری نگرانت نباشم؟ !
چشمانش خیس می شوند!

مردمک های خاکستری رنگش شناور می شوند در کاسه ی چشمانش و لب
می زند:

- اشتباه کردم ترانه... من نمیدونستم اینجوری میشه!
گیج و منگ می پرسم:

- از چی حرف می زنی؟!!

- تو داشتی هر روز ازم دور و دورتر می شدی؛ ترسیدم از دستت بدم !
تازه مشاعر به خواب رفته ام را به دست می آورم.
اولین واکنشی که از خود نشان می دهم اخم غلیظی است که ابروهایم را در هم
گره می زند.

خودم را عقب می کشم؛ دستانم دو طرف بدنم مشت می شوند و قلبم یخ می
بندد.

قطره اشکی از گوشه ی چشمش به روی صورتش می چکد و دلم را آتش می
زند.

"منه لعنتی طاقت نشستن اشک توی چشمت و ندارم طاهایا" !

- تو برام راه دیگه ای نداشتی بودی ترانه... خودت منو مجبور به این کار

کردی.

– من مجبورت کردم بری با یه زن دیگه؟ طاها من مثل چشمام به تو اعتماد داشتم !

بغض می کنم. انگشتانم را روی گلویم می گذارم و تلاش می کنم بغضم را قورت بدهم.

– گاهی اینقدر مطمئن بودن به دیگران نشونه ی اعتماد بیش از اندازه ی ما آدم ها نیست، اسمش میشه حماقت! شاید اگه من اینقدر به تو اطمینان نداشتم خیلی زودتر از این ها متوجه ی لغزشت می شدم. عشق تو منو کور کرده بود، اونقدر که توی این دوسالی که تو با زن دیگه ای بودی متوجه ی خیانتت نشدم !

نگاه از چشمان گریانم می گیرد و سرش را پایین می اندازد.
خودم را به سمتش می کشم و شانه هایش را می گیرم و تکانش می دهم.
– یادته می گفتم من تنها زنیم که عاشقشی؟ یادته میگفتم فقط از خوابیدن با منه که آرامش پیدا می کنی؟ طاها تو نبودى که همیشه زیرگوش من می گفتم رابطه داشتن با من جستم و آروم نمیکنه بلکه این روحت که آروم میشه؟ پس چی شد اون حرفا؟ کجا رفت اون همه عشقی که ازش دم می زدی! وای که چقدر احمق بودم ...من...من فکر می کردم خودمم که برات مهمم، نمیدونستم که تمام اون عشقی که ازش دم می زدی توی نیازهای جنسیت خلاصه میشه ! سرش را بلند نمی کند.

شانه هایش می لرزند و بی صدا اشک می ریزد.
صدای ضعیفش در گوشم می نشیند:

– من هنوزم سر حرفام هستم...هیچ زنی توی این دنیا وجود نداره که من کنارش به آرامش برسم جز تو...ترانه من پشیمونم، از این کاری که کردم پشیمونم...همین الان همه چیز رو بهت میگم...دیگه طاقت ندارم...من با این کارم آتیش توی زندگیمون انداختم، نه تنها زندگی خودمون بلکه دارم زندگی برادرمم نابود می کنم...بیشترین ضربه رو هم به پسرم زدم...ترانه منو...
– آصف اون پایین داره میمیره بعد شما دو تا بیخیال اینجا نشستید و با همدیگه

حرف می زنید! طاهای بلند شو تا بچه ام یتیم نشده!

طاهای قبل از اینکه به سمت تانیا برگردد دستی به صورت خیس از اشکش می کشد و من تازه تانیا و آصف را به یاد می آورم.

به لکه های خون روی لباس طاهای نگاه می کنم و با فهمیدن اینکه آن حجم خون متعلق به آصف است وحشت زده از جا می پرسم و نگاهم را یک دور در خانه می چرخانم و با دیدن پارکت های خونی شده ی جلوی آشپزخانه کف دستم را روی دهانم می فشارم تا جیغ نکشم.

طاهای کنارم می ایستد و زیر گوشم نجوا می کند:

– هول نکن عزیزم، چیزی نشده.

بر می گردم و نگاهم میخ لکه های خون روی لباسش می شود.

– طاهای ازت خواهش می کنم، بهت التماس می کنم که عجله کنی... میترسم زبونم لال بلایی به سرش بیاد.

بدون اینکه جوابی به تانیا بدهد صورتش را نزدیک صورتم نگه می دارد و به آرامی زمزمه می کند:

– باید بهت اطلاع میدادم که میخوام آصف و به نزدیک ترین بیمارستان به خونه امون برسونم... نگران نباش خانمم سعی می کنم زود برگردم.

نمیدانم چرا کلمات را گم کرده ام! نمیتوانم ذهنم را روی اتفاقی که ممکن است برای آصف رخ داده باشد متمرکز کنم و از این همه ضعفی که به وجودم چیره شده است عصبی می شوم.

با صدای جیغ خفه ی تانیا تکان سختی می خورم و به سرعت طاهای را کنار می زنم و به سمت تانیا که روی شکمش خم شده است و ناله می کند می دوم.

دستم روی کمرش می نشیند و ترسی که به جانم می افتد تارهای صوتی ام را به لرزه می اندازد.

– چی شد تانیا؟!!

چنگ می اندازد به لباسم و صورتش از درد جمع می شود.

– زیر دلم... زیر دلم تیر می کشه ترانه.

دست و پایم را گم می کنم و نیم بیشتر وزنم را روی خودم می اندازم و

همانطور که از در خانه بیرون می رویم صدایم را بالا می برم و می گویم:
 - طاها عجله کن باید برسونیمش بیمارستان.
 منتظر جوابش نمی مانم و وارد راهرو می شوم.
 تانیا سرش را به بازویم می چسباند و می نالد:
 - نکنه بچه ام و از دست بدم؟
 نگرانی ام بیشتر می شود و لب می زنم:
 - حرف بی ربط زن، هیچ اتفاقی برای بچه ات نیوفتاده.
 دکمه ی آسانسور را می زنم و با توقف زود هنگامش در طبقه یمان نفسی از
 سر آسودگی می کشم و تانیا را به داخل آسانسور می کشم.
 دکمه ی پارکینگ مجتمع را که می زنم تانیا اندک انرژی اش هم تحلیل می
 رود و کف آسانسور می نشیند.
 کنارش زانو می زنم و وحشت زده می پرسم:
 - خون ریزی داری؟
 اشک هایش روی صورتش روان می شوند و سرش را بالا می اندازد و جواب
 منفی می دهد.
 لبخند نیمه جانی می زنم و از جایم بلند می شوم؛ پشت سرش می ایستم و
 شروع می کنم به مالیدن شانه هایش؛ تنها کاری که در آن لحظه میتوانستم
 برای خواهرم انجام دهم همان کار بود و باید آرامش می کردم.
 - گریه نکن تانیا جان... خب معلومه این همه تنش و فشار عصبی برای یه زن
 حامله مشکل ساز میشه؛ خدا رو شکر خون ریزی هم نداری و این یعنی بد
 شدن حالت اونقدر ا هم چیز مهمی نیست... گریه نکن عزیزم.
 حق حق کنان می گوید:
 - ترانه چی شد که داستان زندگی ما به اینجا رسید؟! همه چیز خوب بود، ما
 خوشبخت بودیم، ولی یهو همه چیز خراب شد... ترانه آصف هیچ وقت از گل
 نازک تر به من نگفته بود چه برسه به اینکه دست روم بلند کنه!... ترانه من
 زندگیم و دوست دارم نمیخوام از دستش بدم.
 بی صدا اشک می ریزم و لب هایم را روی هم می فشارم.

هق هق بلند شده ی گریه ی تانیا جوشش اشک را در چشمانم بیشتر می کند.
 در این مواقع آدم ها می گردند به دنبال مقصر. کسی که بشود تمام تقصیر ها را
 به گردن او انداخت. ولی در این قصه هیچکس به اندازه ی من خطا نکرده
 است! شاید تمام تقصیر ها گردن من نباشد ولی خوب میدانم چگونه از زندگی
 خصوصی ام غافل ماندم! آنقدر غرق کار و مشکلات زندگی دانشجویانم شدم
 که فراموشم شد طاهایا همسر می خواهد، برهان مادر می خواهد، که زن بودن
 به تمیز نگه داشتن خانه و غذا و شام درست کردن نیست... ولی... ولی من
 هرچقدر هم که مقصر باشم طاهایا حق نداشت اینگونه عمل کند... حق نداشت
 آرامشش را در آغوش زن دیگری جست و جو کند... باید با من صحبت می
 کرد... باید به من هشدار میداد که رفتارم را تغییر...
 فکرم نصفه می ماند... نگاهم مات باز شدن در آسانسور می شود و صدایی در
 سرم فریاد می کشد:

– کم باهات صحبت کرد؟ کم بهت هشدار داد؟ آنقدر توجه نکردی و رفتارت و
 تغییر ندادی تا صبرش تمام شد... این اواخر حسابی از زندگی در کنار تو خسته
 شده بود ولی تو آنقدر غرق کارت و مشکلات دیگران بودی که وقتی برای
 زندگی زناشویی نداشتی!

صدا بلندتر بر سرم فریاد می کشد:

– گناه تو از طاهایا کمتر نیست!

سرم را میان دستانم استتار می کنم و کنار تانیا کف آسانسور می نشینم.
 گریه ی بی صدایم تبدیل به ضجه های بلندی می شوند و من سوگوار از هم
 پاشیده شدن زندگی مشترکم می شوم؛ سنگینی حسرت تمام روز های عاشقانه و
 زیبایی گذشته در کنار طاهایا قلبم را در هم می فشارد و نفسم را به شماره می
 اندازند.

سردی دست تانیا روی صورتم می نشیند و در حالی که اشک هایم را کنار می
 زند گریه می کند.

– گریه نکن قربونت برم... ما همدیگه رو داریم... غصه ی چی رو میخوری؟!
 طاهایا از همون اولشم لیاقت تو رو نداشت.

میدانم تیکه ی آخر حرفش را به دروغ و برای تسکین حال من می گوید.
 همه ی عالم می دانستند که طاهای لیاقتش در زندگی بیشتر از این ها بود؛ این
 من بودم که لیاقتش را نداشتم و قدر داشتش را ندانستم !
 بی توجه به بد بودن حال تانیا صورتم را میان دستانم می پوشانم و گریه ام
 شدت می گیرد.

من بعد از این چطور می توانستم کنار مردی که به من خیانت کرده است بمانم
 و به روی خود نیاورم که اتفاقی افتاده است!
 کاش برهان را نداشتم. کاش ثمره ی آن عشق آتشین یک بچه نمی شد و من می
 توانستم برای همیشه آن خانه را ترک کنم.
 لبم را آنقدر محکم گاز می گیرم که دهنم طعم خون می گیرد.
 چطور توانسته بودم به نداشتن برهان فکر کنم؟ به نداشتن پسری که زیباترین
 یادگار از روز های خوب گذشته ام بود.
 آخ! وای بر تو ترانه! برهان تمام دنیای تو بوده و هست، دیگر هیچ وقت حتی
 به اینکه اگر او نبود فکر هم نکن.
 دستانم از روی صورتم کنار می روند و نگاه گریانم زوم چشمانم نم گرفته اش
 می شود.

"چرا طاهای؟ چرا این کار و کردی؟ چرا به عشقی که بینمون بود خیانت
 کردی؟ چرا یکی دیگه شد غمخوار و شریک لحظاتت؟ چرا درد دل ها و
 خستگی هات رو بردی برای یکی دیگه؟ چرا پشت کردی به همه ی اون
 خاطرات خوب گذشته و آغوش پذیرای یه زن دیگه شد؟ من با این همه چرا
 چیکار کنم طاهای؟! جواب این همه چرا رو از کجا پیدا کنم تا کمی از دردم کم
 بشه و آروم بگیرم؟"

بازوهایم را می چسبد و غم نگاهش پر رنگ تر می شود!
 - ترانه قلبم آتیش می گیره وقتی توی این وضعیت می بینمت.
 کاسه ی چشمم همچنان پر و خالی می شود و کاش می توانستم کمی خود دار
 باشم.

انگشتان دستش روی پوست خیس خورده ی صورتم می نشینند و در حالی که

قطرات اشکم را پاک می کند، زیر لب می گوید:
 - فقط تا وقتی که آصف و تانیا رو برسونیم بیمارستان آروم باش... آروم باش و
 اینجوری بی قراری نکن، همین امشب تمام واقعیت و بهت می گم... بلند شو
 عزیزم... میترسم برای آصف و تانیا اتفاقی بیوفته، باید هر چه زودتر
 برسونمشون بیمارستان.

خودم را عقب می کشم. دستانش از روی صورتم سُر می خورند و پایین می
 افتند.

نگاهم میخ جای خالی تانیا می شود. چطور متوجه ی رفتنش نشده بودم!
 - حالش بد بود نتونست بیشتر از این بمونه، رفت توی ماشین.
 نفس عمیقی می کشم و بدون اینکه کوچک ترین توجه ای به حضورش نشان
 دهم برای اولین بار نادیده اش می گیرم و از جایم بلند می شوم.
 دستم را به دیواره ی آسانسور می گیرم و قدمی جلو می روم که چسبیده به من
 می ایستد و صورتش را جلو می آورد.
 چشمانم را روی هم می فشارم و لب هایم روی هم قفل می شوند. کنار گوشم
 زمزمه می کند:

- برهان رو سپردم به دست خانم یزدانی، نگرانش نباش.
 به دنبال حرفش گونه ام را عمیق و با عطش می بوسد.
 تتم به ریشه می افتد. ناخون هایم روی سطح دیوار شیشه ای آسانسور جمع می
 شوند و صدای گوشخراشی ایجاد می کنند.
 - من از همه ی دنیا میتونم دست بکشم بجز تو! ترانه تو هنوزم با ارزش ترین
 هدیه ی خدا به من هستی.
 دومین بوسه اش روی چشمان بسته ام می نشیند و صدایش در گوشم زنگ می
 خورد:

- منو ببخش

کنار که می رود، داغی نفس هایش را که از روی پوست صورتم بر می دارد
 تازه میتوانم نفس بکشم.

به آرامی چشمانم را باز می کنم و مات جای خالی اش می شوم.
بدون اینکه کنترلی روی اشک هایم داشته باشم قطره قطره روی صورتم خط می اندازند و جلوی دیدم را تار می کنند.
ببخشم؟ واقعاً میشد بخشید و فراموش کرد؟ نه، نمیشد از این ماجرا گذشت و جوری رفتار کرد که انگار هیچ اتفاقی رخ نداده! این صاعقه ای که وسط زندگی من زده شد همه چیز را خاکستر کرد.
نفرتی که از بلهوسی شوهرم... عشقم... همه ی هستی ام، روی تمام احساسات و عشقی که روزی نسبت به او داشته ام کشیده شده است آنقدر قوی و قدرتمند است که هرگز اجازه نمی دهد از گناه او بگذرم و یکبار دیگر طعم خوشبختی را در کنار او بچشم... همه ی زن ها احساساتی هستند و وقتی عاشق شوند تا پای جان برای معشوقه یشان از خودگذشتگی می کنند ولی وای به روزی که به خاطر اعتماد بیش از اندازه یشان به یک مرد از خود و آن مرد متنفر شوند... آن وقت همان نفرت ریشه ی تمام احساساتشان را می خشکاند و سرد می شوند به تمام حس های دنیا! و هیچ چیز مانند خیانت نمی تواند ریشه ی احساسات یک زن را بشکند! هیچ چیز دیگری در دنیا وجود ندارد که باعث شود یک زن از مرد مورد علاقه اش دست بکشد به جز خیانت دیدن از او... آن وقت عاشق ترین زن عالم هم که باشد دیگر هیچ گاه دلش با آن مرد صاف نمی شود و از آن پس خلوت های شبانه اش پر می شود از اشک های پنهانی شب تا صبحی که در سوگ عشق سوخته اش می ریزد.
شاید روزی بیاید که حال من باز هم خوب شود... هوا خوب شود... زمستان دوباره دوست داشتنی شود... عشق خوب شود... و تو... باز هم همان خوب من شوی...

با سری افتاده جلو می روم و در سکوت کنارش داخل ماشین قرار می گیرم. سعی می کنم در آن لحظات طاهای و خیانتش را فراموش کنم و بر می گردم به عقب، چشمانم از دیدن سر و صورت خونین آصف گشاد می شوند و وحشت زده می پرسم:

– چه بلایی سرش اومده؟! بیهوشه؟

تانیا سرش را به پشتی صندلی تکیه می دهد و در حالی که قطرات اشکش روی صورتش چکه می کنند با صدای مرتعشی لب می زند:

– تقصیر منه بی عقل بود.

آصف با بی حالی چشمانش را می گشاید و صدای ضعیفی از حنجره اش خارج می شود:

– من خوبم، شما دارید بیخودی شلوغش می کنید!

تانیا عصبی نگاهش می کند و تشر می زند:

– خوبی؟! داری از حال میری بعد میگی خوبم!

آصف نیم خیز می شود و می خواهد از حالت خوابیده بیرون بیاید که تانیا مانع می شود و شانهِ هایش را محکم می گیرد.

– داری چیکار می کنی!؟

– پات درد گرفت بذار بشینم.

قبل از اینکه تانیا جوابش را بدهد با لحن شوخ همیشگی اش ادامه می دهد:

– تیر که نخوردم، نترس حالا حالاها خیال مُردن ندارم.

این لحن شوخ با همیشه خیلی فرق داشت!

تلخ بود و غم و ناراحتی در لا به لای کلماتش به خوبی مشهود بود.

صدای گریه ی تانیا در فضای ماشین می پیچد و قلبم از درد و اندوه و افری که خواهرم داشت متحمل می شد به درد می آید.

– فکر نمی کردم تا این حد دیوونه باشی!

چشم از آنها می گیرم و خودم را درون صندلی ام فرو می کنم.

نگاهم خیره به خیابان باران زده ی رو به رویم می شود و صدای غم زده ی

آصف را از پشت سر می شنوم که به تانیا می گوید:
 - خیلی وقته که عقل و هوش درست و حسابی ندارم... از همون شبی که وسط
 سفره ی عقد طاها و ترانه افتادی توی بغلم عقل و هوشم و از دست دادم... تانیا
 مگه یه آدم عاشق میتونه عاقل باشه؟!

آصف همین بود! برخلاف طاها که شخصیتی آرام و سر به زیر داشت او
 مردی شوخ و بذله گو بود که خیلی وقت ها با خونسردی تمام و مقابل جمع به
 تانیا ابراز علاقه می کرد و از احساسش به او می گفت.
 به دنبال حرف آصف، تانیا سکوت می کند و دیگر صدای گریه اش شنیده نمی
 شود.

سرم را می چرخانم و به نیم رخ جدی طاها چشم می دوزم.
 سنگینی نگاهم را احساس می کند و گره ی اخمش باز می شود. نیم نگاهی به
 صورتم می اندازد و لبخند دلنشینی تحویل می دهد. نگاهش که دوباره به خیابان
 خیره می شود پلک هایم روی هم قرار می گیرند و بغضم را فرو می خورم.
 - من نمیتونم اونجور که تو ازم انتظار داری خوشبختت کنم!
 - ازدواج با تو کافیه تا یقین پیدا کنم که خوشبخت ترین مرد دنیام.
 - تو پسر خیلی خوبی هستی، لیاقت تو یه دختر ساکت و آروم مثل
 خودته، دختری که بتونه خوشبختت کنه و آرامش و به خونه ات بیاره نه منی
 که یکی از دختر های شلوغ و پر سر و صدای دانشگاهم!
 - دختری که میتونه منو خوشبخت کنه و با اومدنش به زندگیم آرامش و به تک
 تک لحظاتم هدیه کنه، یه نفره، اونم توئی.

- اشتباه می کنی! تو الان دچار احساسات شدی و نمیخوای منطقی فکر کنی.
 - ببین ترانه، من به احساس پاکی که نسبت به تو پیدا کردم ایمان دارم... دلیل
 این حرفا و بهونه گیری های تو رو هم درک نمی کنم؛ نمیدونم چرا اصرار
 داری منو خوب جلوه بدی و خودت و بدترین دختر دنیا تا من از خواستنت
 دست بکشم!

- من هیچ وقت به ازدواج کردن فکر نکردم، نمیخوام فکر کنم.
 زل می زنم به نگاه کلافه اش و ادامه می دهم:
 - مردا امروز عاشقن و فردا فارغ! به هیچ کدومشون اعتمادی نیست! من نمی

خوام وارد هیچ رابطه ی جدی با جنس مخالف بشم و بعدها از اون رابطه به بدترین شکل ممکن ضربه بخورم.

می خواهم از روی صندلی ام بلند شوم که به سرعت خودش را جلو می کشد و آستین مانتویم را می گیرد.

عصبی نگاهش می کنم که لب می زند:

– قرار نیست اشتباه یه نفر دیگه رو به پای بقیه بنویسی! من نمیدونم تو چرا اینقدر از من و همجنسام منزجر شدی ولی اینو مطمئن باش که من از این عاشقی دست بر نمیدارم... اونقدری میخوامت که تا هر وقت لازم باشه برای به دست آوردنت بجنگم... فقط به احساس من شک نکن، هیچ وقت به شدت علاقه ی من به خودت شک نکن ترانه.

دستی روی شانه ام قرار می گیرد و مرا از خاطرات گذشته ای که باید فراموششان می کردم بیرون می کشد.

پلک های خیس خورده ام را باز می کنم و نگاهمان در هم گره می شود.

پیشانی و آشفته دستی به صورتش می کشد و می گوید:

– به تانیا کمک کن از ماشین پیاده شه.

اشک هایم را پاک می کنم و بدون اینکه چیزی بگویم از ماشین خارج می شوم.

ماشین را دور می زنم و در عقب را باز می کنم که همزمان با من طاهای هم آن یکی در را باز می کند و خم می شویم داخل. آصف به کمک طاهای از ماشین پیاده می شود و تکیه اش را به او می دهد.

دست سرد و یخ زده ی تانیا را می گیرم و با نگرانی نگاهش می کنم.

– بلند شو عزیزم.

چشم باز می کند و مضطرب زمزمه می کند:

– ترانه میترسم بچه ام سقط بشه.

به آرامی اشک هایش را پاک می کنم و لب می زنم:

– این چه حرفیه! زده به سرت!؟

حق حق کنان و به کمک من از ماشین بیرون می آید و شکمش را می چسبد.

- اگه چیزیش شده باشه من خودم و می کشم.
 چهره ی آصف درهم می شود و بی رمق طاهها را کنار می زند و به سمت ما می آید.
 مقابل تانیا می ایستد و با صدای آرام ولی خشنی می گوید:
 - یه کاری نکن که این دفعه از دست تو و حرفات خودم رو جلوی یه ماشین پرت کنم.
 به خون سرخ و غلیظی که همچنان می جوشید و روی نیمه ی راست صورتش روان می شد چشم می دوزم و آن لحظه نگران هر دویشان می شوم، هیچ کدام حال خوبی نداشتند.
 تانیا کمر راست می کند و زار می زند:
 - اینجوری باهام حرف نزن.
 نگاه غمگین آصف روی کبودی صورت تانیا میخ می شود و بی توجه به حضور من و طاهها در کنارشان دست دراز می کند و تانیا را به آغوش می گیرد.

- دکتر حالشون چطوره؟
 - جفتشون باید تا صبح بستری باشن...اون خانم که فشارشون خیلی پایین اومده بود و شانس آوردن که برای بچه اشون اتفاقی نیوفتاده و شوهرشون هم به دلیل ضربه ای که به سرشون خورده باید تا فردا تحت مراقبت باشند و خیال ما بابت بروز تمام خطرات احتمالی راحت بشه.
 در سکوت و کنار طاهها ایستاده ام و به حرفای دکتر گوش می دهم.
 خیالم که از بابت حال عمومی آصف و تانیا راحت می شود دیگر نمی مانم و به طرف اورژانس بیمارستان می روم.
 از کنار تخت آصف گذر می کنم و بالای سر تانیا می ایستم.
 هر دو به خاطر مسکن هایی که پرستار به آنها تزریق کرده بود خوابیده بودند .
 به صورت رنگ پریده و غرق خواب تانیا نگاه می کنم و لب هایم را روی هم

می فشارم تا صدای گریه ام بلند نشود.
 طاهارو به روی من و کنار تخت آصف می ایستد. پرده ای که میان تخت های
 آصف و تانیا قرار داشت کنار رفته بود و من می توانستم قامت طاهارو را واضح
 و کامل ببینم.
 نگاهش می کنم و بغض نشسته در گلویم سنگین تر می شود؛ نفس گیرتر می
 شود و می چسبد بیخ گلویم.
 هر دو خم می شویم و بوسه یمان روی پیشانی عزیزانمان می نشیند.
 قد که راست می کنم به آرامی می گوید:
 - اینجا همیشه حرف زد، هر دوشون باید استراحت کنن، بیا بیرون.
 باز هم سکوت را نمی شکم و پشت سرش راه می افتم و از بخش اورژانس
 خارج می شوم.

دستانم را به بغل می گیرم و سوز سرد هوا در تنم می نشیند.
 قدمی به سمت می آید و جلوی نیمکتی که رویش نشسته ام زانو می زند.
 بی تفاوت نگاهش می کنم که لبخند خسته ای به رویم می زند و جعبه ی
 باریک و مستطیل شکلی را از جیب کتش بیرون می کشد و باز می کند. جعبه
 ی باز شده را بالا می آورد و مقابل نگاهم می گیرد.
 خیره می شوم به درخشش دستبند داخل جعبه و بی اراده نیشخند می زنم.
 چرا فکر می کرد با خریدن یک تکه طلا همه چیز فراموشم می شود؟!
 - نهمین سالگرد یکی شدنمون مبارک خانم.
 ماتم می برد... باورم نمی شود... به تندی و درون ذهنم ماه ها و روز ها را
 ورق می زنم... امروز چندم بود؟
 هیچ وقت فکرش را هم نمی کردم روزی از راه برسد که مهم ترین اتفاق
 زندگی ام فراموشم شود!
 در خانه که باز می شود با استرس به استقبالش می روم و سلام می دهم.
 با خوشرویی جوابم را می دهد و به عادت همیشگی اش گونه ام را می بوسد و

برای عوض کردن لباس هایش به اتاقمان می رود.
 به خودم نیم نگاهی می اندازم و گوشه ی لبم را می جوم. از عمد و برخلاف همیشه به خود نرسیده ام و اولین سالگرد ازدواجمان را جشن نگرفته ام آن هم به این دلیل که می خواهم متوجه شوم او هم امشب را به یاد دارد یا نه!
 طاها از اتاقمان بیرون می آید و لبخندی به رویم می زند و همانطور که وارد دستشویی می شود می گوید:

– میز شام و بچین که هلاکم، الان دستام و میشورم و میام.
 پوست لبم را جدا می کنم و با حرص می گویم:
 – میز و چیدم شما فقط تشریف بیارید و میل کنید.
 عصبی داخل آشپزخانه می شوم و زیر قابلمه را خاموش می کنم.
 امشب بدون شک باید غذای مورد علاقه اش را درست می کردم ولی این کار را نکرده بودم!

در تمام مدتی که شام را می خوردیم هیچ حرف خاصی نزد و دیگر خونم را به جوش آورده بود.
 اینکه به این زودی عشقمان را فراموش کرده باشد و اولین سالگرد ازدواجمان را از یاد برده باشد داشت مرا دیوانه می کرد.
 من هم مثل او هیچ حرفی در این باره نمی زدم و منتظر بودم او اول تبریک بگوید و به من اثبات شود که امشب را به یاد دارد؛ به یاد دارد که همچنین شبی وارد یک مسیر شدیم و من قدم به خانه اش گذاشتم.
 تا موقع خواب کاملاً بی تفاوت و رفتارش مثل روزهای قبل است و دیگر به من ثابت می شود که فراموشش شده امشب چه شبی است!
 با بدخلقی از کنارش بلند می شوم و می خواهم به اتاقمان بروم که مچ دستم را می گیرد و لب می زند:

– کجا عزیزم؟ فیلم که هنوز تموم نشده.

با حرص و غضب می گویم:

– خوابم میاد

– اوه چه بداخلاق!

دستم را عقب می کشم و بدون اینکه جوابش را بدهم به اتاقمان می روم.
 خودم را روی تخت خوابمان می اندازم و پتو را تا روی سرم بالا می کشم.
 باورم نمی شود به همین زودی از شدت عشقش به من کاسته شده باشد! حداقل
 یکسال اول را باید یادش می ماند که همچین شبی با هم ازدواج کرده ایم و
 روح و جسممان روی همین تخت به هم پیوند خورد.
 پتو از رویم کنار می رود و صورتش را جلو می آورد و گونه ام را می بوسد.
 - من که میدونم چرا اینقدر بداخلاق شدن، حیف که طاقت دیدن ناراحتیت
 و ندارم و نمیتونم بیشتر از این اذیت کنم.
 جعبه ی مخمل باز شده ای را جلوی صورتم می گیرد و چشمان من با دیدن نیم
 ست زیبا و خیره کننده ی درون جعبه برق می زنند. جیغی از سر شوق می
 کشم و از جا می پرم. جعبه را از دستش می قاپم و می خندم.
 - وای عاشقتم... فکر می کردم یادت نباشه.
 لبخند محوی روی لبانش می نشیند و حرارت نگاهش تنم را داغ می کند.
 - مگه میشه رویایی ترین شب زندگیم و یادم نباشه؟!
 گوشواره های آن نیم ست زیبا را بیرون می کشم و جلوی چشمانم می گیرم.
 - فکر کردی هیچ جشنی نمی گیری و رفتار مشکوکی از خودت نشون نمیدی
 که منو به شک بندازی و منتظر میشی ببینی اولین سالگرد ازدواجمون رو به
 یاد دارم یا نه، منم فراموشم میشه چه گلی رو همچین شبی خدا به زندگیم هدیه
 کرده؟
 گوشواره ها را درون جعبه می اندازم و می خزم درون آغوشش و قلبم
 ضربانش را گم می کند.
 - تو چرا اینقدر خوبی؟ بخدا دست خودم نبود، فقط می خواستم بدونم امشب و
 به یاد داری یا نه.
 بوسه اش روی موهایم می نشیند و نجوا می کند:
 - بهت گفته بودم که هیچ وقت نباید به احساس من شک کنی.
 سرم را بلند می کنم و به نگاه شیدا و عاشقش خیره می مانم.
 خنده ام تبدیل به لبخند پررنگی می شود و می گویم:

- منم برای تو یه هدیه دارم.
 می خندد و می پرسد:
 - جدّاً؟
 - او هووم.
 از آغوشش بیرون می آیم و برگه ی آزمایشم را از زیر بالشم بیرون می آورم
 و به سمتش می گیرم.
 - بفرمایید.
 قهقهه می زند و می گوید:
 - لیست خرید فرداست؟
 با حرص جواب می دهم:
 - نخیر آقای بامزه.
 چشمکی به چهره ی خندانش می زنم و زمزمه می کنم:
 - شش ماه دیگه یه موجود کوچولو وارد زندگیمون میشه و ما میشیم خوشبخت
 ترین زن و مرد دنیا.
 خنده اش قطع می شود و بهت زده و ناباورانه نگاهم می کند.
 لحظه ای می گذرد تا متوجه ی حرفم شود.
 شیرجه می زند به سمتم و از روی خوشی فریاد می کشد:
 - تو بارداری؟
 مستانه می خندم و می گویم:
 - آره...دیروز صبح فهمیدم ولی در این باره باهات حرفی نزدیم، آخه دلم می
 خواست خبر بابا شدنت و اولین شب سالگرد ازدواجمون بهت بدم.
 اسیر آغوشش می شوم و با شیفتگی سر و صورتم را می بوسد.
 - عاشقتم ترانه...عاشقتم.
 با خشم مهار نشدنی جعبه را از دستش می گیرم و دستبند را از آن بیرون می
 کشم و روی زمین می اندازم.
 از جایم بلند می شوم و با پایم آن را لگد می کنم.
 - بعد از امشب دیگه هیچ وقت برای من هدیه نمی خری و از این به بعد

سالگرد ازدواجت و با کس دیگه ای جشن می گیری. فهمیدی؟
 حاج و واج به دستبندی که زیر کفشم مانده است نگاه می کند و لب باز می کند
 حرف بزند ولی صدایی از حنجره اش خارج نمی شود.
 خیره به نگاه ماتش با خشم و نفرت می گویم:

– دیگه ازت بدم میاد... مرده شور زندگی رو ببرن که بخواد مردش تو
 باشی... تنها چیزی که در حال حاضر زندگی ما رو به هم بند زده برهانه... تنها
 چیزی که نمیذاره از این زندگی برم و پشت سرم نگاه نکنم اونه... از امروز
 تو فقط پدر بچمونی و منم مادرش... دیگه نمی خوام زنت باشم.
 در کسری از ثانیه نگاهش خالی می شود. آسمان می لرزد و قطرات باران با
 قدرت روی سر و صورتان فرود می آیند.
 از جایش بلند می شود و نگاهش از روی دستبند اهدایی اش که زیر کفش من
 مانده بود جدا می شود و چشم می دوزد به صورت خشمگینم. قدمی به سمتش
 می روم و حلقه ام را از انگشتم بیرون می آورم و لب می زنم:
 – از امشب تعهد من به این زندگی فقط به خاطر حضور برهان توی
 زندگیمونه، دیگه دوستت ندارم!

بازم دلم گرفته تو این نم نم بارون
 چشم خیره به نور چراغ تو خیابون
 خاطرات گذشته منو می کشه آسون
 چه حالی داریم امشب، بیاد تو منو بارون

یادگار روزهای عاشقی ام، همان که روزی تکه ای از جانم شد و برایم تبدیل
 شد به یک شیء ارزشمند از عشق و تعهد داشتن به زندگی که مردش را با
 تمام اعضا و جوارح دوست داشتم را تخت سینه اش می کوبم و نجوا می کنم:
 – نمیدونی چقدر تأسف میخورم برای روزها و جوونی که به پای تو حروم شد!
 آسمان غرش می کند و صدایش در گوشم طنین می اندازد.
 نگاهش می شود همان نگاه سرد و ناآشنا. چشم می دوزد به حلقه ام که حالا

جلوی پایش افتاده و چهره اش در هم می شود.
 میدانم با این کارم تیر خلاص را به رابطه یمان زده ام. طاهها را خوب میشناسم؛
 میدانم این کارم چقدر برایش گران تمام شده است.
 چشم از حلقه ام می گیرد و سرمای نگاهیتم را نشانه می رود.
 - منم دیگه نمیخوام هیچ شب تا صبحی رو کنار تو سر کنم.
 تنم رعشه می گیرد. دندان هایم روی هم قفل می شوند و حرفش آور می شود
 روی سرم. حسادت درون قلبم می جوشد و داغ می شوم. سرمای حاصل از
 ریزش باران و سوز هوا از وجودم رخت می بندد و گرمای سوزانی در
 وجودم از زمستان برایم تابستانی داغ و سوزان می سازد!
 آن زن هر که هست خوب توانسته طاهها را از آن خود کند!
 طاهایی که به راحتی از عشقی که روزی بینمان ریشه دوانده بود گذر می کند
 و دیگر نداشتن من برایش اهمیتی ندارد مطمئناً دل در گرو عشق زن دیگری
 دارد. آخ که چقدر قلبم از این حقیقت تلخ به درد می آید.
 از خودم لجم می گیرد که در آن گوشه گوشه های قلب یخ زده ام هنوز هم
 امیدوار بودم همه چیز دروغ باشد. امید داشتم که طاهها خیانتی نکرده باشد و به
 زودی مرا از اشتباه در آورد. چرا فکر می کردم به این راحتی از داشتم دست
 نمی کشد؟!
 چرا فکر می کردم زمانی که به چشمانش نگاه می دوزم و می گویم دیگر نمی
 خواهم زنش باشم در دهانم می کوبد و بر سرم فریاد می کشد؟ آخ که ما زن ها
 چقدر ساده هستیم. وای بر تو ترانه!
 پشت می کنم به جلاد روحم و اولین قدم را برای دور شدن از کسی که زمانی
 نزدیک ترین فرد زندگی ام بود بر میدارم.
 شدت قطرات باران روی تنی که دوباره از سرمای هوا به خود می لرزید
 بیشتر می شود و پلک هایم داغ می شوند.
 بازویم از پشت سر اسیر دستش می شود. می ایستم ولی بر نمی گردم؛ دیگر
 نمی خواهم نگاه سرما زده اش را ببینم؛ نمی خواهم از ندیدن آن گرما و شور
 و عشق گذشته در نگاه مردی که روحم را سلاخی کرده حسرت زندگی

عاشقانه ای را بخورم که دوره اش به سر آمده بود!
بازویم را رها می کند و می گوید:

- ببین ترانه اختلاف من و تو میتونه زندگی آصف و تانیا رو هم خراب کنه... از همه مهم تر این وسط برهانی قربانی این اختلافات می شه که هیچ گناهی نداره و شاید تنها گنااهش همینکه به بچه ی من و تو شده!
اشک های داغم با قطرات سرد باران آمیخته می شوند و لب به دندان می گیرم تا صدای هق هق گریه ام بلند نشود.

"آخه بی انصاف چطور میتونی اینقدر بی رحم شده باشی؟ چرا متوجه نیستی که داری داغونم میکنی! دیگه نمیتونم صبور باشم؛ دارم فرو می پاشم طاهای، چرا نمی خوای ببینی که داری ذره ذره جونم و می گیری! مگه عاشقم نبود... مگه روزگاری حاضر نبودی جونت رو به من هدیه کنی پس حالا چی شده که برات مهم نیستم، توئی که طاقت دیدن یک قطره از اشک هام و نداشتی حالا چطور میتونی دلیل گریه هام باشی!"

- تو دیگه عاشقم نیستی باشه منم نیستم؛ ولی ای کاش زودتر از اینکه برهان به دنیا می اومد متوجه می شدیم که منو تو به درد هم نمی خوریم.
به سمتش بر می گردم و چانه ام می لرزد. اشک هایم را کنار می زنم و با صدای ضعیفی که از حنجره ام خارج می شود تشر می زنم:
- حالا فهمیدی که به درد همدیگه نمی خوریم؟ بعد از گذشت هشت سال؟!
اخم می کند و جوابی نمی دهد!

مشتم را گره می کنم و به سینه ام می کوبم.
- تقصیر خود خرمه! نباید باورت می کردم؛ نباید عاشقت می شدم... مگه من چیکار کردم که رفتی سراغ یکی دیگه؟

ناگهان نگاهش طوفانی می شود و با عصبانیت بر سرم فریاد می کشد:
- چیکار کردی؟! این زندگی بود که برای خودت و من ساخته بودی؟! میدونی چند وقته حتی یه رستوران با هم نرفتیم؟ کدوم روزی من اومدم خونه که تو بیایی استقبال و غذا رو با هم بخوریم؟ حسرت به دلم موند یه روز در خونه رو باز کنم و مثل اوایل ازدواجمون بوی غذا توی خونه پیچیده باشه نه اینکه غذایی که تو شب درست کردی رو گرم کنم و کنار برهان بخورم! تمام

زندگیت شده بود اون دانشگاه کوفتی و حل کردن مشکلات دانشجویهات! شد یه روز از وقتت و کامل در اختیار من و پسرت بذاری؟ مگه یه آدم چقدر صبر و تحمل داره؟ منم یه مردم هر چقدر هم که عاشق زنم باشم بازم یه سری توقعات ازش دارم که تو همه رو نادیده گرفتی و فقط به فکر خودت و خواسته هات بودی!

مکث می کند و خیره به چشمان گریانم ادامه می دهد:
 - ترانه تو از زندگی مشترک چه می فهمی جز اینکه شام و ناهار من آماده باشه و لباسام اتو داشته باشن! تو یه زن تحصیل کرده هستی ولی هیچ وقت نخواستی منطقی به رفتارات فکر کنی! میدونی چند شب تو راحت و آروم کنارم خوابیدی و من تا صبح پلک روی هم نذاشتم و تو نفهمیدی که چقدر دارم از این رفتارات داغون می شم؟ میدونی چند شب و به زور قرص خواب خوابیدم و تو بازم نفهمیدی که من چقدر بهت نیاز دارم؟ میدونی چندین بار بخاطر تو سد شدم جلوی نیازام و تمام فشار های روحیش و به جون خریدم تا تو فکر نکنی که من بخاطر رفع اون نیازهاست که میخوامت؟ حالا تو به من بگو اونی که توی این رابطه شکست کی بود؟ اونی که الان باید شاکی باشه ولی همیشه سکوت کرد و حرفاش روی دلش تلنبار شدن کی بود؟ تو چه زن عاشقی بودی که از هیچ کدوم از خلاء های عاطفی که برای من درست کرده بودی خبر نداشتی؟!

کف دست یخ زده ام را روی دهانم می گذارم و حق می زنم.
 می خواهم بگویم من مقصر بودم ولی خیانت جواب رفتارهای اشتباهم نبود. می خواهم بگویم هر تنبیه ای را به جان می خریدم الی خیانت ولی حق حق گریه و بغضی که در گلویم نشسته است امانم نمی دهد حتی یک کلمه به زبان آورم.
 قدمی به سمت می آید و نجوا می کند:
 - داری می لرزی!

کتش را به سرعت از تنش در می آورد و روی شانه های لرزانم می اندازد.
 بازویش دور تنم حلقه می شود و سرم را به سینه اش می فشارد.
 - کاش خدا مرگ منو زودتر برسونه و از این همه عذاب راحتم کنه.
 حرفش قلبم را از تپیدن می اندازد و بی اراده ضجه می زنم:
 - نه... نه طاهای! اینو از خدا نخواه... مرگ منو ازش بخواه ولی مرگ خودت و
 طلب نکن.

عقب می کشد و رهایم می کند.
 روی زمین و مقابل نیمکتی که دقایقی پیش رویش نشسته بودم زانو می زند و
 سرش را میان دستانش محصور می کند.
 نگاهم میخ می شود به برق حلقه ای که کمی جلوتر از پاهایش روی زمین
 افتاده است و قطرات باران کوبنده رویش فرود می آمدند.
 - از عشق تو هیچی نسبیم نشد به جز اندوه و حسرت!
 نگاهم بالا می آید و خیره می مانم به مردی که هنوز هم حاضر بودم جان دهم
 ولی غم و اشک را در نگاهش نبینم. کلافه می شوم از احساسات ضد و نقیضی
 که در وجودم رخنه کرده است و باعث می شود لحظه ای از او بیزار باشم و
 لحظه ای دیگر عشقی که باید مهارش می کردم و سر پوشی از نفرت رویش
 می گذاشتم سر باز می کند و باعث می شود نگرانش شوم!
 صدای گریه ی مردانه اش نفس در سینه ام حبس می کند؛ زانوهایم تا می شوند
 و روی زمین می نشینم.

- چرا هیچ وقت نخواستی منو درکم کنی؟ چرا همیشه خودخواه بودی و به
 خودت فکر کردی؟ چرا منو وادار به این کار کردی؟ چرا راه دیگه ای برام
 نداشتی!؟

انگشت هایم را در هم جمع می کنم و برخورد دندان هایم به هم شدت می
 گیرد.

- میدونستی چقدر عاشقتم، به خاطر همین ازم سوءاستفاده کردی!

صدای حق حق گریه ی مردانه اش پتک می شود و بر سرم فرود می آید.
 - بعد از امشب این تویی که باید برای داشتن من بجنگی؛ باید عشقت و به من ثابت کنی تا قید تمام دنیا رو بخاطرت بزنم.
 سرم روی سینه ام خم می شود و ضجه می زنم. بند بند وجودم به لرزه می افتد و بلندتر از قبل ضجه می زنم. دیگر به هیچ چیز فکر نمی کنم جز اینکه رفتار های اشتباهم مردی که عاشقانه می پرستیدمش را از من گرفته بود!
 یه عمره از تو با خودم دروغ میگم
 تویی که خلیا رو بهم ترجیح دادی
 صد بار گفتم بی تو میمیرم و رفتی
 آخر یه روزی پای تو از دست میرم
 میمیرم و یکبارم منو ندیدی؛
 شاید یکم زود دست من رو شد که هر بار،
 گفتم بهت حالم خرابه دیر رسیدی
 دلتنگتم حضورت و نیاز دارم
 این فاصله سزای این وابستگی نیست
 با التماس من اگه هم چیزی میگی
 حرفای تو اون چیزی که باید بگی نیست
 این زندگی هیچ چیز جذابی نداره
 دلتنگ نیستی و نمیدونی چه سخته
 یه خاطره تو جمع اشکت و دراره

فصل هفتم

نگاهم خیره به جاییست که نمی بینمش!
 بخاری ماشین تنم را گرم کرده است و دیگر نمی لرزم ولی از درون یخ زده ام. قلبم منجمد شده و تبدیل به یک قطعه یخ شده است!
 روزگار چقدر می توانست بی رحم شود آنقدر که لحظه ای به خود می آیی و می بینی دیگر اثری از آن دنیای کوچک و زیبایی نیست! دنیای قشنگت پر از

سیاهی و زشتی می شود و تو باور نمی کنی که همان دنیای زیبا می تواند
چقدر زشت و دردناک شود!

پلک می زنم و شیشه ی بخار گرفته ی ماشین در تیررسم قرار می گیرد.
بعضی شب ها انگار هیچ وقت قصد سر آمدن ندارند! هر چقدر هم که ثانیه ها
گذر کنند صبح نمی شود و تو باید هزاران بار در خود بشکنی و جان دهی تا
ثانیه های نفس گیر شبی که قرار است کابوس روزهایت شود گذر کند و صبح
شود.

– من نمیخواهم زندگی برادرم خراب بشه... نمیخواهم اختلاف بین منو تو بشه
کابوس زندگی پسرم... بیا و همین یکبار و خودخواه نباش.

چشم می بندم و لب هایم را روی هم می فشارم.
درد دارد به خداوندی خدا درد دارد کسی که یک روز از گل پایین تر به تو
نگفته حالا این چنین با تو صحبت می کند!

درد دارد که بعد از یک ساعت سکوتی که میانمان حاکم شده بود حالا با به
زبان آوردن این کلمات دردآور سکوتش را می شکند! کاش اجازه می داد همان
جا روی زمین و زیر بارش باران از سرما قندیل می بستم و مرا به داخل
ماشین نمی آورد که با کنایه هایش به قلبم نیش بزند و این چنین جانم را به آتش
بکشد. کاش تنهایم می گذاشت و اجازه میداد به حال خود باشم!
صدای گرفته و خش دارش دوباره در گوش هایم می نشیند.

– من دیگه هیچ چیز این زندگی برام مهم نیست به جز آینده ی برهان.
چشم باز می کنم و نگاهم را بالا می آورم.

به چهره ی جدی و گرفته اش زل می زنم و قلبم به درد می آید.
دستم را تخت سینه ام می گذارم و فشار می دهم.

"باورم همیشه طاها! تو نمیتونی اینقدر نامهربون شده باشی! آخه چطور ممکنه
تویی که مرهم تمام دردام بودی حالا تبدیل به نفس گیر ترین درد زندگیم شده
باشی!"

نگاهش زوم نگاهم می شود. آخ که چقدر دیوانه کننده است نگاهی که روزی
عاشقش بودم حالا برایم تبدیل به ناآشناترین نگاه عالم شده است!

– میدونستی چقدر میخوامت... میدونستی حاضرم جونم و بدم ولی تو خم به

ابروت نیاد، میدونستی عاشقتم ترانه؛ همه ی اینا رو میدونستی و شدی عذاب زندگیم! این جهنمی که برای من ساختی آتیشش اونقدر زیاد بود که قلبم و ذوب کنه!

لب هایم می لرزند و صدای ضعیفی از گلویم بیرون می زند.
 - با تبرئه کردن خودت و انداختن تمام تقصیرا روی شونه های من، بازم نمیتونی از عذاب وجدانی که گریبانگیرته خلاص بشی!
 گره ی اخمش تنگ تر می شود و حرفش را زمزمه می کند:
 - من کاری و انجام دادم که فکر می کردم درسته؛ هنوزم مطمئنم که کار اشتباهی نکردم.

دست هایم را مشت می کنم و گُر می گیرم از خشم و عصبانیتی که شعله می کشد دور تتم.

صورتتم را جلو می برم و فاصله ی میان چشمانمان کم می شود.
 زل می زنم به نگاه یخ زده اش و از میان دندان های به هم کلید شده ام می غرم:

- اگه تو فکر می کنی کارت اشتباه نبوده پس منم این حق رو دارم که به مرد دیگه ای اجازه بدم وارد زندگیم بشه. اگه قرار بر اینه که به محض اختلاف بین دو نفر اون یکی سریع بره با یکی دیگه پس منم میتونم مٹ تو باشم.
 خشم و غضب یخ درون چشمانش را در هم می شکنند و تیز نگاهم می کند.
 چهره اش در هم می شود و لب می زند:
 - دهننت و ببند ترانه.

خنده ی هیستریکی می کنم و ناگهان خشم و عصبانیت بر تمام اعضای بدنم چیره می شود و فریاد می کشم:

- چیه غیرتی شدی؟! نه طاهایا جان از این به بعد باید برای یکی دیگه غیرتی بشی! بهت که گفتم اگه بمونم فقط بخاطر برهانه و دیگه نمیخوام زنت باشم پس منم میتونم مثل تو اجازه بدم شخص دیگه ای وارد...

هنوز حرفم تمام نشده که دهانم از ضربه ی محکمش طعم خون به خود می گیرد!

آنقدر بلند بر سرم فریاد می کشد که صورتش از زور خشم کبود می شود و

کنار شقیقه اش نبض می گیرد!

- تا وقتی اسم من توی اون شناسنامه ی لعنتیته حق نداری به هیچ مرد دیگه ای حتی فکرم کنی! ترانه اگه روزی متوجه بشم که به من خیانت کردی بخدای احد و واحد قسم زنده زنده آتیش می زنم.

وقتی این چنین در دهانم می کوبد و نمی تواند در مقابل حرف هایم بی تفاوت باشد و بر سرم فریاد می کشد یعنی هنوز هم برایش مهم هستم! ولی دیگر خواستنش برایم ارزشی ندارد و اینکه ممکن است هنوز هم دوستم داشته باشد برایم مهم نیست!

پشت دستم را به دهانم می کشم و بی اهمیت به خون گوشه ی لبم و به تبعیت از خودش تن صدایم را بالا می برم و فریاد می کشم:

- چطور تو هر غلطی دلت خواسته انجام دادی، چطور کار توئی که سال های زیادی زیرگوش من عشق و نجوا کردی و از اون طرفم با یه زن دیگه همخواب شدی درست بود بعد نوبت به من که رسید آتیشم می زنی؟! مگه تو هم خیانت نکردی؟ مگه نرفتی با یکی دیگه؛ پس چرا توقع داری من فراموش کنم و کنارت بمونم؟ تو بودی فراموش می کردی؟

حرفی که از دهانش بیرون می زند نفسم را به شماره می اندازد و چون خنجر درون قلبم فرو می شود.

- من خلاف شرع نکردم، حرام خدا رو حلال نکردم و بخاطر همین صیغه اش کردم.

دستم را به جلوی ماشین بند می کنم و ناباورانه به صورتش چشم می دوزم.

قلبم سنگین ترین عضو بدنم می شود و ضربانش گم می شود. چند بار لب می زنم بلکه بتوانم حرفی بزنم ولی بی فایده است! زبانم بند آمده بود!

نمیدانم چه تغییری در چهره ام ایجاد می شود که به سرعت خودش را به سمتم می کشد و با عجز می گوید:

- ببین ترانه اگه تو بخوای، اگه فقط یک کلمه بگی که هنوزم عاشقم هستی و رفتاری که در گذشته داشتی رو اصلاح می کنی، من همه چیز و درست می کنم... خرجش فقط پاره کردن یه کاغذه!

دستانم را جلوی سپر می‌کنم و اجازه نمی‌دهم تنم را به آغوش بگیرد.
 پریشان و کلافه عقب می‌کشد و می‌گوید:
 - بذار این تنش و فشارهایی که هر دومون داریم متحمل می‌شیم همین امشب
 تموم بشه. خواهش می‌کنم.

این فایل عیار سنج کتاب زمستان یعنی نگاه سرد تو است.
 در صورت تمایل به خواندن ادامه ی داستان به آیدی مدیر فروشگاه مجازی
 انتشارات پیام دهید تا بتوانید با تخفیف و ارسال پستی رایگان کتاب را تهیه
 کنید.

آیدی مدیر پخش:

@Books-shop1

آیدی نویسنده:

@S-Moradii1

